



خلاصه:

مریم یا به قول دوستاش، ماریا، یه دانشمند ایرانی مقیم آمریکاست که توی یه پروژه ی تحقیقاتی بزرگ که به بیماری مبتلا به ایدز کمک می کنه تا از چنگال ویروس اچ.آی.وی رها بشن، شرکت داره. اوایل همه چی خوب پیش میره ولی... اتفاقی پیش میاد که تحقیقات رو به هم می ریزه. کسی هم نمی دونه این اتفاق از کجا آب می خوره و قصد کسی که خرابکاری کرده از این کار چی بوده، ولی ماریا یه چیزی رو متوجه میشه. اینکه جون همه، همه ی دنیا، مخصوصا ایرانی ها در خطره!

\*\*\*

مقدمه:

دانش برای اینکه خودش رو بین آدما جا کنه، حاضره قربانی بگیره. علم همون طور که خوبه، ویرانگره. پارادوکس ترسناکی از خوبی و بدی!

بستگی به خودت داره چه شکلی ازش استفاده کنی، از وجه خوبش، یا بدش. ولی مطمئن باش از هر وجهش که استفاده کنی، همیشه یه نفر هست که منتظر تو ایستاده تا بعد از انتخاب مسیر خوب یا بدت، سریعاً وجهی که استفاده نشده رو در دست بگیره. پس مراقب باش وقتی داری با علمت به مردم خدمت می کنی، کدوم وجهش رو به دست می گیری، و کدوم وجهش رو دیگری به دست می گیره...

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

پشت به من ایستاده بود، سرش با حالت عجیبی روی گردنش می‌لرزید و تگون می‌خورد.  
صداش زدم تا شاید متوجه حضور من بشه:

-هی آقا، شما حالتون خوبه؟

صدام طنین وار منتشر شد و کل فضای اطرافم رو گرفت، ولی مرد مقابلم هنوزم نفهمیده بود که من هم کنارشم. فضای اونجا نیمه تاریک بود، انگار که کسی یه لامپ ضعیف رو یه گوشه روشن کرده. هر چند اون نور کم این توانایی رو نداشت که شعاع زیادی رو پوشش بده و روشن کنه. چون تنها بودم می‌ترسیدم. یه حسی بهم گفت تا به اون مرد نزدیک بشم، باید می‌فهمیدم اینجا کجاست، تنها کسی که می‌تونست به من جواب بده اون بود. برای همین یه کم جلو رفتم و دست راستم رو به شونه اش زدم:

-آقا...

وقتی دستم روی شونه اش قرار گرفت، لرزیدنش متوقف شد، آهسته سر چرخوند و نگاهم کرد. وحشت کردم، از نگاه تهی و حدقه های خالی از چشمش زهره ترک شدم و با تمام قدرتم جیغ کشیدم، یه جیغ خیلی گوش خراش...

\*\*\*

فریاد بلندی کشیدم و بی اختیار گفتم:

-لعنت!

بعد نفس نفس زنان سر جام نشستم. چند ثانیه گذشت که حواسم جمع یه صدا شد، صدای زنگ ظریفی که داشت تو گوشم می‌پیچید.

دستم رو زیر پتوم بردم و کورمال کورمال دنبال موبایلم گشتم. یه چیزی زیر انگشتم ظاهر شد که مستطیل شکل بود و صاف. برش داشتم و ساعتش رو خاموش کردم. همونطور که تو تخت خوابم

نشسته بودم، گیج و منگ سرم رو به اطراف چرخوندم. نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم اعتراف کردم خوابی که دیدم، واقعا ترسناک و احمقانه بود.

از روی تخت پایین اومدم و تلو تلو خوران شروع کردم به سمت مقصد نامعلومی حرکت کردن. چشمم باز نمی‌شدن، واسه همین محکم به در اتاق خوردم. یه پلکم به زور بالا رفت و غرولند کنان دستگیره رو پایین فرستادم و سر از سالن پذیرایی مرتب خونه ام درآوردم. با دیدن دکوراسیون یاسی و سفید اونجا آه کشیدم. با اوقات تلخی موهای سیاهم رو کنار زدم و با یه چشم باز، خودم رو از بین آت و آشغالایی که اسمشون رو گذاشته بودم "وسایل تزئینی" گذشتم. بالاخره به دستشویی رسیدم، داخل رفتم و دستام رو شستم و مشتی خیلی بزرگی آب به صورتم پاشیدم. سرد بودن آب باعث شد یه لرز مسخره بره تو تنم. به صورت خیسم که ازش قطره قطره آب می‌چکید داخل آئینه نگاه کردم. چشمای پف کرده ی قهوه ایم با تعجب به موجود جهش یافته ای نگاه می‌کردن که چشمش کاسه ی خون بود و موهاش مثل یال شیر نر پف کرده بود. به تصویر داخل آئینه پوزخند زدم. چشمام رو بستم و تصویر خوابی که دیدم رو دوباره تصور کردم. یادش که افتادم، تصویرش رو با انزجار از ذهنم پس زدم.

با همون صورت خیس، از دستشویی بیرون اومدم و با قدمای بلندی رفتم سمت آشپزخونه. یه گوشه از اونجا، چشمم افتاد به سماور برقی ای که مامان از ایران واسم فرستاده بود. بهش خیره شدم و لبخندم روی صورتم پخش شد. همون طور که پیشش می‌رفتم، زمزمه کنان با خودم گفتم:

-صبح فقط چایی شیرین و نون پنیر می‌چسبه. اونم با سنگگ تازه...

جمله ی آخر رو با حسرت تموم کردم، چون اینجا، داخل واشینگتن دی.سی، شهری که شاید محبوب خلیا تو جهان بود، جایی به اسم "سنگگی" وجود نداشت! با اکراه دو تا نون تست داخل تستر گذاشتم، هم زمان باز صدای غرغرام بلند شد و رفت تا آسمون هفتم. یاد حرف میلاد، برادرم افتادم که می‌گفت:

-وقتی فرار مغزا پیش میاد، همین بلاها هم پیش میاد! وقتی اصرار می‌شه که جایی به جز کشور خودت درس بخونی، همینم می‌شه خواهر من، دیگه چی انتظار داری؟ تحویل بگیر احمق جون.

همونطور که داشتم قد می کشیدم تا یه فنجون از داخل کابینت بالایی بردارم، از فکرم گذشت: کاش اینجا پیشم بودی میلاد.

اینکه اینجا بودم، به این دلیل بود که پدرم اعتقاد داشت هوش سرشار و افکار و ایده هام تو ایران تلف می شه، هر چند خودم اصلا چنین عقیده ای نداشتم. اصلا چرا باید تلف بشه؟ واسه همین بود که هر چقدر من مخالف کردم و مقاومت به خرج دادم، پدرم به حرفام اهمیتی نداد و من رو با خوشحالی تمام فرستاد ینگه دنیا و من بیچاره، دور از خانواده و هر گونه آشنا و فامیل، اینجا شروع کردم به زندگی کردن. البته زندگی که نمی شد گفت، باید می گفتم زجر و عذاب! من آدم حساسی بودم و سریعاً دلتنگ اعضای خنوادم می شدم، برای همین تحمل این دوری برام فراتر از طاقتم بود.

میلاد آدمی بود با هوشی که انیشتین رو هم زیر سوال می برد، ولی از سیاستش بود که با بدجنسی خودش رو به کند ذهنی می زد تا کسی کار به کارش نداشته باشه، و از طرفی شرکت پدرم رو صاحب شده بود. ولی من با سیاست نبودم، دختری بودم که علاقه ام فقط به کتاب خوندن خلاصه می شد. همیشه سرم تو کتاب بود، اونم انواع کتابای علمی و زیست و این مدل کتابا، در نتیجه معلوم بود آخر و عاقبتم همین می شه.

دست از فکر کردن برداشتم و بعد از چای دم کردن، با عجله صبحونه خوردم و رفتم اتاقم. به سرعت موهام رو شونه زدم و از بالا بستم، لباسام رو عوض کردم و با گرمکن و کفشای ورزشی و یه بطری آب از خونه بیرون زدم.

در خونه رو که پشت سرم بستم، ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. هوا نسبتاً گرم شده بود و شکوفه ی درختا، کم کم در حال ریختن بودن. با دیدن منظره ی اطرافم، متوجه شدم چقدر دلم واسه ماه های اردیبهشت ایران تنگ شده بود. لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست، به حالت دو از جلوی خونه به سمت پیاده رو رفتم و شروع کردم به آهسته دویدن. برای یکی از همسایه ها دست تکون دادم و دوباره داشتم به مسیرم نگاه می کردم که...

-هی ماریا؟

آروم متوقف شدم و به خونه ی سفید رنگی نگاه کردم که نرده های چوبی داشت. دستم رو به کمرم گرفتم و گفتم:

-صبح به خیر همکار. روز خوبی.

میشل مثل دختر بچه ها با عجله و شتاب به سمتم اومد. موهای بورش که از پشت بسته شده بود، تو هوا پیچ و تاب می خوردن و چشمای قهوه ای روشنش از سرحالی برق می زدن. شادابی و لبخند معمولا دائمی میشل باعث می شد که به حال خوب و روحیه ی شادی که داشت، قبطه بخورم. هنوز به خودم نیومده بودم که میشل بدون مقدمه از روی نرده ها پرید و بدون هشدار دادن، خودش رو به سمتم پرتاب کرد. اونقدر با شتاب بغلم پرید که تلو تلو خوران و به زحمت جلوی خودم رو گرفتم که پخش زمین نشیم. همون طور که با دست سعی داشتم صمیمانه به کتفش ضربه بزنم، با نفس گرفته گفتم:

-چه خبره دختر؟ نزدیک بود بیفتم!

بی توجه به اینکه داشت من بیچاره رو با سطح زمین یکسان می کرد، با همون لحن شاد و سرخوشانه ای که داشت گفتم:

-دلم واست تنگ شده بود، خوب شد که دیدمت! حالا بیا با هم بریم پیاده روی.

تا خواستم چیزی بگم، قبل از هر حرکتی دستم رو گرفت و با شدت پشت سر خودش کشید و دوباره مجبورم کرد که بدوئم. سعی کردم به روی خودم نیارم که نزدیک بود زمین بخورم و سرعتم رو بیشتر کردم تا بهش برسم. پاهای بلند میشل، باعث می شد تا از من فرزتر عمل کنه و من، پشت سرش مدام تقلا کنم و افتان و خیزان زور بزنم که بهش برسم. به هر زحمتی که بود، خودم رو بهش رسوندم و همون لحظه بهم گفتم:

-موافقی واسه ناهار امروز بریم رستوران؟ کم پیش میاد که روزای تعطیل با هم باشیم.

فکری کردم و سریع جواب دادم:

-نه ولش کن، امروز اصلا حوصله ندارم.

- پس به آن و بقیه خبر می دم تا بیان خونه ی من و یه مهمونی کوچیک و چند نفره به پا کنیم!  
همچنان به رو به رو و زمین نگاه می کردم که به خاطر دویدن، به نظر می رسید انگار زمین داشت  
بالا پایین می پرید، نه من. پوفی کشیدم و بی صبرانه غر زدم:

- میشل، می تونم ازت خواهش کنم که امروز دست از سرم برداری؟ باور کن حوصله ی هیچ کس و  
هیچ چیز رو ندارم.

سرعتش رو بیشتر کرد تا بتونه من رو ببینه. با اخم نگاهم کرد و بهم توپید:

- ولی این طوری که نمیشه!

میشل به شدت اجتماعی بود و من، اجتماع گریز. هر بار که اصرار می کرد بدون دلیل خاصی دور  
هم جمع بشیم، من رو واقعا کلافه می کرد. برای همین منم با اخم جوابش رو دادم:

- میشه. حتما که نباید روز تعطیل، کاری انجام داد!

از قیافه اش اینطوری برداشت کردم که حالش تا حدودی گرفت. سرعتش رو کم کرد و من هم  
دیگه نگاهش نکردم. خب زور می گفت. من به خاطر گوشه گیریم، وقتایی هم که ایران بودم،  
روزی تعطیل اصلا دل و دماغی واسه انجام دادن هیچ کاری نداشتم. تنها کار "شاید" مفیدی که  
انجام می دادم، چرخیدن تو کتابخونه ی بزرگ پدرم بود که اونم یا کتاباش رو خونده بودم، یا  
محتوای زیادی سنگینی داشتن و ازشون خوشم نمی اومد. تو افکار خودم بودم که صدام زد:

- ماریا از تحقیقات چه خبر؟

حواسم سر جاش برگشت، ماهیچه های صورتم بی اختیار با نفرت درهم جمع شد و غر زدم:

- اصلا حرفش رو هم پیشم نزن که نسبت بهش آلرژی پیدا کردم!

خودش هم قیافه اش مثل من شد و گفت:

- درسته، واقعا خیلی خسته کننده شده. مخصوصا اینکه دو سال تموم داریم روش کار می کنیم،  
ولی هنوزم به نتیجه ی دلخواه نرسیدیم.

یه نیمکت همون نزدیکیا دیدم که بهش اشاره کردم و منظورم رو گرفت. سرعتمون رو کم کردیم و همونطور که داشتیم نفس نفس می زدیم، هر کدوم یه گوشه از نیمکت رو اشغال کردیم. به پشتی نیمکت تکیه دادم و مشغول باز کردن در بطری شدم تا گلوی خشکم رو نجات بدم. با در سفتش درگیر بودم که به همون حالت شروع کردم به توضیح دادن:

-ما نتایجی که به دست آوردیم رو روی چهار صد نفر بیمار داوطلب آزمایش کردیم. دیشب که داشتم پرونده ها رو مطالعه می کردم، فهمیدم از اون تعداد نفر، فقط چهار نفر از بیمارا، اونم فقط حدود بیست درصد بهبود پیدا کردن! این مقدار خیلی کمه!

میشل با حالت گرفته و ناراحتی حساب کرد:

-خب، به عبارتی یعنی در هر صد نفر، فقط یه نفر از بیمارا بهبود نسبی داشته. نتیجه افتضاحه. از دو سال زحمت کشیدن، این نتیجه ی کارمون باشه؟

سرم رو با غصه به علامت منفی تگون دادم. میشل هم به سمت دیگه ای نگاه کرد، آهی کشید و زیر لب به تحقیقات، لعنتی فرستاد. البته با این کارا که مشکل حل نمی شد، ولی در بعضی موارد آدم رو سبک می کرد. اونم برای این پروژه ی سنگین که دیگه روز و شب برای هیچ کدوم از اعضاش باقی نذاشته بود. حالا دیگه هر دومون ساکت شده بودیم و به محله ی خلوتمون نگاه می کردیم که صدای موبایل میشل، طنین انداز شد. بعد از چند ثانیه معطلی جواب داد:

-میشل رابرتز.

هر کسی که پشت خط بود، باعث شد پوست میشل یه کم تغییر رنگ بده و سرخ تر به نظر بیاد. با یه لبخند مودیانه، خودم رو به اون راه زدم. می دونستم کی پشت خطه، و شک نداشتم که باید آلن باشه. میشل که حالا لپاش به رنگ گل سرخ درومده بود با هیجان شروع کرد به حرف زدن:

-آره! بهش خبر می دم! میاد، یعنی میارمش.

سگرمه هام در هم رفت. یعنی چی میارمش؟! نکنه بحث سر من بود؟ گارد گرفتم و آماده شدم تا وقتی تماس رو قطع کرد، بهش بتوپم. تا تلفن رو از پیش گوشش پایین آورد، خونسرد و محکم گفتم:

-من نمیام!

جا خورد، متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-کجا نمیای؟

یه لحظه مکث کردم و پیش خودم گفتم که نکنه منظورش رو اشتباه برداشت کرده بودم؟ با زبونم لب پایینم رو تر کردم و پرسیدم:

-مگه کسی که تماس گرفت، آئن نبود؟ مگه نمی گفت که امروز بریم بیرون؟

با لبخند خوشحالی سر تکون داد:

-خب آره، کاملا درسته.

منم لبخند پیروزمندانه ای زدم و دست به سینه جواب دادم:

-خب من همین رو می گفتم. نمیام.

سریع پرسید:

-یعنی نمیای؟

ابروهام رو بالا انداختم که با تحکم پرسید:

-پس نمیای؟

-گفتم نه!

اونم در جواب شونه بالا انداخت و گفت:

-باشه، حیف شد. چون دنیل هم قراره که بیاد.



به قول ایرانیا «اومدم تا ابروش رو درست کنم، زدم چشمش رو کور کردم!» دنیل بهترین دوستم بود و برای همین نظرم رو برای نرفتن تغییر داد. دستام رو با عجله تگون دادم و گفتم:

-نه! نه نظرم عوض شد! منم میام!

میشل چشمک زد و خبیثانه گفت:

-نه، تو که مثل همیشه آخر هفته ها حوصله نداری، پس بهتره امروز خونه بمونی و استراحت کنی.

اعصابم به هم ریخت و به بازوش مشت آرومی زدم و گفتم:

-میشل سر به سر من نذار! نظرم برگشته و منم همراهتون میام.

با لبخند اعصاب خورد کنی نگاهم کرد:

-دیگه نمیشه، تنها شانست برای اومدن، از دست رفت.

سرش رو به یه سمت دیگه چرخونده بود و نمی تونست ببینه که دارم با دستای دراز شده به سمت گلوش، بهش نزدیک میشم. یه دفعه انگار احساس کرد بهش نزدیکم و جیغ دخترانه ای کشید، بلند شد و با خنده ازم فاصله گرفت. با عصبانیت پای راستم رو به زمین کوبیدم و این تنها شاخ و شونه ای بود که می تونستم از این فاصله برای میشل بکشم. دوباره روی نیمکت نشستم تا بند کفشام رو که داشتن باز می شدن، محکم کنم.

درسته من آدمی بودم که از تنهایی لذت می بردم، ولی نمی شد حضور دنیل رو ندیده بگیرم. دنیل، یا دانیال، به جز من تنها دانشمند ایرانی جزو گروه تحقیقاتی بود. طبع شوخی داشت و از این که بقیه رو اذیت کنه و دست بندازه، لذت می برد. منم از این که با اون همدست بشم و با بقیه شوخی کنم، بدم نمی اومد. میشل فکر می کرد شاید رابطه ای بین ما دو تا باشه، ولی مسئله اینجا بود که من به خاطر دوری از خانواده، دنیل رو مثل برادرم می دیدم. تنهایی زیاد باعث شده بود که بی اختیار دنبال مورد جایگزین بگردم و بهترین موردی که تونستم پیدا کنم، اون بود. به همین خاطر بود که وقتی متوجه شدم دنیل هم قراره با بقیه بیاد، اگه نمی رفتم ضرر می کردم.

دنیل، فریزی رو به سمت آلن پرتاب کرد و فریاد کشید:

-هی آلن بگیرش!

آلن حواسش پرت جای دیگه ای بود، داشت یه طرف دیگه ای رو نگاه می کرد که تا بخواد منظور دنیل رو متوجه بشه، فریزی به سرش خورد و صدای آه و ناله هاش به هوا رفت. تئودور که معلوم بود در این شیطنت دستی داشته با خوشحالی داد زد:

-نشونه گیریت عالی بود دنیل، بزن قدش!

به کف دست هم کوبیدن و مثل بقیه ی گروه خندیدن. با خنده به فارسی داد کشیدم:

-اذیتش نکن دنیل، میشل می زنه ناکارت می کنه ها!

ولی دنیل سرخوش تر از این حرفا بود که به هشدار من گوش کنه. دستاش رو به علامت پیروزی بالا گرفت و با لحن پیروزمندانه ای گفت:

-حالا کجاش رو دیدی؟ تازه این اولشه، می خوام با خاک یکسانش کنم!

پوزخند زدم، سری تکون دادم و گفتم:

-دیوونه.

سوزان، همسر تئودور که داشت ما رو نگاه می کرد، اعتراض کرد:

-مگه قرار نبود یا به ما هم فارسی یاد بدین، یا فقط به زیون ما حرف بزنین!

بقیه هم تایید کردن، از جمله آلن که داشت سرش رو با انگشت ماساژ می داد تا درد ضربه رو کمتر کنه. در جواب این اعتراض، من و دنیل فقط لبخند زدیم، یه لبخند سرشار از شیطنت. چند دقیقه بعد، پسرا که خسته بودن، دست از بازی کردن کشیدن و پیش ما برگشتن. میشل فکری کرد و پیشنهاد داد:

-با یه بازی جدید چطورین؟

تا من خواستم در مورد بازی نظر بدم، موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. با اکراه از جیبم بیرون کشیدمش و به صفحه ی روشنش بدون هیچ رضایتی نگاه انداختم. اسم شخصی که روی صفحه دیدم، باعث شد جا بخورم و بی اختیار سیلی آرومی به گونه ی خودم زدم. سابقه نداشت که هیچ آخر هفته ای با کسی تماس بگیره، پس حتما اتفاقی افتاده بود. میشل پرسید:

-چی شده؟

-پروفسوره، حتما اتفاقی افتاده!

همه به هر حالتی که داشتن کاری انجام می دادن، یا نشسته بودن، ماتشون برد. دنیل که دید موبایل داره تو دستم زنگ می خوره و جواب نمیدم، سریع خم شد و از دستم قاپیدش. فرصت نشون دادن هر عکس العملی رو ازم گرفت و تماس رو وصل کرد، روی اسپیکر زد که صدای بم و نخراشیده ی پروفسور تو فضا پخش شد:

- ماریا، هر چه زودتر بقیه افراد گروه رو پیدا کن و بیا آزمایشگاه.

واقعا نمی دونستم چی باید بگم. بچه ها که متوجه حال من شدن، یکی یکی و بدون ترتیب سلام کردن که پروفسور متوجه شد ما همه پیش هم هستیم. صداش جدی تر شد و گفت:

-شماها کنار همید؟ الان کجا رفتین؟

تئودور جواب داد:

-برای تفریح اومده بودیم پارک، چطور مگه؟

لحن صدای پروفسور مضطرب تر به نظر می رسید:

-باشه ولی خوش گذرونی رو بی خیال بشید و همین الان بیاید اینجا! اینجا داره یه اتفاقاتی می افته!

من طاقتم تموم شد و پرسیدم:

-چه اتفاقی؟

سکوت کرد، بعد انگار که گیج شده باشه جواب داد:

-خب، این خیلی پیچیدس، باید اینجا باشید تا با چشمای خودتون ببینید. قابل توضیح دادن نیست.

بعد بدون خداحافظی کردن یا گفتن کلمه ی اضافه ای، تماس رو قطع کرد. قیافه ی همه، مبهوت و سردرگم به نظر می رسید. نگاه متعجبی به هم انداختیم و آکن با لبخندی که نشون می داد حرفایی که شنیده رو خیلی جدی نگرفته، پرسید:

-یعنی چه اتفاقی افتاده که پیچیده و غیر قابل توضیحه؟

کسی حرفی نزد، ولی من چشمم به تئودور افتاد که آروم گوشه ی لبش رو گاز گرفت، سیخ نشست و پچ پچ کنان گفت:

-وای! دنی فکر می کنم اون ماجرا رو فهمیده...

دنیل اجازه نداد تئو حرفش رو تموم کنه، با آرنجش به تئودور سقلمه ی محکمی زد و ساکتش کرد. سوزان پرسید:

-کدوم ماجرا؟

دنیل با صدای بلند و لحن احمقانه ای جواب داد:

-تئو امروز حالش زیاد خوب نیست، داره هذیون میگه. ماجرای رخ نداده!

ولی هر جفتشون مشکوک به نظر می رسیدن. شک نداشتم کاری کردن که نباید کسی ازش خبردار می شده، برای همین چشمام رو مثل پیرزن ها ریز کردم و بهش دقیق شدم. داشت زیر نگاه خیره ی من معذب می شد که گفتم:

-دنی، راستش رو بگو، باز شما دو تا پنهانی چه کاری انجام دادین؟

هر دو با لبخندای مضحکی که روی لب داشتن، با عجله گفتن:

-هیچی!

همه اخمو شده بودیم که من خونسردانه گفتم:

-باشه خودم می‌فهمم که چی کار کردین.

تئودور رنگش پرید. کلا می‌دونستم اگه کاری کرده باشه، با اولین تهدید همه چی رو لو می‌ده.  
برای همین قبل از اینکه دنیل کاری انجام بده، تئو گفت:

-من به یکی از موش‌های آزمایشگاه، بدون اجازه یه سری چیزا تزریق کردم!

سوزان با عصبانیت تشر زد:

-تئودور!

دنیل که از قیافه اش معلوم بود داره نقشه ی زهر چشم گرفتن از تئودور رو می‌کشه، زیر لب به  
فارسی گفت:

-ای بدبخت ترسو، زنت دیگه شب خونه راحت نمیده.

وسط اون بازجویی برای فهمیدن کار خطاشون، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به خندیدن  
افتادم.

بقیه داشتن زیر چشمی به ما نگاه می‌کردن، معلوم بود براشون سوال شده که دنیل چی گفته.  
بی توجه به حرفش، به بقیه اشاره زدم و گفتم:

-بلند شید تا بریم و ببینیم این دو تا دیوانه، چه دسته گلی به آب دادن.

دنیل اخمی کرد و غر زد:

-حرفت رو پس بگیر.

انگشتم رو به سمتش نشونه رفتم:

-پس نمی‌گیرم چون هستین! ما قرار گذاشتیم بدون اطلاع هم کاری انجام ندیم و شوخی هم  
نداشته باشیم، چون این مسئله شوخی بردار نیست آقایان!

ناچار شدیم تمام اسباب و وسایل تفریح و پیک نیک رو جمع کنیم. دیگه وقت تفریح نبود، نمی‌دونستیم چه اتفاقی افتاده و باید حتی روز تعطیلمون رو هم فدای کارمون می‌کردیم. میشل که داشت یه سبد رو از روی زمین بلند می‌کرد، نالان گفت:

-دانشمندا چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شدن که حتی اجازه ی تفریح کردن هم ندارن؟

\*\*\*

دنیل که به مانع امنیتی رسید، آهسته ترمز گرفت. با غرغر رو کرد به من و گفت:

-الان تا برسیم به پایگاه، دیوونه مون می‌کنن.

همون لحظه، نگهبان از سمت دنیل ظاهر شد و گفت:

-کارت شناسایی؟

با کلافگی کارتم رو از کیفم بیرون کشیدم و مثل دنی تحویل نگهبان دادم. سوزان و آلن هم کارتشون رو تحویل دادن. می‌دونستم برای چک کردن هویت، کارت نمی‌خواد، برای این بود که هر بار که می‌خواستیم وارد پایگاه بشیم باید از چندین فیلتر و مانع با کارت می‌گذشتیم که مطمئن باشن کسی خودش رو جای ما، جا نزده. نگهبان هم همه رو با دستگاه مخصوصش چک کرد.

اجازه ی حرکت داده شد و از یه مانع دیگه گذشتیم و حدود یه کیلومتر دیگه راه رفتیم تا از مانع سوم گذشتیم و به پایگاه تحقیقاتی رسیدیم. دنیل ماشین رو پارک کرد و همه پیاده شدیم. سوزان و تئودور هم از ماشین شون پیاده شدن که همون لحظه تونستم از چهره ی سوزان متوجه بشم که عصبی بود. دنیل نیشخند مودیانه ای زد و پرسید:

-چی شده سوزی؟

سوزان با مشتای گره کرده داد زد:

-هیچی نشده!

بعد در ماشین رو با نهایت قدرت به هم کوبید و رفت. تئودور هم داشت با لبخند محوی دور شدن زنش رو تماشا می کرد. دنیل باز هم کم نیاورد و گفت:

-اوه چقدر عصبانی! تئودور، این چه طرز همسر داریه؟! -

من که می دونستم آخرش با این شوخیا، دعوا به پا می شه، به فارسی تشر زدم:

-دانیال بسه!

نگاهی به من کرد، لبخندش عمیق تر شد و موهایش رو از پیشونیش کنار زد و گفت:

-خشن خانوم جوش می آورد!

صاف تو چشمات زل زدم و منم در ماشینش رو به همون محکمی بستم. هر چند، دانیال تو دنیا هیچی برات مهم نبود. با قدمای محکم و حرصی به سمت ورودی مخصوص کارکنان رفتم و بقیه هم پشت سر من اومدن. دم در ورودی، واسه نگهبان مسلح شیفت سری تکون دادم، نگهبان هم برای من سری تکون داد ولی لبخند نزد. اهمیتی نداشت، این چیزا در اینجا عادی بود. به سمت میکروفون جاسازی شده داخل حفره ی تو دیوار، خم شدم و با صدای واضحی گفتم:

-ماریا مورفی.

البته این اسم اصلی من نبود. من به خاطر اسم فامیل سختی که داشتم، ناچار شده بودم که اسمم رو عوض کنم. تلفظ کردن اسم "مریم طهمورث" واسه اطرافیانم با لهجه ای که داشتم، خیلی سخت بود و نمی تونستن به راحتی با این اسم کنار بیان. برای همین اسمم تغییر کرد.

کامپیوتر صدام رو آنالیز کرد و صدا درست تشخیص داده شد. در بزرگ و فلزی مقابلمون از هم کنار رفت و همگی با هم داخل رفتیم. همونجا قبل از ورود، باید از اتاقک استریل عبور می کردیم تا مبادا آلودگی وارد مجتمع بشه. چند دقیقه ای معطل شدیم و من حین پوشیدن روپوشم به دنیل گفتم:

-هی بچه جان، خودت با زبون خوش بگو چه غلطی کردی.

مشغول بستن دکمه های روپوشش شد و خیلی عادی جواب داد:

-غلطای زیادی.

به لحن خونسردش با تمسخر خندیدم:

-ها ها! چقدر با نمک!

پوزخند زد و اشاره کرد که برم داخل. همراهم داخل اومد و بعد از انتهای راهروی خیلی طولانی که رسیدیم، یه در دیگه مقابلمون وجود داشت که بالای در با نوشته های قرمز رنگ و براقی نوشته شده بود: «آزمایشگاه تحقیقاتی. ورود افراد متفرقه ممنوع.»

نگاهی با دوربین مدار بسته ی بالای در انداختم. در با رمز باز می شد و من به عنوان ارشد گروه، رمز رو وارد کردم و کف دستم رو روی محل تعیین شده گذاشتم. لیزر قرمزی از زیر دستم عبور کرد و "تیک" صدا داد. در سربی اونجا باز شد و آلن غر زد:

-با این همه مانعی که هر روز عبور می کنیم، تا برسیم آزمایشگاه دیگه شب شده.

لبخند زدم و شونه هام رو بالا انداختم. امنیت بالای اینجا حکم می کرد که تمام این مراحل طی بشه و هیچ شخص غریبه ای توان ورود به این منطقه رو نداشته باشه. از اونجا عبور کردیم و بعد از طی کردن یه راهروی دیگه، وارد محل حکومت پروفیسور اکستروم شدیم. محیط آزمایشگاه و اطرافش، غرق سکوت بود و فقط صدای پاشنه های کفش ناراحت سوزان و صدای هواکشای روشن اونجا بودن که صدا تولید می کردن. وقتی دیدم انگار قرار نیست خبری بشه یا اتفاقی بیافته، صدا زدم:

-پروفیسور؟ شما کجائید؟

چند لحظه ای که گذشت، یه نفر از اون سمت دیوار شیشه ای مات که سمت چپمون قرار گرفته بود، با صدای جیغی گفت:

-بیاید اینجا...

میشل با اخم رو کرد به ما و پچ پچ کنان گفت:

-وای، پروفیسور موریسون هم که اینجاس!



پروفسور هلنا موریسون، زن پر حرف و پر چونه ای بود که صدای جیغش باعث می شد آدم تصور کنه داره با یه بچه صحبت می کنه، و از طرفی هم اطلاعات علمی فوق العاده بالایی داشت. با صدای پایینی به میشل پریدم:

-پروفسور مقام علمیش از تو یا ما، خیلی بالاتره! پس ما باید احترامش رو داشته باشیم.

میشل با خودش زیر لب چیزی گفت و چشماش رو تو حدقه چرخوند. در کنار اینکه آدم سرخوشی بود، بعضی وقتا هم شدیداً اعصاب خورد کن می شد و به هیچ صراطی مستقیم نبود. حوصله نداشتیم سر یه چیز بیخودی بحث کنم، برای همین جوابی به حرکت بچگونش ندادم. وارد سالن بغلی شدیم که اون سمت دیوار شیشه ای بود و یکی یکی سلام کردیم. پروفسور اکستروم و موریسون اونجا مشغول کاری بودن که به سمت ما برگشتن تا جواب بدن. اکستروم کنار یه میکروسکوپ نوری ایستاده بود و به جز جواب سلامی که گفت، دیگه از جاش جم نمی خورد. به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

-خب دکتر، چه مشکلی پیش اومده که می خواستید ما رو اینجا ببینید؟

صورتش از هر احساسی خالی بود و به خستگی می زد. به میکروسکوپ که جلوش قرار گرفته بود، اشاره کرد و گفت:

-بیا نزدیک تر و اینجا رو ببین.

کنارش که رسیدم، از جلوی من کنار رفت تا بتونم چیزی که می خواست نشونم بده رو ببینم. پشت میکروسکوپ ایستادم، خم شدم و چشمام رو روی عدسی چشمیش گذاشتم. با پیچ تنظیم، وضوح تصویر رو بیشتر کردم و تونستم موجودات ریزی رو ببینم که داشتن با سرعت زیادی حرکت می کردن و به اطراف می رفتن. از نظر من، اون موجودات تا حدودی به ویروس شباهت داشتن، ولی می دونستم که باید چیز دیگه ای باشن چون ویروس با میکروسکوپ معمولی قابل دیدن نبود. بدون چشم برداشتن از اون نمونه، پرسیدم:

-اینا چی هستن؟

پروفسور با یه لحن جدی و خالی از هر گونه شوخی یا هر چیز دیگه ای، خیلی خلاصه جواب داد:

اولش چشمام گرد شدن، ولی بعدش خندم گرفت و نتونستم لبخند نزوم. با حالتی که سعی می‌کردم خیلی تمسخر آمیز نباشه گفتم:

-دکتر، شنیدن این حرف از شما واقعا بعیده! ویروس انقدر کوچیکه که با یه میکروسکوپ ساده ی نوری قابل رویت نیست!

بقیه هم نگاه کوتاهی به نمونه انداختن و قبول داشتن که حق با منه و داشتن با تکون دادن سر، حرفم رو تأیید می‌کردن. ولی دکتر موریسون جلو اومد و با صدای جیغش، با هیجان گفت:

-حق با رونالده، این موجودات واقعا ویروسن! تموم مشخصاتشون با گروه ویروسا مطابقت داره. موجوداتی که نه زنده هستن، نه مرده.

باور نکردنی بود، نمی‌تونستم این اتفاق رو باور کنم. بی‌اختیار دستم رو مشت کردم و داخل جیب بزرگ روپوشم مخفی کردم. دنیل بدون اینکه مسخره بازی در بیاره پرسید:

-بزرگنمایی میکروسکوپ چقدر...

اکستروم که انگار سوالش رو از قبل می‌دونست، سریع حرفش رو قطع کرد و جواب داد:

-بزرگنمایی فقط بیست و چهار هزار برابره. می‌دونم غیر ممکن به نظر می‌رسه، ولی حقیقت داره و باورش سخته.

تئودور که هنوز نمونه رو ندیده بود و خودش رو به اون راه می‌زد، دیگه نتونست طاقت بیاره. من رو کنار زد و شروع به دید زدن نمونه کرد. سرش همچنان خم بود که متحیر گفت:

-این شگفت‌انگیزه، چه ویروسای بزرگی!

سوزان زیر لب با خودش غر زد. حواسم به سمت دیگه ای جلب شد، دنیل داشت به جعبه ی شیشه ای موشای سفید رنگ نگاه می‌کرد. بهشون اشاره زد و پرسید:

-دکتر، می‌شه بدونم که ویروسا رو از خون این موشا گرفتین یا نه؟

دکتر موريسون با لبخند خوشحالی گفت:

-نه پسر. به موشای آزمایشگاهی ربطی ندارن. چرا این سوال رو می‌پرسی؟

به وضوح دیدم که دنیل چشماش رو بست و نفس راحتی کشید. تا چشم باز کرد، به تئودور چشمکی زد و هر دو نفر لبخند زدند. پس این ویروس، حاصل خرابکاری دنیل و تئودور نبودن. سوزان که متوجه شد شوهرش بی‌گناه، با اشتیاق پرسید:

-پس از کجا پیداشون کردین؟

همه ساکت شدیم و به پروفیسور اکستروم نگاه کردیم. آهسته قدم برداشت، سمت قفسه‌ها رفت و یه لوله‌ی آزمایش از داخل قفسه بیرون کشید و نشونمون داد و گفت:

-اینجا بود که پیداش کردم. خب، می‌شه بگید که چه کسی این لوله رو اینجا گذاشته؟

در سکوت به هم چشم دوختیم و فقط شونه بالا انداختیم. هیچ کس حتی یه بارم اون لوله‌ی عجیب با بخار تیره رنگش رو ندیده بود. من آهسته جواب دادم:

-ما هر روز اینجا بودیم، ولی این نمونه رو تا به حال به عمرمون ندیدیم. اصلا این از کجا اومده؟!

بازم کسی جواب نداد. وزوز آهسته‌ی هواکش گوشه‌ی سالن، داشت به نظرم کلافه‌کننده می‌شد. سعی کردم بهش فکر نکنم. به خودم جرات دادم، آرام جلو رفتم و لوله رو با احتیاط از دست پروفیسور گرفتم. حالا لوله تو دستام بود، یه لوله با محتویات سیاه‌رنگ. به طرز عجیبی من رو یاد یخ خشک می‌انداخت، اونم وقتی که در حال ذوب شدن باشه و مرتب بخار کنه، ولی بخار سیاه‌رنگ، نه سفید. نه می‌تونستم بگم حالت مایع داره، نه گاز، و نه جامد. تماشا کردن محتویاتش احساس خاصی به آدم می‌بخشید، انگار که داشتم یه دود محو رو که داخل لوله آزمایش گیر انداختم، تماشا می‌کنم. به پروفیسور خیره شدم:

-یعنی این لوله پر از ویروسه؟

دکتر اکستروم و موريسون با هم جواب دادن:

-بله.

گیج شدم، برام سوالی پیش اومد و پرسیدم:

-خب پس چطوری تونستین این رو از داخل لوله بیرون بیارین؟ این که مثل یه ماده ی گاز مانده! مثل یه بخار...

دکتر درپوش لوله رو با دقت برداشت که صدای فریاد حیرت از همه بلند شد. ماده ی چرخان داخل لوله، از تکاپو و چرخش افتاد و از حالت گاز ماندش، به حالت مایع تبدیل شد. سرم با انفجار سوالات مواجه شد، سوال پشت سوال، مسئله پشت مسئله. لوله تو دستام می لرزید، و قبل از اینکه روی زمین بریزمش دست دکتر دادمش و گفتم:

-این طوری نمی شه فهمید! دکتر؟ من باید یه چیزی رو کنترل کنم.

منتظر اجازه نشدم، با عجله از سالن بیرون رفتم و دوان دوان به سمت آزمایشگاه محرمانه ای که انتهای همین آزمایشگاه وجود داشت رفتم. داشتم مقابل در می رسیدم که صدای پای کسی باعث شد از روی شونه به عقب نگاه کنم. دنیل رو دیدم که داشت به حالت دو دنبالم می اومد:

-ماریا می خوای چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شکل و ظاهر این ویروسا خیلی عجیبه، از هر نظر. به همین خاطر باید از یه چیزی مطمئن بشم.

رمز جدیدی وارد کردم و چشمم رو مقابل لیزر پوینده نگه داشتم تا در مقابلمون کنار رفت. اون سمت در، یه محیط کاملا مجزا از این سمت وجود داشت که فقط کارکنان رده بالا حق ورود داشتن و رمز برای ورودش رو هر کسی در اختیار نداشت.

پا به داخل یه راهروی تماما سفید گذاشتیم که لامپای هوشمندش چشمک زدن و روشن شدن. یه مسیر نسبتا طولانی رو طی کردیم تا به انتهای راهرو رسیدیم. جایی که مد نظر داشتم، سردخونه ای پر از قفسه و دراور بود و نمونه های زیادی رو اونجا نگهداری می کردیم. مقابلمون، دو تا در فلزی وجود داشت که سمت راستی در ورودی سرد خونه بود و سمت چپی، محل

نگهداری وسایل پیشرفته ی آزمایشگاهی. سمت راست پیچیدم و مقابلش ایستادم، درش اهرمی بود و نیاز به تلاش زیادی برای باز شدن داشت. بدون اینکه حرفی بزنم، شروع کردم به هل دادن اهرم بزرگ روی در. تکون دادنش از توان من خارج بود و دنیل هم که دید من تنهایی کاری از دستم بر نمیاد، جلو اومد و کمکم کرد تا بتونم بازش کنم. اهرم از جاش تکون خورد و صدای ترسناکی داد که نشون از باز شدنش بود. در رو به سمت داخل هل دادم که دنیل به حرف اومد:

-حداقل یه کلمه بگو که می‌خوای چیکار کنی دختر!

با اخم و جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-مگه تو بهم گفتی ماجرای اون موش چی بود؟ اینم به اون در!

فهمید که نمی‌تونه من رو به حرف بیاره، با خودش غرغر کرد:

-نامرد.

ابرو بالا انداختم تا بهش بفهمونم که شنیدم چی گفته، ولی به روی خودش نیاورد. برام اهمیت نداشت و بیخیال وارد فضای سرد خونه شدم. احساس کردم با اولین قدمی که داخل گذاشتم، پوستم یخ زد. هوای منفی سی درجه ی اونجا، آدم رو یاد فریزر می‌انداخت. همه جا سرد و یخ زده بود و هر نفسی که می‌کشیدیم، به سرعت بخار می‌شد و بالا می‌رفت. دنیل که پشت سر من وارد شده بود، با حرکت سریعی به بازو هاش دست کشید و گفت:

-من همیشه از اینجا بدم می‌اومد.

در رو پشت سرمون با دقت بستم و گفتم:

-خب برگرد.

دنیل شدیداً سرمایی بود و صدای به هم خوردن دندوناش رو به وضوح می‌شنیدم. با این حال جواب داد:

-نه! می‌خوام سر از کار تو در بیارم!

به خندیدن افتادم و از کنارش گذشتم:

-ببین فضولی آدم رو وادار به چه کارایی که نمی کنه.

جلوتر که رفتیم، صدای پامون منعکس می شد و حالت وهم آوری داشت. نزدیک به یه سری دراور مخصوص رسیدیم که بیشتر به محل نگهداری اجساد شباهت داشتن. روی هر در، یه نوشته وجود داشت و محل نگهداری هر مدل نمونه رو مشخص می کرد. متفکرانه به چونه ام انگشت زدم و دونه دونه نوشته ها رو از نظر گذروندم:

-هوم، ویروسای اچ.آی.وی رو کجا نگهداری می کردیم؟

دنیل هم مثل من داشت همه جا رو نگاه می کرد که یه دفعه بشکن زد و به یکی از دراورا اشاره کرد:

-این جاس، پیداشون کردم.

درش رو باز کرد، قفسه ی داخلش رو بیرون کشید و به نمونه ها نگاهی انداخت. دست دراز کرد تا یکی از لوله ها رو با احتیاط بیرون بکشه که غیر ارادی اخطار دادم:

-خیلی مراقب باش.

پوفی کشید و بهم چشم غره رفت:

-مواظبم دکتر. چیزی نمی شه.

ولی به این دقت نمی کرد که یه لحظه پرت شدن حواسش، مساوی بود با آلوده شدنش به ایدز و شروع دردسر. فقط کافی بود تا لوله از دستش بیفته و بشکنه و به صورت کاملا اتفاقی، خون روی پوستمون پاشیده بشه. اونوقت کارمون تمام بود. از تصوراتم دست کشیدم و به دستش خیره شدم. لوله رو محکم نگه داشته بود که بهش اشاره کردم و پرسیدم:

-به نظر تو، جواب میده؟

حالت صورتش سردرگم شد و به تندی گفت:

-چی جواب میده؟! تو که هیچی از فکرات به من نگفتی!

بازدمم رو بیرون فرستادم که بخار شد. قفسه رو سر جاش هل دادم و دری که دنیل باز کرده بود رو بستم. لوله رو از دستش گرفتم، که مقاومتی به خرج نداد و بعد تو چشماش زل زدم. مشخص بود از حرکاتم گیج شده و حتی یه کم هم ترسیده. سعی کردم آرومش کنم و با لبخند گفتم:

-دنیل یه چیزی میگم شاید مسخره به نظر بیاد، ولی یه حسی بهم میگه ما به داریم به هدف نزدیک می‌شیم!

-خب چه هدفی؟ اصلا چی رو می‌گی؟

سرم رو پایین انداختم، لوله رو با اشتیاق برانداز کردم و بالاتر گرفتمش. خون سرخ رنگ داخلش، آلوده به ویروس بود، ویروس سرکش و یاغی ایدز که هیچ چیزی نمی‌تونست سد راهش بشه. انگشتم از سردی هوا و از شدت هیجان، بی‌حس شده بودن. با لحن آکنده از ذوقی زمزمه کردم:

-باید این رو ببریم پیش بقیه، می‌خوام یه چیزی رو امتحان کنم!

\*\*\*

لوله رو از سانتریفیوژ بیرون کشیدم و با پیپت، یه مقدار خون به اندازه ای که می‌خواستم، ازش برداشتم. همه با چشمایی که از کنجاوی گرد شده بود، نگاهم می‌کردن و یه لحظه هم چشم از دست من برنمی‌داشتن. لوله رو داخل جا لوله ای برگردوندم و به سمت پلته که اونجا، روی میز گذاشته بودم خم شدم و با احتیاط، یه قطره از خون رو روی مایع سیاه رنگ و مرموز داخل پلت ریختم. آهسته وسایل رو کنار گذاشتم و با لبخند کمرنگی گفتم:

-عملیات با موفقیت به پایان رسید.

آلن حرفم رو تصحیح کرد:

- رسید، ولی البته فقط تا اینجا. نتیجه ی واقعی کار وقتی معلوم می‌شه که ویروسا از بین رفته باشن یا حداقل برائشون اتفاقی پیش اومده باشه.

حرفش رو تایید کردم که دنیل با یه موش داخل دستاش سر رسید و گفت:

- یه فکری دارم! به نظر من بیاید یه مقدار از اون ویروس هم به این موش تزریق کنیم.

موشی که تو دستاش بود رو از نزدیک بررسی کردم، همون موش علامت گذاری شده ای بود که ما قبلا به بدنش ویروس ایدز تزریق کرده بودیم. فکر بدی به نظر نمی‌رسید، یه امتحان ساده و بی خطر. میشل یه سرنگ برداشت و از مایع سیاه رنگ، یه مقدارش رو داخل سرنگ کشید و با هیجان گفت:

-این کار رو بسپرید به من.

موش هنوز تو دستای دنیل مونده بود که میشل با سرنگش جلو رفت و به جون موش بیچاره افتاد. اولش چیزی نشد، ولی چند ثانیه نگذشته بود که یه دفعه موش به طرز عجیبی شروع کرد به جیر جیر کردن. سوزان تعجب کرده بود و من پرسیدم:

-این چرا این شکلی کرد؟ چه شکلی بهش تزریق کردی؟

شونه هاش رو به علامت ندونستن بالا انداخت. جالب تر اینجا بود که موش شروع به پیچ و تاب خوردن کرد. زجر می‌کشید، تقلا می‌کرد و می‌خواست خودش رو رها کنه. همه داشتیم متعجب به عکس العمل عجیبش نگاه می‌کردیم که دنیل گفت:

-میشل، به این چی تزریق کردی؟

-از همون ویروس ناشناس.

-مطمئنی از همون بود؟!

تایید کرد که از همون بوده. ولی تمام حواس من، به موش بود که متوجه شدم انگار می‌خواد دست دنی رو گاز بگیره. داد کشیدم:

-دنیل نه!

و با یه حرکت محکم به دستش زدم که دستش، بی اختیار باز شد و موش از دستش روی زمین افتاد و با سرعت خیلی زیادی پا به فرار گذاشت. همه با عصبانیت بهم توپیدن:



-ماریا!

به صورت اخموی دنیل نگاه کردم و با معصومیت گفتم:

-به خدا می‌خواست گازت بگیره.

حالت صورتش نرم شد و پرسید:

-واقعا؟ خب، باشه، اشکال نداره.

تئو با کلافگی جلوی ادامه ی بحث ما رو گرفت و گفت:

-بچه ها، باید گیرش بیاریم! گوش بدین، صداش داره از کجا میاد؟

گوش تیز کردم و تا متوجه شدم، به سمت میز اشاره زدم:

-صدا از اون سمته!

پسرا بدون معطلی به اون سمت حمله ور شدن و میشل با عجله سمت من اومد. با استرس

دستاش رو تکون داد:

-یه چیزی بگم؟

سر تکون دادم و با جدیت گفتم:

-آره، بگو؟

-ماریا من... من دارم می‌ترسم! اصلا احساس خوبی نسبت به این ماجرا ندارم. اصلا از خودت پرسیدی که این ویروسای لعنتی از کجا پیدا شدن؟! اونم ویروسایی به این درشتی! پروفیسور حتی به خودش زحمت نداد که درباره شون تحقیق کنه.

دستی به صورتم کشیدم و بعد از یه کم مکث کردن به حرف اومدم:

-خب، در واقع باید بگم همین طور که می‌دونی، سرپرستی این پروژه با اکستروم هست و ما حق

دخالت نداریم.

دستاش رو با عصبانیت مشت کرد و به میز کنارش کوبید:

-به من حرفای سر بالا تحویل نده! اگه این مایع کشنده باشه چی؟! مگه ندیدی وقتی از اون به موش تزریق کردم، داشت چیکار می کرد؟

سوزان با لحن مسخره ای نظر داد:

-شاید مریض بوده. شاید هم تو بهش بد تزریق کردی، دردش اومده جیخ زده!

من از حرف سوزان به خندیدن افتادم و میشل بیشتر حرصی شد. صدای دنیل رو شنیدم که از زیر میز داد زد:

-پیداش کردی تئو؟

-نه، نمی بینمش. غیبش زده.

آلن هم گفت:

-اصلا صداش رو نمی شنوم. نکنه مرده؟

میشل با شنیدن حرف آلن، بازوم رو چسبید و وحشت زده گفت:

-دیدی گفتم؟!!

چشمام رو با عصبانیت تو حدقه چرخوندم و مثل مادری که می خواد بچه ی لوسش رو آروم کنه گفتم:

-فعلا که پیداش نکردن. هر وقت جسدش پیدا شد، اون وقت نشون می ده که ویروس مرگباریه.

واسه اولین بار می دیدم که چشماش از سرحالی، خالی شدن و توی چشماش ترس و هیجان

موج می زنه. با ریلکسی دستم رو تکون دادم و دوستانه به شونه اش زدم و گفتم:

-بی خیال میشل، باور کن چیزی...

صدای فریاد آلن باعث شد حرفم قطع بشه:

-اینجاس، گیرش انداختم!

سوزان سریع پرسید:

-زنده یا مرده؟!

-زنده، خیلی هم پر انرژی به نظر می‌رسه!

سریع دورش حلقه زدیم و به موش فراری که حالا تو دستاش بود، نگاه کردیم. عجیب بود، چون خیلی پر انرژی شده بود و خیلی جنب و جوش داشت. دست آرن رو بو می کشید و جیر جیر می کرد، بر خلاف قبلش که به خاطر بیماری موش ضعیف و بی تحرکی بود. آرن، سر کوچیک موش رو با انگشت نوازش کرد و پیروزمندانه گفت:

-به احتمال هفتاد درصد، این ویروس می تونه پادزهر باشه!

اخم غلیظی کردم و محکم گفتم:

- ربطی نداره! یعنی هر آدم مبتلا به ایدزی که جنب و جوش داره، درمان شده؟!

تئودور به پشت سرم اشاره کرد:

- یه راه واسه فهمیدنش وجود داره.

یاد چیزی که آزمایش کرده بودیم افتادم.

-آهان، راست میگی، ولی شاید هنوز اتفاقی نیفتاده باشه؟

به هر حال به سمت پلت مورد نظرمون رفتم و قبل از اینکه بخوام نمونه برداری کنم و با میکروسکوپ مشغول بررسی بشم، جا خوردم و سر جام میخکوب شدم. بدون اینکه نگاه خیرم رو ازش بردارم گفتم:

-بچه ها؟ این رو ببینید...

نگاه همه یکی یکی متوجه ظرفی که دستم گرفته بودم می شد، یکی یکی شگفت زده می شد و می فهمیدن که انگار، حدس من درست بوده. صدای دنیل غرق خوشی شده بود:

-این خون خیلی شفاف به نظر میاد، ولی چرا؟

-من نمی دونم، این هم می تونه علامت خوبی باشه، و شاید هم، یه نشونه ی بد.

هر چند موش مون نشون نمی داد که اتفاق بدی براش رخ داده باشه. شاید ناخواسته به موفقیتی که انتظارش رو می کشیدیم، رسیده بودیم. به حرف اومدن میشل باعث شد از عوالم خودم بیرون بیام و اعلام کرد:

- ساعت نهه بچه ها. باید بقیه ی تحقیقات رو بذاریم بمونه واسه فردا.

هیچ کس توجهی به ساعت نداشت و اصلا متوجه گذر زمان نشده بودیم. ولی من با تحکم گفتم:

-من امشب همین جا می مونم، باید این ماجرا رو بیشتر بررسی کنم...

ولی دنیل شدیداً مخالفت کرد و پرید تو حرفام:

-حرفش رو هم نزن. به اندازه ی کافی تو روز تعطیل کار کردی، دیگه وقت استراحته.

با یه جور حرکت بی اختیار، به موهام چنگ زدم و با لحن هیجان زده ای گفتم:

-نه! ببین، ما دو سه ساله که داریم روی این پروژه کار می کنیم و هنوز نتیجه ای نگرفتیم. بذار

اگه این جواب معماس، سریع تر بفهمیم و آدمایی که هر دقیقه می میرن رو زودتر نجات بدیم!

شما باشید دوست ندارید حتی شده یک نفر رو هم زودتر نجات داد؟

دنیل تو فکر فرو رفت، سکوت همه نشون می داد که با این فکر من موافقن. میشل دستش رو

بالا گرفت و گفت:

-منم داوطلبم که بمونم.

حالا نوبت آلن بود که ساز مخالفت بزنه. کنارش رفت، دستش رو از میچ گرفت و آرام پایین آورد:

-نه، تو خسته ای. من جای تو می مونم.

من که حوصله ام داشت از این بحثای مسخره سر می رفت، بهشون توپیدم:

-تعارف تیکه پاره نکنین، بالاخره کدومتون؟

اولش گیج و منگ نگاهم کردن که نفهمیدم چه دلیلی داره. داشتم عصبی تر می شدم که دنیل به خندیدن افتاد و گفت:

-بازم عصبانی شدی، به فارسی حرف زدی.

هوای بازدمم رو با اعصاب نابود شده پوف کردم که آئن، بدون توجه به این بحثا پا فشاری کرد:

-من می مونم.

\*\*\*

-این خیلی عجیبه.

فنجون روی میز رو برداشتم، یه جرعه از قهوه ی داخلش که حالا سرد شده بود خوردم و با پلکای زیادی سنگینم جنگیدم. با صدای گرفته از بی خوابی پرسیدم:

-چی عجیبه آل؟

با انگشت، اشاره زد جلوتر برم. به سمتش قدم برداشتم که شروع کرد به توضیح دادن:

-خون آلوده به ایدزی که داشتیم رو بررسی کردم. ناخالصی های زیادی همراهش داره، مثل کلسترول داخل خون فرد بیمار، گلوبولهای مرده و چیزای دیگه. وقتی با میکروسکوپ الکترونی بررسیش کردم، ویروسای اچ.آی.وی رو تشخیص دادم.

خمیازه کشیدم:

-خب؟

-ولی ماجرا اینجا جالب می شه که نمونه ی جدید، هیچ ناخالصی ای با خودش نداره.

چشمام کاملا باز شدن و خواب از سرم پرید:

-جدی می گی؟! یعنی چی؟

- آره. یعنی اگه چیز مضر یا بی فایده ای داخل خون وجود داشته، دیگه نیست و از بین رفته.

- ویروس چی؟ ویروسا!؟

مکثی کرد و به گردنش دست کشید. با یه لحن سردرگم و صدای کمی گفت:

- نکته ی مهم ماجرا همین جاست.

روی صفحه کلید مقابله خم شد، شروع کرد به تایپ کردن و منتظر ماند. هر دو نفرمون، چشم به مانیتور مقابله دوخته بودیم و می شد گفت با عذاب انتظار می کشیدیم. از شوق دیدن چیزی که آلن می خواست نشونم بده، پوستم مور مور می شد. چشم بستم و وقتی چشمم رو باز کردم عکس گرفته شده با میکروسکوپ الکترونی روی صفحه پدیدار شده بود. با دیدن تصویر، یکه خوردم و شوکه شدم. انقدر به شدت که فنجون از حصار دستم رها شد و روی زمین افتاد. صدای شکستنش تو گوشم پیچید، ولی توجه من اصلا به فنجون نبود. فنجون که اهمیتی نداشت! دهن باز کردم و با صدای ناله ماندی گفتم:

-وای خدای من، اولین باره که دارم چنین چیزی می بینم!

آلن آهی از سر هیجان کشید و با لبخند گفت:

-منم همین رو می گم. تو دومین نفری هستی که بعد از من، این تصویر رو می بینی.

ویروسای ایدز، دور تا دور ویروسای عجیب و بزرگ تازه کشف شده حلقه زده بودن، اونم با یه ترتیب منظم. شکل کروی مانند ویروسا از بین رفته بود، انگار که حفره حفره شده باشن و به وضوح می تونستم آر.ان.آی نابود شده ی داخلشون رو ببینم. انگار داشتن به مرور، از هم گسسته می شدن و تا حدودی مطمئن شده بودم که ویروسای ایدز، از بین رفتن و دیگه نمی تونن به یه سلول دیگه حمله ور بشن. دست لرزونم رو روی شونه ی آلن گذاشتم و به سختی حرف زدم:

-این چه توضیحی می تونه داشته باشه؟

دستاش رو به علامت ندونستن بالا انداخت، بعد سرش رو به طرف من چرخوند و گفت:

-اعتراف می کنم که واقعا نمی دونم و هیچ حدسی هم ندارم. این اتفاق غیر طبیعی، من هیچ ویروسی رو نمی شناسم که یه مدل ویروس دیگه رو به این طرز شکل نابود کنه. البته، حتی می شه گفت این ویروسا ممکنه نابود نشده باشن.

ذوق زده با دست شونه اش رو فشردم و سریع گفتم:

-می خوام این تصویر رو بهتر ببینم! آئن، ویدیو پرژکتور رو راه بنداز.

به حرفم عمل کرد. دستگاه روشن شد و نور، آروم آروم روی پرده ی سفید رنگ شروع به درخشیدن کرد. با عجله چراغا رو خاموش کردم و بدون اینکه برگردم سر جام، به پرده نمایش زل زدم. آئن کارایی انجام داد و عکس بعد از یه دقیقه که به نظرم خیلی طولانی گذشت، روی پرده اومد. دیگه نتونستم خودم رو با دیدنش کنترل کنم. هم من، هم آئن غیر ارادی نزدیک تر رفتیم تا و با نهایت دقت نگاهش کردیم. لبخند روی صورتش نقش بست و به فارسی زمزمه کردم:

-این واقعا خارق العاده اس...

حالا که تصویر بزرگ تر شده بود، جزئیات رو بهتر می دیدم. از این فاصله، معلوم بود که آر.ان.آی ویروسای ایدز، به هم پیچیده شده بودن و مثل زنجیر، تموم ویروس کروی بزرگ رو پوشش می دادن. یه اتفاق واقعا خاص، که به خاطر ظریف بودن آر.ان.آها، اولش تصور کردم که از بین رفتن. محو تماشا شده بودم که متوجه شدم آئن روی سینه، صلیبی کشید و گفت:

-یا روح القدس، این زیباترین تصویریه که از یه تصویر میکروسکوپی از ویروسا دیدم!

آئن رو نمی دونستم، ولی خودم انقدر خوشحال بودم که انگار همون لحظه، یه سرنگ پر از انرژی و شادی یه راست تو رگم تزریق شده. با دست پرده رو نشون دادم و گفتم:

-ببین! حتی گلبولای قرمز رو هم شکل دار کرده، می تونی ببینی؟

به تصویر دقیق تر شد و گفت:

-عجب، حق با توئه ماری، این رو دقت نکرده بودم.

گلبولا مثل قطب ناهمنام آهنربا، اطراف ویروس حلقه زده بودن. خیلی درهم و برهم، ولی اون قدر که می شد چنین چیزی رو احساس کرد. یه دفعه و بدون مقدمه، آلن بالا پرید و دستاش رو محکم به هم کوبید و گفت:

-یه چیزی یادمون رفت!

ترسیدم که اتفاق بدی افتاده باشه و با وحشت پرسیدم:

-چی؟

-همون موش! همون که میشل بهش ویروس تزریق کرد، بیا بریم ببینیمش!

بدون یه لحظه صبر کردن، به سرعت از اتاق تجهیزات الکترونیکی بیرون زدیم و یه نفس تا محل نگهداری موش های قرنطینه شده دویدیم. من یه کم دیرتر رسیدم، و وقتی اونجا بودم که آلن زودتر از من پیش میز رسیده بود. نفس عمیقی کشید و مقابل جعبه ی شیشه ای موش مورد نظر خم شد.

کنارش ایستادم و هر دو با چشمای گرد شده و ابروهای بالا پریده از تعجب، بهش خیره شدیم. موشمون با پوزه ی کوچولوش داشت اطرافش رو بو می کشید، بازی می کرد، تحرک و انرژی داشت. ظرف غذاش رو تا نصفه خالی کرده بود و کلی آب خورده بود. این موش زیر نظر بود و ما دیده بودیم که بی حاله و هیچ کاری جز تلو تلو خوردن داخل ظرف و یه گوشه افتادن انجام نمی ده. حتی آب و غذا رو هم به زور سرنگ بهش می دادیم که یه وقت از گرسنگی یا تشنگی نمیره. ولی حالا، حتی از موشای سالم هم سرحال تر بود!

همزمان سر بالا گرفتیم و به همدیگه خیره شدیم. ته چشمای زیتونی رنگ آلن، شوق جرقه می زد و موفقیت در حال جوشیدن بود. مطمئن بودم چشمای منم همین وضعیت رو داشته باشه. با لبخند عریض روی لباس پرسید:

- ماری؟ تو می دونی این یعنی چی؟

چشمام رو با خوشی زیادی بستم و گفتم:



-آره، یعنی این که زحمتای چند ساله ی ما بالاخره جواب داده!

اولش ساکت بودیم؛ ولی یه دفعه شروع کردیم به فریاد زدن و جیخ کشیدن. مثل دیوونه ها پریدم بغلش و اونم از شدت هیجان نمی دونست داره چی کار می کنه. دستاش رو صمیمانه با شدت خیلی زیادی به کتفم می زد و از شدت خوشحالی گریه می کرد و لا به لای گریه هاش می گفت:

-می فهمی؟ می فهمی! ما موفق شدیم! هی دختر ما موفق شدیم، اصلا نمی تونم باورش کنم...

مثل دو تا آدم بی عقل، تو بغل هم زار می زدیم و برامون مهم نبود داریم چی می گیم یا چی کار می کنیم، شاید از شدت خوشحالی به مرز دیوونگی رسیده بودیم.

انقدر به گریه کردن ادامه دادیم تا کل التهاب و ذوق و شعف وجودمون کاملا تخلیه شد. آلن عقب رفت و خم شد، به زانوهای تکیه زد و سرش رو ناباورانه تکون داد:

-وای حتی به خوابم نمی دیدم تا یه روز برسه که به نتیجه برسیم!

دستم رو به کمرم گرفتم و با صدای گرفته از گریه، خندیدم و گفتم:

-آره، دقیقا! باورش خیلی سخته!

ولی بالاخره صاف ایستاد، قیافه ی خندونش سریع جدی شد و انگشتش رو بالا گرفت:

-ولی صبر کن، اینجا یه سوال پیش میاد!

به میز کنارم که جعبه های شیشه ای موشای آزمایشگاهی وجود داشت تکیه زدم و گفتم:

-خب، چه سوالی؟

دستش رو به چونه اش گرفت و یه کم مالش داد و پرسید:

-این سوال که چه کسی، اون لوله ی آزمایش حاوی ویروس رو پیش بقیه ی نمونه ها گذاشته

بود؟

با یادآوری ماجرای سر ظهر، هر چی خوشی تو وجودم بود پر کشید و رفت. به جاش سردرگمی و گیج شدن جاش رو گرفت. لبم رو آروم با زبونم تر کردم و گفتم:

-من خیلی به این ماجرا فکر کردم، ولی واقعا هیچ ایده ای ندارم. این لوله هر چی هم هست، از غیب که نمی تونه ظاهر شده باشه!

شروع کرد به قدم زدن، دستاش رو پشت سرش به هم قلاب کرد و با لحن متفکری نظر داد:

-اول از همه و قبل از گرفتن هر تصمیمی، ما باید مطمئن بشیم که همه چی رو به راهه. این موش باید حداقل یه هفته ی کامل زیر نظر باشه. باید بدونیم چقدر زنده می مونه و ویروس داخل بدنش، روی زندگی نرمالش چه اثری می ذاره.

حق با آلن بود. ما جز صبر کردن و بررسی مداوم، کار دیگه ای از دستمون بر نمی اومد. نمی شد که زمان رو به جلو ببریم یا کاری کنیم که سریع تر جواب رو ببینیم. از روی ناچاری گفتم:

-باشه موافقم. ولی تو هم موافقی همین الان به بقیه ی اعضای گروه پروژه خبر بدیم که چی شده؟

نگاهی به ساعت مچی سیاه رنگش انداخت و مخالفت کرد:

- نه، دیر وقته. ساعت دو صبحه. بذار استراحت کنن، فردا بهشون خبر رو اعلام می کنیم. اصرار کردم:

ولی مطمئنم که حتی اگه خوابم باشن، از شنیدنش حتما خوشحال می شن.

-خب، باشه بهشون زنگ می زنیم. به جز میشل.

شروانه خندیدم و چشمام رو ریز کردم:

- چه فکراییی تو سرت می گذره بدجنس؟

می دونستم می خواد خبر رو حضوری براش تعریف کنه، ولی در جوابم فقط به لبخند عریضی اکتفا کرد. از حرکتش چیز دیگه ای برداشت کردم و انگشتم رو به سمتش تکون دادم:

-هی هی! آگه از اون فکرا تو سرت باشه، خودم می کشمت!

شروع به خندیدن کرد. من شاید تو محیط زیادی روشن فکرانه ی آمریکا، افکار زیادی سنتی و عقب مونده از جامعه داشتم. بی دلیل نبود چون تو خانواده ی معتقدی بزرگ شده بودم. البته اطرافیانم، با این حساسیت من نسبت به این قضایا کنار اومده بودن. برای همین بود که آلن دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- نه، باور کن هیچ منظور بدی نداشتم. حالا بیا تصمیم بگیریم تا اول به کی زنگ بزنی؟

گاردی که گرفته بودم رو باز کردم و آروم شدم. پیشنهاد دادم:

-اول به تئودور و سوزان، چگونه؟

\*\*\*

با غرور به جمعیت مقابلم نگاه می کردم. همه ی دانشمندایی که اونجا جمع شده بودن، سر عکسی که دیشب آلن نشونم داد در حال بحث و مشورت، و فکر کردن به اینکه ما چگونه تونستیم به این نتیجه دست پیدا کنیم بودن. البته این عکس، محرمانه اعلام شده بود و هیچ کس جز دانشمندا و محققای بالا رتبه ی سازمان تحقیقات آمریکا، حق دیدنش رو نداشتن. پروفیسور اکستروم از لا به لای جمعیت پیشم اومد و صمیمانه به من و آلن که کنارم ایستاده بود گفت:

-بهتون قول می دم که وقتی این موضوع علنی بشه، هر شیش نفر شما جایزه ی نوبل پزشکی رو ببرین! این کشف واقعا بزرگ و مهمه!

سرم رو با غرور بیشتری بالا گرفتم و به خودم فکر کردم. من، مریم طهمورث، اولین زن ایرانی خواهم بود که نوبل پزشکی رو به دست میاره! لبخند محوی زدم و چشمام رو چند لحظه ای آهسته بستم، حتی فکرشم سکر آور بود. بقیه ی بچه های گروه سرگرم گپ زدن با هم بودن و میشل و آلن به طرز خیلی آشکاری از هم دوری می کردن. مطمئن بودم که دیشب بعد از اینکه از آلن جدا شدم و آلن پیش میشل رفت تا خبر رو بهش بده، اتفاقی بینشون رخ داده بود. حواسم

و نگاهم به هر دو نفرشون بود که نیکلاس، از همکاری قدیمی پیشم اومد. به شونه ام زد و باعث شد از نگاه کردنم به میشل دست بکشم:

-با پشتکاری که تو برای هر تحقیق و پژوهشی به خرج میدی، شک نداشتم که یه روز به نتیجه می‌رسی. همین پشتکارت بود که باعث شد بالاخره جواب رو به دست بیاری. از صمیم قلبم بهت تبریک میگم ماریا!

دستش رو به گرمی فشردم و با لبخند دوستانه ای گفتم:

-متشکرم نیک. البته باید بگم که همکاریام خیلی کمکم کردن و همیشه همراهم بودن، وگرنه من که تنهایی نمی‌تونستم از پس چنین پروژه ی سنگین و مشکلی بر بیام.

نیک هم با محبت دستم رو فشرد و معذرت خواست تا بره پیش بقیه و با اونا هم گپ و گفتی داشته باشه. وقتی رفت، پیش خودم اعتراف کردم که اعماق وجودم، عذاب وجدانم داشت من رو دیوونه می‌کرد.

من که کاشف اون ویروس لعنتی نبودم! خودمون هم می‌دونستیم اون اتفاق، فقط یه شانسی واقعا بزرگ بود و پروفیسور اکستروم، شانسی کشفش رو به من و گروهم بخشید. قبل از تجمع گروه دانشمندا، بهمون گفت که این راز بین ما باقی می‌مونه و هیچ کس نباید بفهمه که اون لوله آزمایش مسخره، به طرز مشکوکی بین بقیه ی نمونه ها ظاهر شده بود. یه مقدار از همون ویروس، برای تحقیقات بیشتر به آزمایشگاه نظامی ارتش برده شد و ما هم حدسی نداشتم چه نتیجه ای در راهه. در همین حین، یکی از دکترا با صدای خوشحالی که همه تونستن بشنون گفت:

-دوستان، ما باید این موفقیت بزرگ و بی‌نظیر رو جشن بگیریم!

با خودم لبخند زدم. مثل اینکه واقعا ماجرا رو جدی گرفته بودن! ما فقط یه روز بود که موش کوچولوی سفید رو زیر نظر داشتیم و حداقل باید یه هفته ای صبر می‌کردیم تا نتیجه بگیریم. ولی چیزی نگفتم و گذاشتم تو توهمات خودشون غوطه ور بشن و خوش باشن. از محوطه ی اون جا خارج شدم و پا به پارکینگ بزرگ سازمان گذاشتم. نزدیک یکی از ماشینا که یه شورولت

سفید بود ایستادم و با موبایل به ایران تماس گرفتم، چون داخل آزمایشگاه و داخل ساختمونش، اصلا آنتن نمی‌داد. چند تا بوق خورد که بالاخره مادرم با خوشحالی جواب داد:

-الو؟ توئی مریم جان؟

- سلام مامان، خوبین؟

صداش خوشحال تر شد و با صدای بلندی پرسید:

-وای خوبی دخترم؟ چطوری؟ اون جا هوا خوبه؟ بهت که بد نمی‌گذره؟ من گفتم...

داشت همین طور رگباری سوال پیچم می‌کرد که یه دفعه صداش قطع شد و در عوضش یکی از پشت خط داد زد:

- سلام!

گوشم از شدت فریادش تیر بدی کشید. گوشی رو از گوشم دور کردم و غریدم:

-میلاذ بی‌شعور! گوشم کر شد!

با همون لحن شاد همیشگیش پرسید:

-چطوری خواهر خلم؟!

با قیافه‌ی پوکر فیسی به افق خیره شدم. بعد از قرنی که بهشون زنگ زده بودم، چطوری داشت با من حال و احوال پرسى می‌کرد! طعنه زنان جواب دادم:

-به لطف تو خوبم برادر اسکلم!

یا یه لحن مسخره و عصبانی گفت:

-باز به روت خندیدم پررو شدیا! چه خبرا؟ باز کر. مات شورش کردن زنگ زدی ایران؟!

چشمام رو بستم و با افسوس سر تکون دادم و گفتم:

-تو یه بی ادب به تمام عیاری میلاد! گوشی رو به مامان پس بده، تو لیاقت حرف زدن با من رو نداری.

-آه آه آه، (ادام رو درآورد) تو لیاقت حرف زدن با من رو نداری! جمع کن بینیم جوجه دانشمند! هر چند تو دانشمند نیستی، نخاله ای! من موندم چطوری به تو می گن نخبه!

مثل این که وراجیاش تمومی نداشت. از خشم دندون قروچه کردم:

-پس می دی یا نه!؟

ولی میلاد وقتی با کسی شوخیش می گرفت، بیخیالش نمی شد. دوباره حاضر جوابی کرد:

-الان مثلا تهدیدم کردی؟ هاها، عددی نیستی که کسی رو تهدید کنی بانو! مثلا دستت به من می رسه که این جوری میگی؟

لعنتی. با پام یه سنگ ریزه رو شوت کردم:

-باشه بابا تو بردی، حالا پس بده.

-خبرت رو بگو تا بهش بگم.

دستم رو با حرص به صورتم کشیدم و بعد از نفس عمیقی برای کنترل خشمم، جواب دادم:

-ما موفق شدیم.

با حیرت مسخره ای صداش رو کشید:

-وای مامانم اینا! چه عجب اینا واسه یه بار تو کل عمرشون موفق شدن! حالا چی کردین؟

-پادزهر ایدز رو کشف کردیم.

انقدر سرد و بی تفاوت گفتم که فکر کرد دارم شوخی می کنم. با خنده ی پنهونی تو صداش گفت:

-خوبه، چون منم با بچه های محله داروی ضد سرطان رو کشف کردم!

-میلاد من شوخی نمی کنم، تو اولین کسی هستی که داری تو ایران این خبر رو از من می شنوی.

جواب نداد. فکر کردم از تعجب سگته زد.

-الو؟ از خوشحالی مردی؟

ولی بر خلاف انتظارم، لحنش جدی شده بود:

-دروغ میگی...

-نه باور کن راست میگم.

صداش یه مرتبه بالاتر رفت و این بار واقعا عصبانی به نظر می‌رسید:

-احمق دیوونه، این چیه که زنگ زدی به ما خبر میدی؟ این باید محرمانه باشه!

-آره، محرمانس.

داد کشید:

-پس می‌خوای پوست از سرت بکنن!؟

راست می‌گفت. این خبر خیلی مهمی بود که من داشتم جار می‌زدم! ولی من این حق رو نداشتم که به خانوادم خبر بدم چی کار کردم؟ دهنم باز شده بود که از حقم دفاع کنم، ولی اجازه ی حرف زدن نداد و دوباره داد زد:

-همین الان قطع کن، دیگه هم به کسی نگو. من نمی‌خوام جون تنها خواهرم سر هیچ و پوچ به باد بره، فهمیدی؟

-آ... آره.

با ناراحتی و بدون خداحافظی گفتن، قطع کردم. با خودم فکر کردم از یه نظر خوب بود که به مامان خبر رو نگفتم، چون در عرض یک هزارم ثانیه، حتی خواجه حافظ شیرازی هم خبردار می‌شد من چی کار کردم. از یه نظر هم بغض گلوم رو فشار می‌داد. نامرد حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت! موبایلم رو تو جیب روپوشم انداختم و غر زدم:

-اصلا به درک!

آلن بهش اشاره کرد و پرسید:

-وضعیت؟

-کاملاً مطلوب!

با دست برش داشتیم و به همه جاش نگاه انداختیم. یه جوری شده بود، سرحال بود و جیر جیر

کنان تقلا می کرد از دستم فرار کنه. با قیافه متفکری گفتم:

-تو این یه هفته خیلی بهتر به نظر می رسه. حتی تپل تر شده.

دنیل پوزخند زد و به فارسی گفت:

-مثل کُپل مدرسه موشا!

بهبش سقلمه زدم:

-زهرمار بی مزه!

آلن با ته خودکار روی تخته شاسییش ضرب گرفت:

-یعنی بازم دووم میاره؟

-باید منتظر موند و دید...

میشل که بازم مثل همیشه شاد و شنگول بود، پیشمون اومد و موشی که اسمش رو میکی

موس(!) گذاشته بودیم از چنگم دراورد.

-سلام میکی! دیگه وقتشه تو رو با مینی آشنا کنیم!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم:

-میشل، من امروز اصلاً حوصله ی شوخی ندارم!

چشمکی زد و جدی شد:



-من که شوخی نمی‌کنم! سوزان داره مینی رو با خودش میاره.

تئودور جا خورد:

-هی صبر کن! قضیه ی مینی چیه که من خبر ندارم؟

سر و کله ی سوزان در حالی پیدا شد که یه جعبه ی تیره دستش بود. با انگشت ضربه ی آرومی به جعبه زد:

-وقتی تو و دنیل با هم شیطنت می‌کنین، چرا من و میشل این کار رو انجام ندیم؟!

در جعبه رو باز کرد و کنار گذاشت. یه موش سفید و سرحال دیگه! با وحشت گفتم:

-نکنه روی اینم آزمایشش کردین؟

میشل خندید:

-طوری می‌ترسی که انگار روی یه آدم آزمایشش کردیم! این فقط یه موشه، حتی اگه بمیره هم کلی موش دیگه توی آزمایشگاه داریم.

اخم کردم و با عصبانیت بهش توپیدم:

-ما هنوزم نفهمیدیم اون ویروس چیه، بعد شما دو تا کله پوک سر خود رفتین به یه موش دیگه هم تزریقش کردین؟! اگه یه بیماری واگیر باشه چی؟ اون وقت بلایی که به سرمون میاد رو شماها جواب می‌دین؟!

با شرمندگی سرشون رو پایین انداختن. تئودور با عصبانیت سرکوب شده ای به من گفت:

-خیلی داری تند میری ماریا، اونا کار بدی انجام ندادن.

انگشتم رو به سمتش نشونه رفتم و محکم جواب دادم:

-لازم نکرده که تو به من بگی چي کار کنم، یا چي کار نکنم! من ارشد گروهم و تموم آزمایش ها و تحقیق ها باید زیر نظر من انجام بشن، این رو خوب تو گوشت فرو کن تئو!

دنیل من رو عقب کشید:

-بسه ماریا، ما دانشمندیم نه سرباز! اینجا میدون جنگ نیست، سازمان تحقیقاتیه.

با دستای مشت کرده کنار کشیدم. تئودور بدجوری بهم چشم غره می‌رفت. موش جدید یا به قول میشل و سوزان، "مینی" رو با حرص گرفتم و توی قفس میکی پرتاب کردم. صدای اعتراض همه بلند شد:

-می‌خوای به کشتنش بدی؟

جیخ زدم:

-آره، می‌خوام بکشمش!

تا این حرف از دهنم خارج شد، صدای عجیبی به گوش رسید. با حیرت روی پاشنه چرخیدم و به قفس که پشت سرم قرار داشت نگاه انداختم. میکی دندونای ریزش رو با یه حالت تهاجمی به من نشون می‌داد و به طرز خاصی جیر جیر می‌کرد. ابرو هام از تعجب بالا رفتن:

-این یه حرکت معمولی نیست...

دنیل که پیشم رسیده بود تأیید کرد:

-تا به حال ندیده بودم یه موش واسه یه آدم شاخ و شونه بکشه!

آلن دستش رو به سمت مینی برد که میکی به سمت دستش خیز برداشت و همون حرکت رو دوباره تکرار کرد. آلن با هین کشیدن دستش رو سریع پس کشید:

-این غیر عادیه...!

مینی شروع کرد به چرخیدن دور قفس و یه گوشه آروم گرفت. با چشمای گرد شده منتظر عکس العمل میکی بودیم. عقب عقب رفت و به مینی نگاه کرد. پوزه ی کوچیکش آروم تکون می‌خورد و با دقت هوا رو بو می‌کشید، ولی کار دیگه ای انجام نداد. سرم رو رضایت مندانه تکون دادم:

-باید اعتراف کنم ایده ی مینی جالبه، چون این حرکت رو نشون موند داد.

میشل و سوزان لبخند زدن. به ناچار من هم لبخند گرمی زدم:

-واسه امروز کافیه. دیگه بهتره برگردیم.

دنیل دوباره دوربین بالای قفس رو چک کرد و بقیه یکی یکی از اتاق بیرون رفتن.

-دانیال، نظر تو راجع به این ویروس چیه؟

همچنان داشت با دوربین کلنجار می‌رفت که گفت:

-مرموزه، ولی داره ازش خوشم میاد.

-یعنی اگه به آدما تزریق بشه، اونا هم از این رفتارا از خودشون نشون میدن؟

با حیرت نگاهم کرد و دستی به چونه اش کشید:

-نکته ی ظریفیه... نمی‌دونم!

-من میگم به رئیس پایگاه اطلاع بدیم چند نفر داوطلب واسه انجام آزمایش پیدا کنن.

شوکه شد و پرسید:

-مریم تو دیوونه شدی؟! می‌خوای جون چند تا آدم رو به خطر بندازی که چی بشه؟

دستم رو به نشونه ی بی‌خیالی تکون دادم و پیشش رفتم:

-صبر داشته باش. مطمئنم کسی نمی‌میره. (موشا رو نشونش دادم) اگه این طوری بود، اینا هم

زنده نبودن!

-نه، تو صبر داشته باش! این ویروس توی بدن موش این شکلی رفتار می‌کنه، از کجا معلوم که از

خود ایدز کشنده تر نباشه؟!

پوزخند زدم:

-خواهشا چرت و پرت نگو!

-چرت و پرت؟ مثل اینکه تو هنوز منظورم رو نگرفتی.

-خب، منظور؟

با حوصله شروع به سوال پرسیدن کرد:

-اولین بار ویروس ایدز از بدن چه جنوری به دست اومده؟

-معلومه، میمون.

-خوبه. حالا خودِ میمون با ویروس ایدز از پا در میاد یا نه؟

سرم رو تکون دادم:

-خب البته که نه...

-ولی اگه یه میمون حامل اچ.آی.وی بیاد و انسان رو گاز بگیره یا از خورش به آدم تزریق کنیم،

آدم فلک زده صد در صد ایدز می گیره.

سردرگم نگاهش کردم و یهو فهمیدم منظورش چیه.

-آها تو منظورت اینه که این ویروس جدید با موشا کاری نداره، ولی ممکنه یه بیماری جدید واسه

انسان به وجود بیاره؟

بشکن زد:

-زدی تو خال.

به میز تکیه زدم:

-این یه ریسکه پسر... بیماری اچ.آی.وی مثبت جانشون در خطر و دیر یا زود بالاخره می میرن.

ما باید یه نفر رو گیر بیاریم که سنش زیاده و احتمال اینکه بمیره زیاد باشه. این جوری اگه بلایی

هم به سرش بیاد، مشکلی نیست. چون بالاخره اون خودش به یه طریق دیگه می مرده.

لباش شبیه یه خط صاف شدن:

-خیلی بی رحمی مریم!

-ما تا حالا روی هزار نفر آدم، انواع و اقسام آزمایش رو انجام دادیم. حالا می‌خوایم سر دو سه نفر دیگه بازم آزمایش کنیم، من شدم بی‌رحم؟

به موهای سیاهش چنگ زد:

-اصلا می‌دونی چیه؟ به من هیچ ربطی نداره، اگه مردن خونشون گردن تو می‌افته، نه من.

-اوه چه بی‌اعصاب! حالا بی‌اعصاب خان، حوصله داری بریم تو شهر یه چرخی بزنیم؟

از گوشه ی چشمش نگاهم کرد و طلبکارانه گفت:

-باشه، ولی به شرطی که مهمون تو باشم!

-باشه بدبختِ خسیس، حسابت با من.

نیشش باز شد و با بدجنسی به کف دستم زد:

-قبوله.

\*\*\*

به پشتی صندلیم تکیه زدم و با خوشی گفتم:

-خیلی وقت بود که نیومده بودم اینجا.

از جایی که نشسته بودیم، به ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز معطل شده بودن نگاه کرد و

حرفم رو تایید کرد:

-آره، منم همین‌طور.

با ناخونام روی میز ضرب گرفتم و پرسیدم:

-راستی از خانوادت چه خبر؟

-هیچی. می‌خواستم خبر اون ماجرا رو بهشون بدم که تو نگذاشتی.

اخم کردم و بهش پریدم:

-به جای تشکر کردنته؟

خندید و گفت:

-من که چیزی نگفتم!

-من اون رو به خاطر جون خودت گفتم. اگه به کسی می‌گفتیم، فرداش می‌دیدیم اف. بی. آی و

سی. آی. ای ریختن تو آزمایشگاه و به همه چی سرک کشیدن. بعد من و تو رو دستبند زده با

خودشون می‌بردن واسه بازجویی.

یه قاشق از بستنیش خورد و گفت:

-آره، می‌دونم. باید از این عوضیا ترسید.

با حرص به میز کوبیدم:

-من از هیچ آمریکایی احمقی نمی‌ترسم! ما فقط داریم احتیاط می‌کنیم، وگرنه چهار تا بچه پررو

که ترسیدن ندارن.

نیشش تا پس کلش باز شد:

-عجب، تو باید تو سازمان ضد جاسوسی کار می‌کردی.

فکر کردم می‌خواد مسخره کنه؛ با جدیت پرسیدم:

-منظورت چیه؟

-دل و جراتت مثال زدنیه. تا حالا شده از چیزی بترسی؟

شروع کردم به فکر کردن:

-خب چون من بچه ی خوبیم و دروغ نمیگم، فقط از عنکبوت می‌ترسم.

با یه حالت بامزه نگام کرد و گفت:

-نه بابا؟

-خب، ترسیدن که همیشه گفتم. بیشتر چندشم می شه.

خندید و با یه لحن مسخره گفت:

-چندش! دیگه چی؟ از این فیلمای ترسناک چی؟ نمی ترسی؟

یه قاشق از بستنیم مزه مزه کردم:

-اوم، فقط از زامبیا.

-زامبی که ترس نداره، من از این موجودای جهش یافته که جسمشون به کلی تغییر شکل و

هویت میده می ترسم. البته به قول تو چندشم میشه!

با خبثت گفتم:

-بگو چون پسرم، روم همیشه که بگم می ترسم!

اخم کرد:

-نخیر اصلا هم این طور نیست!

-بگذریم. فکرش رو بکن که زامبیا جهش پیدا کنن. عجب چیز ترسناکی بشه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و متفکرانه گفت:

-تا به حال بهش فکر نکرده بودم. هر چند که زامبی و این داستانا همش دروغه! ولی جهش

یافته ها همه جا پیدا می شن. از آزمایشگاه بگیر و برو الی آخر.

آه کشیدم و با حسرت گفتم:

-من دوست داشتم تو آزمایشگاه نظامی کار کنم. کاراشون فوق سریه!

-موافقم. مثلا همین ویروس خودمون. اومدن و یه نمونه ازش بردن.

-یعنی چه ویروسی می تونه باشه؟

به بستنی در حال آب شدنش خیره موند و سرش رو تگون داد:

-نمی دونم.

-به نظر میاد دست سازه.

-امکانش هست. ولی این سوال پیش میاد که کدوم ذهن باز و باهوشی تونسسته ویروسی بسازه که یه ویروس دیگه رو غیر فعال کنه؟

به هم نگاه کردیم. آرنجم رو روی میز مقابلم گذاشتم و به سمتش متمایل شدم:

-نکنه کاسه ای زیر نیم کاسه باشه؟ مثلاً اون یه ویروس خراب کاره که از قصد بین نمونه ها گذاشته شده.

-خیلی کنجکاوم که بدونم. واسم جالبه که یه ویروس، حتی بتونه خون رو تصفیه کنه! دیدی؟ نمونه ها حتی یه میکروب هم نداشتن!  
-کاملاً سالم بودن؛ از هر نظر.

یه دفعه و بدون مقدمه جوش آورد و غرید:

-آه، اصلاً ما چرا داریم دوباره سر اون ماجرای مسخره بحث می کنیم؟ ولش کن. ازش خسته شدم.

نوک بینیش رو با شوخ طبعی محکم کشیدم و گفتم:

-خب دیوونه خودت اول بحثش رو راه انداختی!

خودش رو از دست من خلاص کرد، بینی دردناکش رو ماساژ داد و با یه صدای تو دماغی بهم گفت:

-دارم برات...

خندیدم و تند تند ابرو بالا انداختم. بلند شدیم که بریم و من دستم رو به سمت کیفم بردم تا حساب کنم. هنوز دستم بهش نرسیده بود که دنیل عصبی شد و گفت:



-آهای! داری چی کار می‌کنی؟

بهت زده به کیفم نگاه کردم و جواب دادم:

-خب می‌خواستم حساب کنم دیگه!

اخم غلیظی روی ابروهای کشیده اش جا گرفت:

-مثل اینکه تو یادت رفته من یه مرد ایرانی ام!

لبخند کجی زدم و پرسیدم:

-دنیل، تو مخت تاب برداشته؟!

با عصبانیت کیف پولش رو از جیبش بیرون کشید و پول رو روی میز کوبوند. دهنم باز موند و با

لحن سردرگمی گفتم:

-ولی تو خودت گفتی مهمون من!

-من گفتم تو با سر بپر تو چاه، تو باید بپری؟

فقط به لبخندم اکتفا کردم. دیوونه زنجیری ای بود که لنگه نداشت. با هم از کافه بیرون زدیم و

قدم زنان به سمت کاخ کنگره راه افتادیم. دنیل دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و پرسید:

-تو دلت واسه خانوادت تنگ نشده؟

نگاه عاقل اندر سفیه‌ای بهش انداختم:

-داری شوخی می‌کنی؟ معلومه که آره! دارم واسه دیدنشون می‌میرم!

-آخرین بار که دیدیشون کی بود؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-آخرین بار که دیدمشون کریسمس امسال بود. اونم فقط به خاطر اون پنج روز مرخصی...

با غصه پوفی کشید و گفت:

-خوش به حالت. من که اون پنج روز رو هم از دست دادم.

من که ندیده بودمش، ولی خودش قبلا برام تعریف کرد که اون پنج روز حالش خیلی بد بوده. دنیل به مقابلش خیره شد و پرسید:

-به نظر تو، ما این جا، این سر دنیا داریم چه غلطی می‌کنیم؟

شونه بالا انداختم و خیلی ریلکس حقیقت رو بهش گفتم:

-داریم به خواسته ی احمقانه ی دلمون گوش میدیم.

با عصبانیت گفت:

-نه! ما داریم به خواسته های دل پدر و مادرامون عمل می‌کنیم! مگه خودت نمی‌گفتی که پدرت اصرار داشته این جا ادامه تحصیل بدی و همین جا هم مشغول کار بشی؟

-خب چرا، همین طوره. من شیش ساله که این جا زندگی می‌کنم.

با انگشت به خودش اشاره زد:

-منم همین وضعیت رو دارم، چون پدر و مادرم این طوری خواستن! ولی می‌دونی چیه؟ دیگه جا زدم، به این جام رسیده، از آمریکا خسته شدم، از واشنگتن خسته شدم، از این جا حالم به هم می‌خوره! فقط به عشق شغلم دارم ادامه میدم.

خودم رو در آغوش گرفتم و آرام لرزیدم. حرفاش ناراحتم کرده بود، چون منم مثل دنیل از این جا خسته شده بودم. صبح ها که بیدار می‌شدم، اول از همه یه دل سیر با خودم غرغر می‌کردم. بعد به عشق کارم کلی راه رو می‌کوبیدم و می‌رفتم تا به سر کارم که بیرون از محدوده ی شهر بود برسم. دوباره خسته و کوفته بر می‌گشتم خونه و به زندگی مزخرف تکراریم ادامه می‌دادم. به زمین نگاه کردم و گفتم:

-بدبختانه منم به همین مشکل دچارم، ولی نمی‌شه که جا زد! ما این همه سختی نکشیدیم که حالا عقب بکشیم! می‌فهمی جایزه ی نوبل پزشکی یعنی چی؟ کلی دانشمند از هر گوشه ی دنیا

دارن واسه رسیدن به نوبل شیمی و فیزیک و پزشکی از هم سبقت می گیرن. بعد وقتی می خوان اون جایزه رو به ما بدن، تو داری ناز می کنی؟!

آه پر سوز و گدازی کشید و به هوای نیمه ابری عصر نیویورک خیره شد:

-لعنت به این چیزا که وادارم می کنه ادامه بدم...

سری تکون دادم، به ساعت نگاه انداختم و گفتم:

-طاققت بیار. خب دیگه من داره دیرم می شه. خونه کلی کار دارم. با تاکسی بر می گردم.

\*\*\*

خودم رو روی مبل بزرگ داخل پذیرایی انداختم و با خودم حرف زدم:

-آخیش، مردم از خستگی!

سرم رو روی دسته ی مبل گذاشتم و به نوبل فکر کردم. نوبل، گرفتن نوبل پزشکی! فکر کردن

بهش حس شیرینی و جذابی داشت، ولی یه چیزی شرورانه از اعماق ذهنم بهم گوشزد کرد:

"ولی تو باید هر لحظه منتظر باشی تا یکی بیاد و داد بزنه که اون ویروس رو خودش ساخته و

جایزه رو از تو پس بگیرن!"

چشمام رو بستم، دندونام رو به هم محکم فشار دادم و تو ذهنم به اون فکر جواب محکمی دادم:

-خفه شو احمق! اون ویروس ساختگی نیست، کشف خودمونه و فقط واسه ی ماست.

\*\*\*

-خانوم مورفی، لطفا در مورد این کشف بیشتر توضیح بدید.

صدای فلاش دوربین ها یه لحظه هم از کار نمی افتاد. از نور زیادی که داشتن، چشمم داشت از

درد می ترکید، ولی به اجبار به خبرنگار نگاه کردم و جواب دادم:

-متاسفانه بیشتر از این اجازه ندارم که توضیح بدم. پروفیسور رونالد اکستروم چنین اجازه ای رو به ما ندادن.

یه نفر دیگه پرسید:

-می‌شه بگید احتمال خوب شدن افراد مبتلا به ایدز چند درصده؟

دنیل که کنار من نشسته بود، خندید و به جای من جواب داد:

-صفر درصد! همه می‌میرن! چون دیگه آخر الزمان رسیده و هیچ درمانی در کار نیست!

قیافه ی خنثایی به خودم گرفتم و با تمسخر گفتم:

-چشم بسته غیب گفتمی؟

سرش به سمت خبرنگارا بود، ولی وقتی نگاهم کرد، خون در رگ هام خشکید. صورتش پوسیده بود و چشماش به رنگ خون شده بود. لبخند نفرت انگیزی زد:

-نه، این قبلا پیش بینی شده، شماها باید بمیرین!

به سختی لب زدم و انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم:

-تو... زام...

مثل شیر غرید و به سمتم خیز برداشت و با انگشتای ترسناکش، جمجمه ی من رو هدف گرفت.

جیغ بلندی کشیدم و سرم رو از روی میز غذاخوری برداشتم. اولش هنگ بودم که کجام، ولی با دیدن دکوراسیون تکراری خونه و آشپزخونه، نفس راحتی کشیدم:

-پوف، همش خواب بود.

ساعت هفت و بیست دقیقه صبح بود و باز باید بر می‌گشتم سر کارم. با خستگی رفتم داخل اتاقم تا پیراهن تنگ سفید با شلوار خاکی رنگم رو بپوشم و یه شال گردن قهوه ای به گردنم بستم. امروز احتمالاً واسه سرکشی و بازرسی به آزمایشگاه می‌اومدن و دکتر همیشه تاکید می‌کرد این جور وقتا تیپ رسمی بزنیم. کفش پاشنه بلند قهوه ای پوشیدم و با کیفم از خونه

بیرون رفتم. موهای بلند و لختم آزادانه باز بودن و من اصلا حوصله ی درست کردن و مدل دادنشون رو نداشتم. ریموت ماشین رو زدم و پشت فرمونش نشستم. زدم به خیابون و بعد از رد کردن کلی خیابون اصلی و فرعی، از بزرگراه گذشتم و وارد مسیر نفرت انگیز مخصوص پایگاه شدم. کارای تکراری همیشگی رو انجام دادم و ماشینم رو تو پارکینگ یه گوشه پارک کردم. وقتی به در ورودی رسیدم، رو کردم به نگهبان و گفتم:

-سلام، روز مزخرفیه...

لبخند زد:

-همین طوره خانوم مورفی. امروز قراره بازرسی ها از آزمایشگاه بازدید کنن.

به سمت میکروفن اسمم رو گفتم و نگاهش کردم:

-پس چرا من این شکلی لباس پوشیدم؟

با چشمک اشاره ای زد:

-موهاتون بازه...

متوجه طنزی که بین حرفش بود شدم و جواب دادم:

-آهان، اون؟ زیاد واسم اهمیتی نداره. هر بازرسی که به موهای من نگاه بندازه، با خون آلوده بیماراش می کنم!

با سرخوشی قهقهه زد و کنار رفت تا داخل برم. از هفت خان گذشتم و وقتی داخل آزمایشگاه رسیدم، سرسری به بچه ها سلام دادم. سوزان با کنجکاوی پرسید:

-ماری، چرا این شکلی شدی؟ خیلی خسته به نظر می رسی.

-آره، آخه دیشب پشت میز آشپزخونه خوابم برده بود.

دنیل خندید و طعنه زد:

-چه جای خوبی! لابد داشتی خواب خوراکی می دیدی، درسته؟

نگاهش کردم و صورت اصلاح شده و چشمای سبزش رو از نظر گذروندم که ظاهرش با خوابم هیچ شباهتی نداشت. با قیافه ی متعجبی گفتم:

-اتفاقا خواب می دیدم که تو زامبی شدی و می خوای مغزم رو از داخل سرم بیرون بکشی.

همشون به حرفام خندیدن، ولی من حتی نای لبخند زدن هم نداشتم. آلن به شونه ام زد و بحث رو عوض کرد:

-راستی دنیل ماجرای داوطلب انسانی رو به ما گفته. یه نفر هست که با کمال خوشحالی حاضره این کار رو انجام بده.

حرفش با من کاری کرد که چشمای خستم یه دفعه باز شدن:

-واقعا؟! اون کیه؟

من رو با خودشون به اتاق بغل بردن. اون جا یه زن مسن روی صندلی نشسته و منتظر ما بود. آلن دستش رو به سمتش گرفت:

-معرفی می کنم، دوست مادرم، خانم اندرس.

جلو رفتم و با خانم اندرس دست دادم:

-خوشبختم خانم.

لبخند گرمی زد و به چشمام نگاه پر محبتی انداخت که دست و دلم بی دلیل لرزید. اگه گفته ی دنیل درست از آب در بیاد چی؟ براش توضیح دادم:

-خب، خانم محترم شما باید فهمیده باشین که ما چه قصد و هدفی داریم.

-بله، مطلعم.

میشل نزدیکم اومد و یه سرنگ دستم داد که داخلش پر از مایع سیاه رنگ بود. زن با دیدن سرنگ تو دستم، آستینش رو بالا زد و منتظر موند. به بقیه نگاه کردم که نگران بودن. مستاصل پرسیدم:

-حالا چی؟

تئودور اخم کرد:

-زود باش دیگه، از استرس خفه شدیم!

سری تگون دادم و جلو رفتم تا بالای بازوش رو ببندم و رگش رو پیدا کنم. خیلی خونسرد با من همکاری کرد و معلوم بود اصلا از داوطلب شدنش ناراحت نیست، ولی تا سوزن رو برای تزریق به پوستش نزدیک کردم، دست نگه داشتم. واقعا در صورت تزریق ویروس به اون، چه اتفاقی پیش میومد؟ سرم رو بالا گرفتم و ازش پرسیدم:

-خانوم، شما "اچ. آی. وی پوزیتو" هستین؟

-بله.

-چند ساله؟ من تا به حال شما رو ندیده بودم.

با ناراحتی آه کشید:

-حدود دوازده سال.

با جدیت، طوری که اطمینان پیدا کنم که بعدا پشیمون نمی شه، پرسیدم:

-شما مطمئنین که می خواین این واکسن رو امتحان کنین؟

دنیل که صبرش تموم شده بود، به فارسی غر زد:

-د جون بکن ماریا!

بهش چپکی نگاه کردم و گفتم:

-نمی بینی که پای جونش وسطه؟ حالا که با موقعیتش رو به رو شدم، می فهمم که دارم ریسک بزرگی می کنم.

خانم اندرس با اطمینان سر تگون داد و به ما گفت:

-کاملاً مطمئنم. من در هر صورت می‌میرم، اما آگه این واکنشی که شما ازش حرف می‌زنید عمل کنه، من به زندگیم ادامه میدم.

بازم بلا تکلیف مونده بودم که بزخم یا زخم؟ مکت کردنم خیلی طول کشید که آن با اضطراب گفت:

-ماریا به خاطر خدا عجله کن، الان بازرس ها سر می‌رسن!

زیر لب با خودم بسم الله گفتم، با پنبه و الکل دستش رو ضد عفونی کردم و سوزن رو داخل رگش که حالا معلوم شده بود فرو بردم. ماهیچه‌ی دستش غیر ارادی جمع شد و من با دودلی پیستون رو فشردم. از مقدار ماده‌ی سیاه داخل سرنگ کم می‌شد و پیستون به آخرش نزدیک و نزدیک تر. این چند ثانیه انقدر واسم طول کشید که حد و حساب نداشتم. تموم که شد، سریع سوزن رو بیرون کشیدم و جاش رو دوباره ضد عفونی کردم. سرنگ رو با دست لرزون داخل سطل زباله های عفونی انداختم و با تردید به صورتش نگاه کردم. صورتش یه کم مچاله شده به نظر می‌رسید، ولی چیزی نمی‌گفت. با احتیاط پرسیدم:

-دردناکه؟

نگاهی به دستش انداخت و شکلکی درآورد:

-فقط یه کم...

آن هم از اولش داشت با دقت نگاهش می‌کرد و تمام رفتاراش رو زیر نظر داشت. بهش دقیق شد و گفت:

-عکس العملی نشون نمیده.

کمرم رو صاف کردم و تا خواستم چیزی بگم، زن بی‌مقدمه جیغ عمیقی کشید و مثل مار زخم زخمی با شدت شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. همه از دیدن اون صحنه هول کردن و سوزان انگار بی‌اختیار پرید و بازوهای بیمار رو با عجله گرفت. خانم اندرس نفس نفس می‌زد، عربده



می کشید و گاهی وقتا جیخ می زد. از ترس سرم رو محکم بین دستام گرفته بودم و هق هق می کردم:

-خدایا التماس می کنم، خواهش می کنم که چیزیش نشه!

دنیل که حال من رو دید، کنارم کشید و با جدیت محض به چشمام زل زد:

-چیزی نیست، نترس! وقتی ویروس رو به میکی هم تزریقش کردیم، همین علائم رو از خودش نشون داد. نکنه یادت رفته؟

ضجه زدم و با گریه گفتم:

-نمی خوام! نمی خوام بمیره...

به شدت تکونم داد و محکم گفت:

-اون نمی میره! تمومش کن ماریا، داری بقیه رو می ترسونی.

از پشت پرده ی اشک جمع شده تو چشمام، می دیدم که بچه ها دارن تلاش می کنن تا آرومش کنن. چند دقیقه ی طولانی گذشت که به مرور حالش بهتر و آروم شد. رنگش از شدت تقلا کردن، به کبودی می زد. بغض کردم و نالیدم:

-داره می...

-ماریا!

با تشر دنیل، لبم رو گاز گرفتم و ساکت شدم. خانم اندرس سرش رو آروم به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف خیره شد. یعنی داشت چه بلایی به سرش می اومد؟ سوزان با تردید پرسید:

-خانم اندرس، حالتون خوبه؟

-خوبم، دردش داره کم می شه...

به مرور زمان رنگش برگشت و به من نگاه کرد:

-دکتر، احساس فوق العاده ای دارم! حس می‌کنم تو آسمونام.

جا خوردم و پرسیدم:

-شما مطمئنین که خوبین؟ احساس درد یا...

-هیچی جز احساس سبکی!

حتی اگه دروغ می‌گفت، واقعا سرحال تر از قبلش نشون می‌داد! یه دفعه میشل گفت:

-این حرفا رو بذارید کنار، باید هر چه سریع تر از این جا خارجش کنیم!

فقط یه لحظه دیدم که با زحمت و دردسر بیرون بردنش. سرم رو تکون دادم و با ندامت گفتم:

-این یه حماقت بود...

تئودور دستی به شونم زد و گفت:

-هر چی که هست، انجامش دادیم و خانم اندرس یا می‌میره، یا همین طور شاد و سرحال به

زندگیش ادامه میده. خودت رو سرزنش نکن ماریا.

آلن بازوم رو گرفت و مجبورم کرد روی صندلی بشینم. بهم ریخته بودم، خیلی زیاد. دستم رو

جلوی دهنم گرفتم که همون لحظه سر و کله ی اکستروم پیدا شد و با عجله گفت:

-آماده باشید، بازرسا اومدن!

\*\*\*

سوزان با سرخوشی داشت می‌گفت:

-خیلی امیدوار بودن.

-ما موفق می‌شیم! از همین الان می‌تونم تو دستام حسش کنم...

-چی رو؟

-جایزه ی نوبل!

بقیه مدام با هم حرف می‌زدن و واسه جایزه ی نوبلی که طبق قانون به ما تعلق نداشت، نقشه می‌کشیدن و جشن گرفته بودن. اما من بخ کرده، یه گوشه مثل ربات در حال کلنجار رفتن با یه نمونه بودم. اصلا متوجه نبودم دارم چی کار می‌کنم، چون اختیارم دست خودم نبود. نوبل، حتی اگه شایسته ی دریافتش تشخیص داده می‌شدیم، "یکم دسامبر" جوایز رو اهدا می‌کردن و ما تازه وسطای ماه "می" بودیم. یعنی شیش ماه دیگه! تو افکار خودم غوطه ور بودم که دنیل با یه لیوان لیموناد پیشم اومد و با لبخند پرسید:

-تو چرا پیش بقیه نیستی؟

-عذاب وجدان دارم. ما که کاشف اون ویروس نیستیم. حتی نمی‌دونیم از کجا اومده؟! هنوزم که هیچ جوابی از آزمایشگاه اف. بی. آی نرسیده.  
بعد نمونه رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم:

-دنیل، قبول کن که ما شایسته ی جشن گرفتن نیستیم.

لیوان رو دستم داد و گفت:

-آی بابا تو هم که فقط بلدی آیه ی یاس بخونی! پس اون مریم پر شور و حال گذشته کجا رفته؟  
چشمام رو با بی حالی تو حدقه چرخوندم و جواب دادم:

-اونی که همیشه مثل بمب انرژی، میشل بود نه من! من همیشه از افسردگی مزمن رنج می‌بردم.

-این جوری نمیشه. یه کاری می‌کنم که از این افسردگی بیرون بیای. امشب بهت نشون میدم.  
چشمام با تعجب گرد شدن که به بازوم مشت زد و اخم کرد:

-نه منحرف، منظورم از اون ماجراها نبود!

با خجالت لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم:

-آهان، ترسیدم! خب می‌خوای چی کار کنی؟

-اگه بگم که مزش از بین میره. به موقعش متوجه می شی.

\*\*\*

نگاه سریعی به آئینه انداختم و با عجله به سمت در که صدای زنگش یه لحظه هم قطع نمی شد دویدم. تا در رو باز کردم، فکم از دیدن کسی که پشت در ایستاده بود پایین افتاد.

-سلام.

-علیکم سلام، این جا چه خبره؟

دنیل با کت و شلوار پلو خوری و پاپیون قرمز مقابلم سبز شده بود. به موهای کاملا مرتبش با احتیاط دست کشید و دستور داد:

-برو آماده شو تا بریم، بچه ها منتظرن.

گردن کشیدم و پشت سرش رو دید زدم، اما هیچ ماشینی به جز آئودی کوپه ی خودش رو ندیدم. متعجب شدم و پرسیدم:

-ولی من که نمی بینمشون، کجان پس؟

پوزخند زد:

-مریم، باز عقل کل شدی یا خودت رو می زنی به خنگی؟ خب معلومه که نمی بینی، چون این جا نیستن. برو، زود باش که دیر شد!

-خب کجان؟

آهسته با دست داخل خونه هلم داد:

-د برو دیگه، چقدر سوال می پرسی!

انقدر سریش شد و تو اتاقم زندونیم کرد تا لباسم رو عوض کردم. ماکسی بلندی با کفشای پاشنه دار جلو بسته پوشیدم. آرایشم طبق رنگ لباسم بود و کلاه گیس کوتاهی هم گذاشتم تا تیپم بهتر به نظر بیاد. دستکش های سیاهی هم پوشیدم و وقتی کیف دستی سیاهم رو برداشتم،

تصمیم گرفتم بعد از نیم ساعت، از پای آیینه دل بکنم. وقتی از اتاق بیرون رفتم و دنیل چشمش به من افتاد، طبق معمول مسخره بازیش گل کرد.

-ام، ببخشید خانوم، شما این طرفا یه دختر زشت با موهای مشکی ندیدین؟ یه ساعتی می شه که علاقم کرده!

اخم کردم و لبام رو ورچیدم که خندید:

-جل الخالق! خودتی ماریا؟ من فکر کردم آسمون دهن باز کرده و یه حوری از بهشت تلیپی افتاده رو زمین! نگو که خودِ گندِ دماغتی!

-دنیل به خدا اگه تمومش نکنی با پاشنه ی کفشم یه بادمجون زیر چشمت می کارما؟! دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت:

-اوه اوه، غلط کردم! تیپ جدیدت از قبل گند دماغ ترت کرده! با کیفم به سمتش هجوم بردم که خندید:

-آقا بگم گ.ه خوردم ولم می کنی؟!

-تو یه آدم بی نزاکتی! بی شعور ترین و بی ادب ترین دانشمند دنیا! دوباره خندید و دستش رو به حالت منحنی بالا گرفت:

-حالا افتخار همراهی میدین بانوی مودب؟

هلش دادم و با عصبانیت گفتم:

-برو تا نزدمت!

نچ نچ کنان همراهم اومد:

-دقت کردی که دیگ به دیگ میگه روت سیاه؟

در خونه رو پشت سرم بستم و به طعنه هاش گوش نکردم. وقتی پیش ماشینش رسیدم، در ماشین رو واسم باز کرد و با یه حالت نمایشی خم شد. با صدای تو دماغی و لهجه ی فرانسوی گفت:

-بفغمائید مادمازل مغیم طهموغث!

آخرش نتونستم طاقت بیارم، خونسردیم رو از دست دادم و با صدای بلندی خندیدم:

-جون به جونت کنن، دیوونه ای و تمام!

اخم کرد:

-آها، باز بهت احترام گذاشتم فکر کردی از دماغ فیل افتادی.

پوزخند زدم و سوار شدم:

-بشین و به رانندگیت برس بچه.

در رو بست و کنارم پشت فرمون نشست. استارت که زد، مثل دیوونه ها گاز داد و لاستیکای ماشینش شروع کرد به دود کردن. وحشت زده به دستگیره ی در چسبیدم:

-وای دنیل آروم باش من جونم رو دوست دارم!

-خوبه گفתי، چون من فکر کردم دوستش نداری!

وحشتناک رانندگی می کرد و طوری سبقت می گرفت که من از ترس در حال غش کردن بودم. انقدر به وحشیانه رانندگی کردن ادامه داد تا بالاخره پلیس جلومون رو گرفت. غرغر کنان گوشه ی خیابون کنار زد و سریع قیافه ی مظلوم و بی گناهی به خودش گرفت. پلیس پیش پنجره خم شد و از پنجره نگاهمون کرد:

-مدارک؟

دنیل با همون قیافه ی نادم مدارکش رو تحویل داد و گفت:

-بفرمایید.

از شدت خنده داشتم لبم رو گاز می گرفتم. یه جوری رفتار می کرد که انگار پلیس خلاف کرده، نه خودش! وقتی مدارکش رو چک کرد پرسید:

- شما نوشیدنی الکلی مصرف کردین آقا؟

- من؟ نه اصلا! می تونین تست کنین!

پلیس بعد از یه کم سوال پیچ کردنش، دست از سرش برداشت و یه جریمه ی تپل مهمونش کرد. وقتی رفت، با صدای بلندی خندیدم:

- ها ها، نوش جونت!

قیافش گرفته و اخمو بود:

مرده شورش رو ببرن که یه وقتایی پلیس پیداش می شه که آدم حیرون می مونه!

چون حالش رو گرفته بودن، تا آخر مسیر دیگه چیزی نگفت و با سرعت مجاز رانندگی کرد. وقتی تو پارکینگ یه رستوران ترمز گرفت، با دیدن ماشین بچه های خودمون که اطراف پارک شده بودن، فهمیدم که دورهمی جشن گرفتن. حدسم این بود که یه رستوران با تموم میز و صندلیاش و پارکینگش واسه جشن رزرو شده بود و وجود تموم ماشینای کارکنای پایگاه به صحت این قضیه حکم می داد. پیاده شدم و با قیافه ی کنجکاوی گفتم:

- پس اوضاع از این قراره...

دنیل هم پیاده شد و توضیح داد:

- آره. میشل تهدید به مرگم کرد که اگه تو رو با خودم نیاوردم، با گیوتین گردنم رو بزنه!

خندیدم و بازوش رو گرفتم:

- میشل حرف مفت زده. حتی منم از پس روی تو بر نمیام، اون وقت اون می خواد بیاد تو رو بکشه؟

با شیطنت قیافه ی ترسیده ای به خودش گرفت و گفت:

-باید از جونورای دو پا که اسمشون رو گذاشتن "زن" ترسید!

بهش سیخونکی زدم و زمزمه کردم:

-جنتلمن بی نزاکت...

تا مقابل در ورودی رستوران رسیدیم و پامون داخل رستوران گذاشته شد، صدای جیغ و فریاد وحشتناکی کل محوطه ی اون جا رو به لرزه انداخت. همه داشتن دست می زدن و تبریک می گفتن و سوت می زدن. به جای این که غافلگیر بشم، وقتی اون همه آدم رو اون جا با اون همه سر و صدا دیدم، بیشتر زهره ترک شدم تا غافلگیر. سرم رو تکون دادم و دست تو دست دنیل جلو رفتم...

\*\*\*

بی حوصله غرغر کردم:

-نه به این تیپ و قیافه ها، نه به این غذاها! اصلا به پرستیژش نمی خوره، آخه کدوم آدمایی با این مدل تیپ میان رستوران تا فست فود بخورن؟

دنیل به پیتزایی که دستش گرفته بود گاز بزرگی زد و با بی خیالی و دهن پر به زحمت گفت:

-دانشمندای دیوونه ی سازمان تحقیقاتی آمریکا.

پوفی کشیدم و گفتم:

-خوبه خودت هم میگی دیوونه!

جوش آورد:

-ماریا خواهشا انقدر به جونم غر نزن و فقط غذات رو بخور!

با بی میلی به پیتزام نگاهی انداختم و لبم رو کج کردم:

-من از فست فود متنفرم.



دنیل یهو خشکش زد و به من خیره شد. فکر کردم از این که تا به حال ندیده کسی از فست فود بدش بیاد این طوری جا خورده. دستم رو به علامت استفهام چرخوندم و پرسیدم:

-چییه؟ تا حالا این جور کسی رو ندیدی؟

-نه احمق جون، به تو که نگاه نمی‌کنم! یواشکی پشت سرت رو ببین.

از کیفم یه آئینه بیرون کشیدم و بدون این که نیاز باشه به طرز تو چشمی به عقب بچرخم، با کمک آئینه پشت سرم رو دید زدم. با دیدن صحنه نیشم باز شد:

-چه عجب، بالاخره خجالت رو کنار گذاشتن!

دنیل مودیانه خندید:

-به آلن نگاه نکن که پاستوریزه به نظر میاد، جونوریه که سه متر و نیمش زیر زمینه!

-آره، منم تازه می‌فهمم میشل آب نبوده، وگرنه شناگر ماهریه!

پشت سرم طوری دستای همدیگه رو از دو طرف میز گرفته بودن که هر کس می‌دید، فکر می‌کرد هزار ساله با هم ازدواج کردن و هم چنان هم عاشقانه به زندگیشون ادامه میدن! آئینه رو داخل کیف برگردوندم و چشمک زدم:

-تو چی بچه پررو؟ عاشق کسی شدی تا به حال؟

-من؟ از من مظلوم تر و معصوم تر از کجا می‌خوای گیر بیاری؟ عشق چیه اصلا؟

مثل پیرزنا چشمام رو ریز کردم و بهش گفتم:

-خودتی!

از خنده منفجر شد و صدایش تو همه‌ی آدما محو شد. منم داشتم همراهش می‌خندیدم که نوبت من شد که نگاهم به سمت خاصی جلب بشه. یه مرد چهار شونه پشت به من نشسته بود و داشت با زنی که رو به روش قرار گرفته بود حرف می‌زد. با این که قیافه‌ی مرد رو نمی‌دیدم، ولی

مطمئن بودم حتی یه بارم تو آزمایشگاه یا اون دور و اطراف ندیدمش. هیکل و قد و قوارش آشنا به نظر نمی‌رسید، زن مقابلش هم همین طور.

-دنیل، اون جا رو ببین!

رد انگشتم رو گرفت و به کسی که اشاره می‌کردم رسید. نگاهش به اون قفل شده بود که ادامه دادم:

-آشنا نیست برام، تو می‌شناسیش؟

اخم کرد و دوباره سرش رو به طرف من گرفت:

-این یارو دیگه کیه؟

-منم همین رو می‌گم! تو تا به حال دیده بودیش؟

سرش رو به طرفین تکون داد:

-نه، شاید از نگهبانای پایگاهه.

-خیر، هیکل هیچ کدوم از نگهبانا اون جا که می‌شناسم، این شکلی نیست. این خیلی قد بلند تر و چهار شونه تره...

دوباره سرش رو چرخوند و چشماش رو با دقت ریز کرد:

-زنه هم آشنا نمی‌زنه، یعنی اینا کی ان؟

یه دفعه بدون مقدمه خواست از روی صندلیش بلند شه که دستش رو گرفتم:

-کجا؟

خیلی رک و جدی گفت:

-می‌خوام برم بپرسم که اینا کین.

لبم رو گاز گرفتم و بهش توپیدم:

-مگه عقلت رو خر گاز گرفته؟ بگير بشين، با اين کارت که واسمون آبرو نمی‌ذاری!

-من که چیزی نمی‌خوام بگم! فقط می‌خوام بپرسم کی دعوتشون کرده.

به زحمت مجبورش کردم بشینه و براش توضیح دادم:

-بری که چی بگی؟ می‌خوای بگی «آقا ببخشید؟ شما با دعوت کی اومدین این جا؟»، اون وقت

طرف هم خیلی راحت برگرده و بگه «آقا به شما چه! فضولی؟»

بهبونه آورد:

-ولی این جا که ایران نیست.

-هر جا می‌خواد باشه! فکر کردی آمریکایی‌ها پرو نیستن؟ اینا به سرشون بزنه، راحت تر از یه

ایرانی فحش میدنا...

رنگش پرید و متقاعد شد:

-اوه اوه راست می‌گی، بی خیال!

خودم رو مشغول خوردن نوشابه نشون دادم، ولی در واقع داشتم زیر چشمی به ناشناسی جمعمون نگاه می‌کردم. زن از چیزی کلافه بود، لبش رو می‌جوید، دستاش رو می‌چلونند، تند تند حرف می‌زد و با عصبانیت دستاش رو تکون می‌داد. ولی مرد مقابلش خلاف اون، خیلی خونسرد داشت به همبرگرش گاز می‌زد و عین خیالش هم نبود. با دقت براندازش کردم و به جذابیتش مهر تایید زدم. داشتم واسه دیدن قیافش که نمی‌دیدم، از فضولی می‌مردم.

-الو؟ یه وقت تو گлот گیر نکنه؟

تکون خوردم و متوجه شدم که دنیل داره دستش رو جلوی صورتم تکون میده. نیشخند زدم:

-از کی تا حالا نوشابه تو گلو گیر می‌کنه؟

لبش رو کج کرد و با قیافه ی پوکر فیسی ادای خندیدن دراورد:

-ها ها ها! نمکدون، خودت رو به اون راه نزن. داشتی به اون مرد نگاه می کردی، چشم چرونی  
بسه.

شروانه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-چیه؟ رگ غیرت باد کرده؟ آخی بمیرم، بچم چه غیرتیه.

دستش رو بالا گرفت و بحث رو عوض کرد:

-وللش، تمومش کن. به نظرت این کیه؟

دوباره نگاهش کردم و حدس زدم:

-به تیپ و فرمش که می خوره نظامی باشه. جاسوسی، پلیسی، فرمانده ی ارتشی، یه این جور  
چیزی...

بهم دقیق شد و غرولند کرد:

-باز که داری به اون مرد نگاه می کنی!

دست از یواشکی نگاه کردن کشیدم و گفتم:

-باشه آقا بالا سر، دیگه نگاهش نمی کنم. خوبه؟

با قیافه ی حق به جانبی گفت:

-حالا بهتر شد!

-عجب روئی داری به خدا!

معلوم بود بدجور عصبانی شده. شروع کردم به اذیت کردنش تا حواسش رو پرت کنم. روی  
پیتزاش کلی سس خالی کردم، توی لیوان نوشابش نمک ریختم، و در آخر واسه این که حسابی  
به هم بریزه، یه قطره سس هم به سمت پیراهن یک دست سفیدش پرتاب کردم. شاکی شد و  
بهم چشم غره رفت:

-مریم دیگه داری شورش رو در میاریا!

-می خواستم رگ غیرت بخوابه، آخه حیف نیستش ک...

چیزی دیدم که حرف زدن از یادم رفت. شوکه شده چند بار پلک زدم و چشمام رو تا جای ممکن باز کردم. سر جاشون نبودن! دوباره به دنی نگاه کردم که با یه دستمال داشت سعی می کرد که اثر لکه ی سس رو از پیراهنش پاک کنه.

-دنیل، اونا سر جاشون نیستن!

سریع به اون سمت نگاه کرد تا خودش هم ببینه. بهش اشاره کردم بلند شه و دو تایی با هم بلند شدیم و گردن کشیدیم. هر چند قد و قواره ی دنیل بلند تر بود و بهتر از من همه جا رو می دید، ولی باز منم نگاه می کردم. دنیل غرید:

-لعنتی! پس کجا رفتن!؟

ناامید از پا بلندی کردن دست کشیدم:

-نمی دونم، یه لحظه حواسم پرت شد و ناپدید شدن.

بدون معطلی خودش رو از پشت میز عقب کشید و از بین جمعیت دیدمش که از در رستوران بیرون رفت. دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود و احساس می کردم دارن تو دلم رخت می شورن. چند دقیقه ای منتظرش شدم، ولی وقتی دیدم برنگشت، با همون کفشای پاشنه دار و وحشتناکم شروع کردم به دویدن و از اون جا بیرون رفتم.

بیرون از رستوران کسی نبود و فقط هر از گاهی صدای گذشتن ماشینا و یا بوق زدنشون می اومد. تاریک و هولناک. با صدای مرتعشی صداس زدم:

-دنی؟ دنیل؟ تو کجایی؟

فقط ماشینایی که پارک کرده بودن و ماشینایی که از خیابون می گذشتن رو می دیدم. هیچ کس اون اطراف نبود. اضطراب به دلم افتاد که نکنه اونا گروگان گیری، چیزی بودن؟ با این فکر، با ترس بیشتری داد زدم:

یه دفعه دیدم که یه هیکل سیاه داره به سمتم می دوه. چشمام رو ریز کردم و قیافش رو تو تاریکی تشخیص دادم. وقتی زیر نور دکل چراغ رسید که داشت نفس نفس می زد.

-نیستن، من هیچ کسی رو، پیدا نکردم...

-آخه مگه میشه؟ غیر ممکنه به این سرعت در برن!

نفس عمیقی کشید و چشمک زد:

-نکنه آدم فضایی بودن؟

آروم هلش دادم:

-آه ولم کن بابا، تو هم که همش عشق چیزای عجیب غریبی.

بی توجه به من حرفش رو ادامه داد و یه تای ابروش رو بالا انداخت:

-یا مردان سیاه پوش؟

دستم رو به پیشونیم کوبیدم:

-خودت داری می گی مرد، بعد چشمات اون زنه رو نمی دید؟

تک خنده زد و گفت:

-راست می گیا. باشه، خب دیگه برگردیم پیش بقیه.

-نه من نمیام، حوصلم سر می ره اون جا.

با حرص به خودش اشاره زد:

-می خوام این جا واست سیرک راه بندازم تا حوصلت سر جاش برگرده غرغرو؟

دستش رو گرفتم و با خنده پشت سرم داخل رستوران کشیدم:

-باشه بابا، نزن! من غلط کردم.

\*\*\*

از ماشینش پیاده شدم و گفتم:

-شب خوبی بود، ممنونم.

خم شد و از پشت فرمون نگاهم کرد و خبیثانه پرسید:

-به یه قهوه داخل خونت دعوت نمی‌کنی؟

چشمام رو با حرص بستم و جوش آوردم:

-دنیل، خیلی پررویی!

قهقهه زد و دوباره به صندلی ماشینش تکیه کرد و گفت:

-ایرانی اُمُل.

-امل خودتی! برو تا نیومدم با غلطک از روی خودت و ماشینت رد نشدم!

می‌خواست جوابم رو بده که همون لحظه صدای غرش موتور یه ماشین دیگه به گوشمون رسید و

هم زمان به عقب نگاه کردیم. ماشین آلن رو دیدم که میشل از ماشینش پیاده شد و شروع کرد

با آلن حرف زدن. چند ثانیه بعد آلن هم پیاده شده بود و با هم دیگه داخل خونه ی میشل رفتن.

دنیل که پررو بود، با دیدن این صحنه پررو تر هم شد:

-بفرما، یاد بگیر! ببین همکارش رو به خونس دعوت کرد.

سعی کردم با خونسردی جواب بدم:

-اونا با ما فرق دارن، چون اونا آمریکایین.

-خب باشن! ما هم ایرانی هستیم.

معلوم بود که نمی‌خواه کم بیاره، برای همین با حرص بیشتری توضیح دادم:

-خنکول جون، فرهنگ اینا با مال ما از زمین تا آسمون فرقه‌ش! پس برو تا نزد من نصفت نکردم!

سوت زد و انگشتش رو تو هوا کشید و گفت:

-این خط، اینم نشون. بعدا به هم می‌رسیم مریم خانوم!

بعد با خنده گاز داد و از مقابل خونه ی من فاصله گرفت. پوفی کشیدم و با خستگی داخل خونم برگشتم. دنیل انقدر منحرف بازی درآورد که ذهنم داشت زیر فشار فکرای مسخره می‌پوکید. کفشام رو در آوردم و با عصبانیت داخل جا کفشی پرتاب کردم و داد زدم:

-خدا خفت کنه دنیل!

دمپایی رو فرشی پوشیدم و احساس کردم که انگشتای پام دارن نفس می‌کشن. با همون تیپ و قیافه یه راست سمت حموم رفتم، چون سرم داشت زیر کلاه گیس می‌جوشید. با کلافگی روی میز پذیرایی انداختمش و به خودم گوشزد کردم تا من باشم که به فکر تیپ زدن نیافتم. دوش سریعی گرفتم، لباسای راحتی پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. با قدمای کندی به اتاقم رفتم، کامپیوترم رو روشن کردم و پشت سیستم نشستم. وقت چک کردن اوضاع آزمایشگاه از راه دور بود. کانکت شدم و آدرس سایت پایگاه رو وارد کردم. سایت از من "یوزر نیم" و "پسورد" می‌خواست.

از ترس مشکلات امنیتی، پسوردم رو ذخیره نمی‌کردم و جای ذخیره کردن، یه جای امن می‌نوشتمش. شروع کردم بین کاغذ و کتابای میز رو گشتن. بالاخره از لا به لای یه کتاب زیست شناسی گیرش آوردم و شروع کردم به تایپ کردن. یوزر، ماریا ایکس 207. پسورد، اچ 576 دبلو 403. اینتر زدم و چند ثانیه بعد وارد صفحه ی خودم شدم.

دنبال گزینه ای که می‌خواستم گشتم و بالاخره پیداش کردم. روش کلیک کردم و منتظر موندم. روی صفحه "لودینگ" بزرگی نوشت و من حین باز شدن صفحه، شروع به خشک کردن موهام با حوله شدم. با خواب آلودگی غر می‌زدم:

-زود باش، زود باش می‌خوام برم بخوابم!



ولی انگار خیال باز شدن نداشت. چشمام پف کرده بود و بی اختیار چرت می زدم. بعد از چند دقیقه بالاخره صفحه باز شد و دوربینی که بالای سر موشا کار گذاشته بودیم، تصویر رو به صورت پخش زنده رو در اختیارم گذاشت. ولی انگار چیزی اشتباه بود، چون از چیزی که دیدم، حسابی جا خوردم!

-پس میکی و مینی کجان؟

تصویر رو زوم کردم تا همه جا رو بهتر بررسی کنم، ولی هیچ نقطه ی قفس هیچی دیده نمی شد. مات و مبهوت می خواستم آرشیو فیلمای ضبط شده رو باز کنم که نوشت: «شما اجازه ی دسترسی به این قسمت را ندارید.» با حرص به میز مشتم زدم و غریدم:

-احمق، من ارشدم! منم، دکتر مورفی!

ولی کامپیوتر که زبون من رو نمی فهمید و فقط از قوانین خودش پیروی می کرد. زیر لب غر غر کردم و موبایلم رو برداشتم و تو لیست مخاطبا دنبال شماره ی میشل گشتم. بهش زنگ زدم، ولی جواب نمی داد. بعد به تلفن خونش زنگ زدم که اونم جواب نمی داد. یه دفعه یادم چیزی که دیده بودم، افتادم و به پیشونیم کوبیدم:

-خب مغز فندقی، معلومه که جواب نمیده!

با اکراه به دنیل زنگ زدم که بوق اول هنوز زده نشده بود که جواب داد:

-چیه؟ نظرت عوض شد؟ صبر کن، الان بر می گردم!

مثل بمب ترکیدم:

-دو دقیقه خفه شو تا یه چیزی رو بهت بگم!

آه پر حسرتی کشید و گفت:

-باشه، بگو.

-موشا تو قفسشون نیستن. نه میکی، نه مینی.

پوزخند صدا داری زد که به وضوح شنیدمش و به مسخره پرسید:

-تو می‌خواهی یه بهونه جور کنی تا من بیام خونت، مگه نه؟

با عصبانیت خالصی داد زدم:

-خواهش می‌کنم مسخره بازی رو کنار بذار و جدی باش! موشا تو قفسشون نیستن! فهمیدی یا

یه جور دیگه حالیت کنم!؟

انگار تازه قبول کرد که من شوخی نمی‌کنم. با شک پرسید:

-داری جدی میگی؟ ولی من که خودم در قفس رو قفل زدم!

به مانیتور نگاهی انداختم و گفتم:

-ولی چیزی که این جا نمایش میده، داره یه چیز دیگه میگه.

-خب به آرشیو فیلما سر بزن.

با اعصاب خوردی دوباره همون کار رو انجام دادم و وقتی ارور داد گفتم:

-اجازه نمیده. میگه من اجازه دسترسی به آرشیو رو ندارم!

مکث کرد و صدای نفسای پر سر و صدایش رو شنیدم که نشون می‌داد عصبانیه. بدون مقدمه گفت:

-من همین الان میرم تا به آزمایشگاه سر بزنم.

خندیدم و دستی به موهای نیمه مرطوبم کشیدم:

-چرند نگو، بهت اجازه ی ورود نمیدن.

با سماجت تکرار کرد:

-من باید برم اونجا!

بعد تماس قطع شد. موبایلم رو روی میز انداختم و زمزمه کردم:

بازم به قفس خالی نگاه کردم. نه راه فراری داشت، نه جایی که موشا بتونن پشتش مخفی بشن. پس اونا کجا بودن؟ مشکلم این جا بود که دوربین دیگه ای کار نداشته بودیم و همین یکی هم ثابت بود و نمی چرخید تا زاویه های دیگه رو چک کنم. با خودم فکر کردم: دو حالت داره. یا دوربینا خراب شدن، یا یه نفر به صورت پنهانی وارد آزمایشگاه شده و اونا رو برداشته!

چیزی تو ذهنم جواب داد: ولی چه کسی؟

پروفسور اکستروم؟ نه، چون قبلش به من خبر می داد. پروفسور موریسون؟ اونم نه، چون این پروژه به اون ربطی نداشت. بقیه هم که تو رستوران پیش ما بودن.

چیزی به فکرم رسید و گفتم نکنه کار اون مرد ناشناس تو رستوران باشه؟ ولی امنیت پایگاه از هر نظر تکمیل بود و جز کارمندا، کسی نمی تونست بدون اجازه وارد بشه. آرنجام رو به میز تکیه دادم و دستام رو تو موهای درهم فرو رفتم بردم. یعنی اون جا چه خبر شده؟ با اضطرابی که به دلم افتاده بود با خودم تصمیم گرفتم که منم باید برم!

\*\*\*

دستم رو با حرص به سمتش تکون دادم و تهدید کردم:

-می ذاری برم داخل یا نه؟!

نگهبان با سماجت بیشتری تکرار کرد:

-خانوم مورفی، این کار خلاف قوانینه!

کف دستم رو با حرص به پیشونیم کوبیدم و غریدم:

-این رو خودم هم می دونم، لازم نیست تو این حرفا رو به من یادآوری کنی! فقط این مانع رو بالا بزن و بذار برم داخل، خلاف و مشکلاتش پای خودم!

قیافه ی معذبش نشون می داد که اصلا و به هیچ وجه این کار رو انجام نمیده. در رو باز کردم و هل دادم، پیاده شدم و نگاهش کردم و پرسیدم:

-پس بالا نمی زنی؟

-متاسفانه باید بگم نه.

به فارسی زیر لب با خودم گفتم:

-پس خودت خواستی!

بدون هشدار قبلی با سرعت باد شروع کردم به دویدن و با گام خیلی بلندی یه دستم رو روی مانع گذاشتم و از روش پریدم. نگهبان دیوانه شد و با ترس فریاد زد:

-نه! صبر کنین، بهتون دستور میدم!

با این که می دونستم دوربینا فیلم یاغی گری من رو ضبط می کنن و بعدا واسم دردسر می شه، ولی به کارم ادامه دادم. باید حدود یه کیلومتر دیگه می دویدم تا به مانع دوم برسم. حین دویدن کارتم رو از جیبم به زحمت بیرون کشیدم و دستم گرفتم. راه تاریک بود و از دور فقط می تونستم پنجره ی نورانی کیوسک دوم رو ببینم. هنوز به دویست متری کیوسک هم نرسیده بودم که صدای پارس سگای نگهبان بلند شد و من تازه یادم افتاد که عبور کردن از این مانع، اصلا به آسونی اولی نیست! دور تا دور سازمان تماما با یه حصار بسته شده بود که با حفاظ الکتریکی محافظت می شد. فقط کافی بود تا به حصار دست بزنی و جریان برق دویست و بیست ولتی، در جا به آدم پخته شده تبدیل کنه! هیچ راهی نبود جز این که سر نگهبان دومی رو به قول معروف "شیره بمالم"! خیلی نزدیک تر شده بودم که دیدم نگهبان با شنیدن صدای پارس سگا از محل استراحتش بیرون اومد و دستور داد:

-ایست!

از سرعت کم کردم و نفس زنان جلوش ایستادم:

-سلام آقای مک مارتین...

بهم چشم غره ی بدی رفت و پرسید:

-چرا به دستور ایست نگهبان اول عمل نکردین؟!

ملتمسانه بهش چشم دوختم و با قیافه ی مظلومی گفتم:

-خواهش می کنم درکم کنین! داخل آزمایشگاه داره اتفاقای وحشتناکی میافته!

قیافش هم چنان سر سخت بود و به حرفم گوش نکرد و گفت:

-حتی اگه کل ساختمون سازمان در خطر انفجارم باشه، بازم حق ندارین اون جا برین.

سریع از برگ برندم استفاده کردم:

-حتی اگه جون کل مردم دنیا در خطر باشه؟!

دهنش رو باز کرد که چیزی بگه، ولی پیشمون شد و دوباره بستش. تصور کردم که عملیاتم داره

با موفقیت مواجه می شه. لحنش آروم بود ولی با تهدید گفت:

-باشه ولی فقط یه ساعت!

لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

-واقعا ممنونم! قول میدم که سر یه ساعت این جا باشم.

چرخید و به نگهبان دومی اشاره کرد تا سگای سیاهش رو از جلوی راهم کنار ببره. با قدر شناسی

دوباره لبخند زدم و سریع تر از قبل به دویدم ادامه دادم.

\*\*\*

تا وارد سال مرکزی آزمایشگاه شدم، چراغا به صورت خودکار چشمک زدن و روشن شدن. دنیل

هنوز نرسیده بود و من شک داشتم که بهش اجازه بدن تا به عنوان نفر دوم وارد قسمت

آزمایشگاه بشه. با عجله و بدون توقف یه راست رفتم سمت اتاق قرنطینه. در رو باز کردم و تا

چشمم به قفس افتاد، خشکم زد.

-یعنی چی؟

موشا سر جاشون بودن! وقتی صدای من رو شنیدن، روی دو پا ایستادن و با کنجکاوی نگاهم کردن. به سمتشون رفتم:

-شماها کجا رفته بودین بچه های بد؟

به همون حالت هنوزم بر و بر به من چشم دوخته بودن.

-نمی گین ما کلی به دردسر میافتیم تا خودمون رو به شماها برسونیم؟

حالت عجیبشون نگرانم می کرد. یه جورایی انگار داشتن مثل آدم با عصبانیت براندازم می کردن!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به نگاهشون توجهی نداشته باشم. قفل و همه جای

قفسشون رو چک کردم و تعجبم شدت گرفت. هیچ راه فراری وجود نداشت! با خودم حرف زدم:

-آخه پس اون صحنه هایی که دوربین نشون می داد، این جا انگار یه چیزی اشتباهه...

-چی اشتباهه؟

بی اختیار با تمام وجودم جیخ کشیدم و روی پاشنه به عقب چرخیدم. دنیل با چشمای گرد شده

به رفتار ترسیدنم واکنش نشون می داد.

-چی شد بابا؟ چرا می ترسی، مگه چی گفتم؟

دستم رو روی قلب وحشی و افسار گسیختم گذاشتم و غر زدم:

-مرده شور این جوری داخل شدنت رو ببرن دانیال! چرا انقدر بی سر و صدا داخل اومدی؟

پوزخند صدا داری زد و جلو اومد:

-ببخشید که نمی دونستم باید حتما آزمایشگاه رو روی سرت خراب کنم تا متوجه اومدم بشی!

به میز کنارم تکیه دادم و گفتم:

-از ترس سکتته زدم.

دوباره خندید. بی خیال جلو رفت تا موشای کوچولومون رو ببینه و وقتی اون جا رسید، به قفس اشاره زد و معترض شد:

-من رو ایستگاه گرفتی! اینا که سر جاشونن.

-آره، ولی رفتاراشون نگرانم کرده، ببی...

کنارش رفتم تا به دنیل نشون بدم چه رفتاری خاصی نشون می دن، ولی دیدم که داشتن تو قفسشون غذا می خوردن. وقتی دنیل دید که چشمام از تعجب مثل چشمای وزغ شد خندید:

-دیگه چی شده؟

-اینالان داشتن مثل جغد به من نگاه می کردن!

دنیل با جدیت دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و به چشمام زل زد. اخم ملایمی به ابروهاش داد:

-بهت نمی خوره چیزی خورده باشی، پس چرا داری توهم می زنی؟

پام رو با حرص محکم به زمین کوبیدم:

-من توهم نمی زدم و نمی زنم! اولاً که خودم پای سیستم دیدم این لعنتیا داخل قفس نبودن. هزار بار هم چک کردم، واقعا نبودن! دوما که من تا پام رو گذاشتم این جا، این دو تا کارشون فقط این بود که به من نگاه کنن!

دستاش از روی صورتم سر خوردن و پایین افتادن. با نگاه به قفس گفت:

-یه فکری دارم.

رفت به کامپیوتری که داخل اتاق بود، روشنش کرد و گفت:

-احتمالا مورد اول به خاطر این باشه که دوربین خراب شده. مورد دومم که... واقعا نمی دونم چی بگم!

یه دونه محکم به پس کلش زدم که خندید:

-دختر خشن و متوهم!

-خفه شو و به کارت برس!

به کارش مشغول شد که من بازم به موشا نگاه کردم. جونورای مودی! بازم داشتن در کمال خونسردی غذا می خوردن. فقط می خواستن من رو جلوی همکارم ضایع کنن که شدم.

-عجب...

سریع سرم رو به سمتش چرخوندم:

-چی شده؟

متوجه شدم که دوربین هنوزم چیزی رو جز یه قفس خالی نشون نمی داد! دنیل به شیشه ی مانیتور انگشت زد و گفت:

-انگار دوربین دچار مشکل فنی شده. برو جلوی قفس و دستت رو مقابلش تکون بده.

به حرفش عمل کردم، اون جا رفتم و مقابل دوربین دست تکون دادم که فریاد حیرتش بلند شد:

-این دیگه چجورشه؟!

-چی؟

-دوربین تصویر دست تو رو نشون میده، ولی هنوزم موش ها نامرئی هستن!

ابروهام بالا رفتن و با تمسخر گفتم:

-اصلا بلد نیستی چاخان سر هم کنی!

-به جون تو چاخان نمی کنم! بیا خودت ببین.

جاهامون رو با هم عوض کردیم و من فهمیدم دروغ نمی گفته. دست دنیل به وضوح معلوم بود،

ولی هنوزم هیچ تصویری از موش ها نداشتیم. صداس زدم:

-یکی شون رو بردار و با دست مقابل دوربین بگیر.



وقتی اون کار رو انجام داد، انگشت حیرت به دهن گرفتم. با یه لحن شگفت زده گفتم:

-دنیل، دستت معلومه، حتی من کف دستت رو هم می بینم! ولی موش هنوزم معلوم نیست که نیست.

سرش رو از پشت تجهیزات دیدم که بالا اومد:

-شوخی می کنی؟

-نه...

و از پشت سیستم کنار اومدم و با قدمای بلندی پیشش رفتم و پرسیدم:

-نکنه این اتفاق از عوارض همون ویروس باشه؟

سر موش رو که داشت تو دستش وول می خورد نوازش کرد و گفت:

-احتمالش هست. ولی آخه چرا؟ به عمرم ندیده بودم هیچ جونوری فقط با یه ویروس مقابل دوربینا نامرئی بشه.

موش رو از دستش گرفتم و روش دقیق شدم. هیچ چیز غیرعادی ای وجود نداشت. فقط بعضی از رفتاراش حیرت آور بود، نه بیشتر. آهی کشیدم و بدون فهمیدن چیزی داخل قفسش راهیش کردم. به دنیل پیشنهاد دادم:

-بیا یه کاری کنیم.

-هوم؟

با جدیت محض گفتم:

-این خبر رو به هیچ کس، حتی به دکتر اکستروم هم نگیم!

جا خورد و جواب داد:

-عقلت داره پاره آجر بر می داره؟

-نه! ببین، اگه اف. بی. آی یا سی. آی. ای یا ارتش بوئی از این ماجرا ببرن، پروژه به سرعت متوقف می‌شه. چرا؟ چون آدمای مبتلا به ایدزی که این ویروس بهشون تزریق شده باشه، مقابل دوربینا نامرئی می‌شن!

سرش رو تکون داد:

-رسمای اعلام می‌کنم تو دیوونه شدی!

پوزخند زد:

-دیوونه بودن یا نبودن، من عمرا اجازه بدم که کسی از این ماجرا با خبر بشه، باشه؟

اخم کرد و داد زد:

-اون وقت اگه یه مبتلا که بهش ویروس تزریق شده باشه و بره دزدی کنه یا آدم بکشه، دیگه نمی‌تونن گیرش بیارن و ردش رو بززن!  
خودخواهانه گفتم:

-این دیگه مشکل اوناس، نه ما! من تا این جا به هزار مکافات جلو اومدم و قصد عقب نشینی کردن هم ندارم. هدف من فقط نجات جون اوناییه که می‌تونن زنده باشن و سالم و سلامت به زندگی شون ادامه بدن، ولی ویروس اچ. آی. وی این اجازه رو ازشون گرفته.  
می‌خواست چیزی بگه که با دست دهنش رو پوشوندم:

-اگه هم بخوای مخالفت کنی، با خون آلوده به خدمت می‌رسم!

با سگرمه های به هم گره خوردش بهم چشم غره رفت و از پشت دستم گفت:  
-جلشو ندلی.

نفهمیدم که چی می‌گه و پرسیدم:

-ها؟!!

دستم رو کنار زد و هوار کشید:

-می گم جراتش رو نداری!

شونه بالا انداختم و ریلکس گفتم:

-وقتی ایدز گرفتی، اون وقته که می فهمی منظور من چی بوده.

به چشمام زل زد، منم با پروئی بهش زل زدم. وقتی دید از رو نمیرم گفت:

-باشه، ولی اگه گذش در بیاد، سریعا به همه می گم تقصیر تو بوده!

دستم رو به سمتش دراز کردم:

-قبول دارم. دست بده!

محکم دست داد و گفت:

-پس هیچ بنی بشری از این ماجرا خبردار نمی شه.

\*\*\*

یواشکی دستم رو جلوی دهنم گرفتم، خمیازه کشیدم و بعد به قیافه ی خندونش نگاه کردم و پرسیدم:

-یعنی الان حالتون خوبِ خوبه؟

طوری سرش رو تگون داد که گفتم از جاش کنده شد! آلن ذوق زده معاینش می کرد و یادداشت بر می داشت و می گفت:

-خیلی عالی، هیچ نشونه ای از بیماری قبلی رو نمی بینم!

البته این واسه همه جالب بود. خانوم اندرس به درخواست سوزان اومده بود تا ما بررسیش کنیم و حالا می دیدم که این ویروس، واقعا می تونه پادزهر باشه. رنگ صورتش از رنگ پریدگی همیشگیش نجات پیدا کرده بود و اعتراف می کرد و قسم می خورد که تو این دو سه روز گذشته،

اصلا به داروهاش احتیاج نداشته. برای این که کسی متوجه حرفام نشه، به فارسی از دنیل پرسیدم:

-نکنه همون قضیه ی خوش خیالی و اینا پیش اومده؟

متعجب شد و پرسید:

-منظورت چیه؟

-می گم شاید قدرت تلقین این که اون ویروسا شفا دهنده ی بیماریش باشن، داره نجاتش می ده.

پوزخند زد و به مسخره مثال زد:

-لابد موشا هم به قدرت تلقین ایمان داشتن که هنوزم دارن به زندگی شون ادامه میدن!

حق با اون بود، نمی تونست اثر تلقین باشه. پس نشون می داد که داریم به یه نتیجه هایی می رسیم. لبخند محوی زدم و دیگه چیزی نگفتم.

سوزان خانوم اندرس رو به سمت بیرون همراهی کرد و رفت تا با کمک نگهبان، مخفیانه از پایگاه خارجش کنه. من هم گزارشات آلن رو ازش گرفتم و گفتم:

-فکر می کنم دیگه وقتش باشه که به پروفیسور بگیم ما پادزهر حقیقی رو کشف کردیم.

تثودور سر تکون داد و تایید کرد:

-دقیقا موافقم. موشا هم دو هفته ای می شه که سالم و بدنشون هیچ نشونه ای از بیماری از خودش نشون نداده.

شروع کردیم به خندیدن و به نشونه ی موفقیت و خوشحالی، به کف دست همدیگه می زدیم که صدای پیجر اومد و کاری کرد که خوشی از یادمون بره:

-بچه ها منتظر باشین، یه گروه از مامورای اف. بی. آی دارن میان بخش آزمایشگاه برای بازدید.

با شنیدن صدای پروفیسور موریسون و حرفایی که گفت، یخ زدم. مامورای اف. بی. آی؟ این جا؟ سر من گیج رفت و دنیل هم به پیشونیش کوبید:

-بدبخت شدیم رفت!

با عجله سمت در ورودی آزمایشگاه دویدم و دکمه ی کنار در رو فشردم. در با آرامش اعصاب خورد کنش کنار رفت و جلوی دیدم باز شد. چشمم افتاد به رو به روم و دیدم که سه تا مرد ملبس به کت و شلوارای خوش دوخت مشکی، داشتن داخل راهرو به سمت من می‌اومدن. روی صورت هر نفر، ماسک سفیدی وجود داشت و هر سه تاشون، هیکلای درشت و قد بلندی داشتن. اولین نفرشون پیش قدم شد، به سمتم اومد و با صدای بم و مردونه ای گفت:

-براندن استون بریکر از سازمان اف. بی. آی.

همین! توضیحی بیشتری هم در مورد خودش نداد. سرم رو پایین گرفتم و به دست بزرگش که به سمتم گرفته بود خیره شدم. من که اگه با اون دست می‌دادم، ممکن بود دستم له بشه! با تردید دست دادم و منتظر موندم هر لحظه صدای شکستن استخوانام رو با گوشام بشنوم، ولی انقدر سرد و بی حال دست داد که اتفاقی نیفتاد. حتی دستش رو هم به زحمت لمس کردم. زیر لب با صدایی که در حد شنیدنش باشه گفتم:

-ماریا مورفی، پژوهشگر ارشد گروه تحقیقاتی.

از نگاه کردن به چشماش می‌ترسیدم. چشماش سیاه به رنگ ذغال بود و آدم این احساس رو داشت که اگه خیلی بهشون خیره بشه، مثل خاکستر شعله ور می‌شن! از جلوی چهار چوب در بزرگ کنار کشیدم و اجازه دادم داخل بیان. دو نفری که پشت سرش حرکت می‌کردن، کلمه ای حرف نمی‌زدن و از کل قیافه شون، فقط موهای بورشون مشخص بود. چون چشماشون هم زیر عینکای دودی پنهون شده بود و ماسکشون هم همه ی اجزای صورت شون به جز پیشونی رو پوشش می‌داد. این جا چه خبر شده بود و من بی‌خبر بودم؟ محتاطانه شخص تازه وارد رو صدا زدم:

-آقای استون؟

خونسرد و بدون این که نگاهم کنه جواب داد:

-بله؟

-می شه بیرسم که، آم... دقیقا واسه ی چی این جا اومدین؟

از گوشه ی چشم طوری نگاهم کرد که در جا قالب تهی کردم! دوباره به مقابل خیره شد و به راهش ادامه داد:

-واسه یه سری تحقیقات در مورد ویروس ناشناخته ای که به آزمایشگاه سازمان فرستاده شده.

بعد هم خواست که راهنماییش کنم و به جایی که می خواست سر بزنه ببرمش. جمعیت همکارام رو که دید، رفت پیششون و ناچار شدم که همه رو بهش معرفی کنم. با هیچ کدوم از بچه ها دست نداد و فقط با نگاهش اطراف رو آنالیز کرد. بقیه ی کارکنا هم با کنجکاوی از اتاقای دیگه پایگاه بیرون اومده بودن و سرک می کشیدن. آروم و طوری که جلب توجه نکنم، خم شدم و کنار گوش دنیل با صدای پایینی گفتم:

-اصلا از این وضع راضی نیستم.

مثل خودم پچ پچ کنان جواب داد:

-آره، انگاری داره بوی دردسر میادا!

حواسم به دنیل بود که استون با صدای بمش غرش کرد و حواسم پرت اون شد که می گفت:

-من باید از قسمت محرمانه ی آزمایشگاه شما هم بازدید داشته باشم.

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. دیگه داشت پاش رو از حد و مرز خودش فراتر می داشت!

سعی کردم مودبانه جوابش رو بدم:

-متاسفم، شما اجازه ی ورود به اون جا رو ندارین.

اخم ترسناکی روی ابروهای هشتی و قوس دارش شکل گرفت:

-خانم من که به شما گفتم از طرف چه سازمانی اومدم!

-می دونم، ولی من نمی تونم این اجازه رو به بازرس سازمان اف. بی. آی بدم.

لیزر نگاهش داشت ذوبم می‌کرد. کم مونده بود از شدت اضطراب بپرم بغل دنیل و از ترس مثل بچه‌ها جیخ بکشم! دستش رو به سمت کتش برد که فکر کردم می‌خواد اسلحه بکشه و با اون تهدیدم کنه، ولی به جای اسلحه، یه کارت شناسایی از جیبش بیرون کشید، به سمتم گرفت و منتظر موند تا ببینمش. کارت رو گرفتم و تا نگاهم به رتبه‌ای که اون جا نوشته شده بود افتاد، جریان خون تو رگام به کلی متوقف شد و یخ بست. تا خواستم رتبه‌اش رو تته پته کنم، فقط صداش رو به سختی شنیدم که گفت:

-لطفا چیزی نگید.

رئیس کل اداره ی اف. بی. آی مقابل من بود و خبر نداشتم؟ این جا بود که چاره‌ای جز اطاعت برام باقی نمی‌موند. کارتش رو بهش پس دادم و من من کردم:

-لطفا از این طرف، ولی همراهتون حق ورود ندارن.

به دو نفر پشت سرش چیزی گفت و اونا هم سر تکون دادن و همون جا ایستادن. استون بریکر اشاره زد که حرکت کنم و خودش پشت سرم راه افتاد و من مقابل در فلزی‌ای که با قفل محافظت می‌شد متوقف شدم. نگاه خیره و سردش از پشت سرم داشت مغزم رو متلاشی می‌کرد و اگه می‌تونستم، سرش فریاد می‌کشیدم که چشمای ترسناکش رو از روم برداره. رمز رو که وارد کردم، صحیح تشخیص داده شد و در کنار رفت. استون بدون کوچکترین حرفی همراهم داخل راهرو اومد. صدای پاشنه‌های کفشای چرمی مردونش دقیقا روی اعصابم بود و لرزش دستام رو بیشتر می‌کرد. با احتیاط پرسیدم:

-هیچ چیزی در مورد ویروس تازه کشف شده نفهمیدید؟

جوابش یه کلمه‌ای و مختصر بود:

-محرمانس.

نیشخند زدم و با طعنه گفتم:

-مثل این که منم باید خودم رو به شما معرفی کنم جناب رئیس کل!

سکوتش نشون داد که می‌خواد جواب رو بشنوه. مودیانہ گفتم:

-من کاشف اون ویروسم.

تا جمله رو شنید، سرش به شدت چرخید و چشماش روی چشمام قفل شد. سریع پرسید:

-کاشف ویروس شما هستین؟

به قول معروف کینه ی شتری به دل گرفته بودم و می‌خواستم حالش رو بگیرم. با یه حالت مصنوعی اخم کردم:

-چطور؟ لابد انتظار داشتین کاشف یه مرد باشه، درسته؟

یکه خورد و دستش رو بالا آورد و تکون داد:

-نه من اصلا چنین منظوری نداشتم!

مقابل در دوم رسیده بودیم که ایستادم و گفتم:

-ولی ظاهرتون چیز دیگه ای نشون می‌ده.

مشغول وارد کردن رمز دوم شدم که گفت:

-آخه به ما گفته شده که کاشف ویروس، یه فرد گمنامه.

می‌خواستم چشمم رو مقابل پویشگر ببرم تا تاییدم کنه که سرم نرسیده به دستگاهش، خشکم

زد. این لعنتیا از کجا فهمیده بودن؟! از روی شونه نگاهش کردم و با لحن تندی پرسیدم:

-چه کسی این اطلاعات رو به شما داده؟

گوشه ی چشماش چروک شدن که فهمیدم زیر ماسکش داره پیروزمندانہ لبخند می‌زنه.

-خانوم، شما از بیماری آلزایمر رنج می‌برین؟

جوش آوردم:

-منظورتون چیه؟



-چون مرتبا فراموش می‌کنین که من از کدوم سازمان اومدم.

پوزخند زدم و خیلی بی‌خیال گفتم:

-تا جایی که من می‌دونم، سازمان سی. آی. ای به جاسوسی شهرت داره، نه اف. بی. آی!

چروک گوشه چشماش سریعا صاف شدن که فهمیدم دوباره رفت تو فاز جدیت. با انگشت پویشگر چشمی رو نشونم داد:

-بالاخره در رو باز می‌کنین یا نه؟

با کلافگی محض "باشه" ای گفتم، در رو باز کردم و گذاشتم پشت سرم داخل بیاد. بدون این که چیزی بگه یا از من بپرسه، یه راست سمت سرد خونه رفت. صدام رو بالا بردم:

-اون جا چیزی نیست، فقط سرد خونس و ما نمونه‌ها رو اون جا نگهداری می‌کنیم!

وقتی دیدم بدون این که به حرفای من توجهی کرده باشه، دستگیره رو پایین هل داد و با قدرت به سمت خودش کشید، فهمیدم که زبون خوش حالیش نمی‌شه. با قدمای محکمی به سمتش رفتم:

-آقای استون، گفتم اون جا...

خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه فریاد کشید:

-این جا سرد خونه‌اس، یه بار گفتین و منم خودم این رو خوب می‌دونم!

با کینه‌ی خالص بهش زل زدم. محلم نداشت و داخل سردخونه رفت که غریدم:

-زبون نفهم!

نفس که می‌کشید، هوای بازدمش از زیر ماسکش بخار می‌شد و به آسمون می‌رفت. داشت با دقت تموم دراورها رو یک به یک نگاه می‌کرد. به فارسی زیر لب گفتم:

-از خود راضی لجباز کله شق.

از شانسم شنید که دارم با خودم غر می‌زنم و به انگلیسی گفت:

-هر چی که گفتین، به شخصیت خودتون برمی‌گرده.

مطمئنا اگه بهمم کارد می‌زد، خونم در نمی‌اومد! خودم رو به اون راه زدم و بهش پریدم:

-من با خودم بودم، نه شما.

حتی تره هم برام خورد نکرد. در عوض و در کمال تعجب یه راست به سمت نمونه های ویروس

ایدز رفت که انگشت حیرت به دهن گرفتم. اینا از کجا خبر داشتن تو سازمان تحقیقاتی چه

خبره و جای هر چی کجاست؟ درش رو باز کرد که غیر ارادی گفتم:

-فضول!

این بار خونسردی و صلح رو کنار گذاشت، ماسکش رو با خشونت پایین کشید و سرم داد زد:

-می‌شه صحبت کردن به زبون فارسی رو تمومش کنین؟

پوزخند زدم:

-بازم با خودم...

با دیدنش، حرف زدن به طور کامل فراموشم شد و مثل مجسمه سر جام متوقف شدم. من خواب

بودم یا بیدار؟

-پس چرا ساکت شدین خانوم مورفی؟!

نفسم بند اومده بود. پیش خودم اعتراف می‌کردم که تا به حال هیچ مردی به این خوش قیافگی

و جذابی در هیچ جای دنیا ندیده بودم! وقتی هم که کارتش رو دیدم خیلی به عکسش دقیق

نشدم، ولی خودش...

وقتی دید تو عوالم خودم سیر می‌کنم، اخمش شدت گرفت:

-خانم مورفی، حال شما خوبه؟

به سرم تکون سریعی دادم و خودم رو جمع و جور کردم:

-بله؟

-گفتم به فارسی حرف نزنین!

گیج و منگ سر تکون دادم:

-آهان! باشه، مسئله ای نیست...

به قول دنیل، دست از "چشم چرونی" کشیدم و به اطراف خیره شدم. انقدر متعجب شده بودم که دیگه حتی یه ذره هم سرمای نفرت انگیز منفی بیست درجه ی سرد خونه رو حس نمی کردم. اون طرف استون بریکر هنوزم داشت دنبال چیزی می گشت و من فقط به کفشای چرمیش خیره نگاه می کردم. اگه اون ماسک لعنتیش رو دوباره روی صورتش برمی گردوند، ازش واقعا ممنون می شدم. متوجه شدم که داره به سمتم میاد و صداش رو شنیدم که پرسید:

-یه نمونه ی دیگه از همون ویروس کجاست؟

زیر چشمی نگاهش کردم و وقتی دیدم که دوباره ماسک به صورتش زده، نفس راحتی کشیدم:

-من اطلاع ندارم. فقط پروفیسور اکستروم از جاش با خبره که این جا نیست. واسه یه سمینار رفته بوستون.

به وضوح دیدم که قیافش گرفته شد. گره ی کراوات سیاهش رو با یه دست مرتب کرد و گفت:

-حتی حدسی هم ندارین که نمونه کجا ممکنه باشه؟

لبخند زدم و جواب دادم:

-مگه به این آسونیاس که من با حدس و گمان گیرش بیارم؟

با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفت. وقتی دید که منتظرم حرفش رو بشنوم گفت:

-ما به اون نمونه احتیاج فوری داریم.

حتما این ماجرا خیلی اهمیت داشت که رئیس کل خودش به شخصه پا شده بود و اومده بود این جا تا نمونه رو شخصا تحویل بگیره! دستای خالیم رو نشونش دادم و صادقانه اعتراف کردم: -متاسفم، کاری از دست من ساخته نیست.

و به چشماش خیره موندم. نگاهش مستقیما به چشمای قهوه ایم حمله ور بود. خیلی وقت بود که چشمای سیاه دور و برم ندیده بودم. حتی دنیل هم با این که ایرانی بود و ایرانیا اکثرا چشمای قهوه ای و مشکی دارن، چشماش سبز بود. انقدر چشمای مقابلم واسم جالب بود که هنوزم داشتم مثل ندید بدیدا نگاهشون می کردم. از صداش، خنده ی سرکوب شدش رو تشخیص دادم:

-دکتر؟ حالتون خوبه؟ کمکی از دستم بر میاد؟

پلک زدم و به خودم اومدم. با خجالت گفتم:

-نه ممنون، اگه کار دیگه ای این جا ندارین، برگردیم.

تایید کرد که کاری نداره، از سرد خونه بیرون زدیم و خودش در اونجا رو دوباره بست. بعد به امری دستور داد:

-این اطراف رو نشونم بدین.

-اما...

دوباره اخماش به صورتش برگشتن:

-بدون اما و اگر.

مریم بی اعصاب وجودم سر بلند کرد:

-آقای محترم، گفتم نمونه ای که شما دنبالش می گردین این جا نیست!

-من فقط می خوام از این جا یه بازدید مختصر داشته باشم، نه بیشتر.

دستم رو مشت کردم، نفس عمیقی کشیدم و به ناچار گفتم:

وقتی از راهرو بیرون اومدیم، در رو بستم، بدون معطلی ماسکش رو داخل اولین سطل آشغالی که دید انداخت. دستاش رو به هم زد تا گرد و خاکی که وجود نداشت رو از بین ببره و همون طور که داشت قدمای بلندی بر می داشت پرسید:

-نمونه های زنده ای که روشون آزمایش انجام دادین کجان؟

-تو قسمت قرنطینه. از این سمت...

بردمش پیش دو تا موشی که هنوزم با انرژی داشتن به زندگی ادامه می دادن. با دست به قفس اشاره کردم که نزدیک تر رفت و روی قفس خم شد. با دقت چند ثانیه نگاه کرد، ولی یه دفعه خندید و پرسید:

-اینا چرا این جورین؟ به نظر می رسه که زیادی جنب و جوش دارن.

به موشا نگاه کردم که داشتن از قفس بالا می کشیدن و گفتم:

-ما هم هنوز علتش رو نفهمیدیم.

اون داشت با اشتیاق خاصی به میکی و مینی نگاه می کرد، منم با دقت به خودش. خیلی اخمو و جدی بود، ولی جذاب. آدمی نبودم که به این چیزا اهمیت بدم، ولی این یکی کاری کرده بود که بی اختیار مشغول تماشا کردنش بشم و یادم بره الان باید حواسم به خیلی چیزای دیگه باشه، نه نگاه کردن این شخص و آنالیز کردنش تو ذهن مغشوشم. یه لحظه به خودم اومدم، تازه فهمیدم داره نگام می کنه و می پرسه:

-این ویروس روی انسان هم آزمایش شده؟

یاد خانم اندرس از ذهنم گذشت و افتادم به لکنت و تته پته:

-!... خ... خب، آ... آر... ن... نه!

یه تای ابروش به طرز جالبی بالا پرید:

-من آخرش نفهمیدم، آره یا نه؟!

تردید رو کنار گذاشتم و با اطمینان گفتم:

-نه!

قیافشش نشون می داد که بهم شک کرده. دست راستش رو تو جیبش فرو برد، یه قدم به سمتم

برداشت و چشماش رو ریز کرد:

-می تونم به شما اعتماد کنم؟

-بله صد در صد!

پوفی کشید، صاف ایستاد و دوباره کراواتش رو مرتب کرد. داشتیم از دست حرکت یکنواخت و

تکراریش خسته می شدم. نمی دونم ذهنم رو خوند یا نه، چون گفتم:

-معذرت می خوام، خیلی با کراوات کنار نمیام.

مثل وقتایی که بیخودی خندم می گرفت، داشتیم از خنده می ترکیدم. ولی خودم رو خونسرد

نشون می دادم. به زحمت گفتم:

-راحت باشین...

ولی خنده ی عصبیم یه دفعه آزاد شد و آبرو و حیثیتم رو در عرض یه ثانیه بر باد داد. خشمگین

شد و پرسید:

-کجای حرفم خنده دار بود؟

انقدر لبم رو گاز گرفتم تا از شدت خندم کم بشه و گفتم:

-ببخشید، به حرف شما نمی خندیدم، غیر ارادی بود.

قیافش به صورت یه تیکه، بی تفاوت شده بود. انگار داشت با خودش می گفت «دختره ی روانی! کی اسم این موجود دیوانه رو دانشمند گذاشته؟»

دستور داد که به جای اولی که دیده بود راهنماییش کنم. پیش بقیه برگشتیم و من مرتب خودم رو سرزنش کردم که چرا نتونستم دو دقیقه جلوی خودم رو بگیرم و نخندم. همکاراش رو که دید، اشاره زد برگردن و به من نگاه کرد:

-به محض برگشتن دکتر اکستروم، نمونه ی مورد نظر ما رو به سازمان بفرستین.

سرم رو به علامت فهمیدن تکون دادم:

-بله، حتما.

با سرعت ترسناکی به سمتم خم شد که ترسیدم. با دیدن یکه خوردنم، لبخند زد:

-فقط می خوام یه نکته ی مهم رو بهتون گوشزد کنم، نگران نباشین.

مثل چوب خشک ایستادم که کنار گوشم زمزمه کرد:

-شما نباید به هیچ کس در مورد رتبه ی من در سازمان چیزی بگین، این رو هرگز فراموش نکنین، وگرنه به ضررتون تموم می شه خانم مورفی.

سعی کردم حواسم رو پرت کنم و به صدای بم و نفساش که به پوست صورتم برخورد می کردن بی توجه باشم. دوباره سرم رو بالا و پایین تکون دادم که عقب کشید و دستش رو به سمتم گرفت:

-از ملاقات با شما خوشحال شدم.

نگاه آخر رو به اجزای صورت تراش خورده و بی نقصش انداختم و لحظه ی آخر به چشمای سیاهش خیره شدم:

-هم چنین آقای استون بریکر.

این دفعه طوری دستم رو فشرد که صدای جیخ کشیدن استخوانای بیچاره ی دستم رو با گوشای خودم شنیدم. فکر می‌کنم داشت تلافی خندیدنم رو در می‌آورد.

چشم به هم زدم و دیدم یه دقیقس که رفته و من هنوز دارم به همون نقطه نگاه می‌کنم. سوزان به شونم دستی زد:

-دیگه نمی‌خواد بترسی، خیلی وقته که رفتن!

بقیه خندیدن و دنیل من رو مجبور به نشستن روی صندلی کرد. یه لیوان آب دستم داد و به زبون مادری خودمون پرسید:

-اذیتت که نکرد؟ شکنجه ای، حرف زوری، چیزی؟

لبخند بی‌جانی زدم:

-نه بابا. آدم بدی نبود، فقط یه نمونه ی دیگه از همون ویروس رو می‌خواست.

-واسه چی؟

-نمی‌دونم، خیلی به سختی اطلاعات می‌داد.

تئودور به جمح ما ملحق شد و خبیثانه از من پرسید:

-داشت واسه شام به رستوران دعوتت می‌کرد ماریا!؟

اخم کردم و بهش توپیدم:

-نخیر! فقط داشت یه سری چیزای محرمانه و سری رو بهم گوشزد می‌کرد.

شیطنتش بیشتر گل کرد و گفت:

-آره خب، آدرس رستوران و آدرس خونش جزو چیزای محرمانه محسوب می‌شه دیگه!

با حرص دستم رو به صورتم کشیدم که خندید:



-من واسه ی خودت می گم! تو هنوز هیچ دوست پسری نداری ماریا. بالاخره کی می خواهی از تنهایی خلاص بشی؟

به دنیل نیم نگاهی انداختم که قیافش عجیب و غیر قابل فهم به نظر می رسید. محافظه کارانه جواب دادم:

-شاید هیچ وقت. هیچ مردی نمی تونه با اخلاق دانشمند گونه ی من کنار بیاد، شک ندارم. چشمک زد و پیشنهاد داد:

-چرا امتحان نمی کنی؟

-تئو، ممنونم که نگرانی ولی ازت خواهش می کنم این بحث بی پایان همیشگی رو همین حالا تمومش کنی!

انگار که حرفام رو نشنیده باشه، دوباره حرف خودش رو زد:

-اگه این بازرسه ازت دعوت به شام کرده، توصیه می کنم ردش نکنی. هر چیزی بار اولی داره و همه ی ما معتقدیم تو دیگه باید از تنهایی نجات پیدا کنی.

واقعا داشت جدی می گفت و تو لحنش حتی یه ذره حس شوخی هم وجود نداشت. حرفاش رو که زد، رفت سر کار خودش و من موندم و دنیل که حالا کاملا عصبانی بود. با دستای مشت کرده و رگی که رو شقیقش به شدت نبض می زد غرید:

-مرتیکه ی عوضی! نمیگه مردای ایرانی غیرت دارن؟

صمیمانه به دستش زدم و سعی کردم آرومش کنم:

-بی خیال دنیل. نه بازرسه از من دعوت به شام کرده، نه من به حرف این چهار تا نخاله اهمیتی میدم. بیخودی حرص و جوش نخور، چون فقط خون خودت رو کثیف می کنی.

بی قرار پرسید:

-بازرسه بهت چی گفت؟

-گفتم که نمی‌شه بگم، تهدیدم کرد!

این رو که گفتم، کامل آتیش گرفت:

-خیلی بیجا کرده مرتیکه ی بی‌شعور!

لب پایینم رو گاز گرفتم:

-اِ دانیال؟ باز بی ادب شدی؟ مورد مهمی نبود، ولی منم نباید به کسی بگمش.

از خوش غیرتیش خوشم می‌اومد، ولی بعضی اوقات واسم می‌شد قوز بالا قوز! فرستادمش اتاق قرنطینه تا به موشا سر بزنه و خودم هم رفتم پیش میکروسکوپ. می‌خواستم این دفعه ویروسا رو با دقت بیشتری بررسی کنم. بازم همون موجودات تند و تیز و سیاه جلوی چشمم ظاهر شدن و بازم حیرون موندم. آخه چرا اندازه ی اینا انقدر بزرگه؟ چرا؟ یعنی به دست فرد خاصی ساخته شدن یا از یه حیوون به دست اومدن؟ هدف اون آدم از این کار چی بوده؟ برام جالب بود که خودش هم می‌تونسته بگه که چی کشف کرده و این کار رو انجام بده و مشهور ترین فرد عالم باشه، ولی حالا این شهرت به ما می‌رسید. شروع کردم به یادداشت کردن مشاهداتم و آخرش نوشتم:

-واقعا چرا؟

\*\*\*

از ماشینم پیاده شدم و به خونم و چمنای بلند شده ی دم در نگاه کردم. پوف بلندی کشیدم و سلانه سلانه به سمت خونه راه افتادم. بازم کارای خونه رو هم تلنبار شده بود و حوصله ی هیچی رو نداشتم. واسه ی همسایم که همون لحظه داشت از خونش خارج می‌شد دستی تکون دادم و منتظر نشدم که جوابش رو ببینم. داخل رفتم و کفشام رو که درآوردم، روی خرمن کفشای نامرتبم پرتاب کردم.

تا وارد خونه شدم، گرد و خاک نشست به رو وسایلا و ظرفای کثیف و لباسای پخش و پلا شده توی پذیرایی بهم سلام کردن. اگه از من بود، کل خونه رو همون لحظه به آتیش می‌کشیدم و یه راست

بر می‌گشتم ایران! داشتم با خودم غر غر می‌کردم که کسی در زد. متعجب در رو باز کردم و به شخص پشت در خیره شدم.

-آه، توئی؟ سلام مزاحم همیشگی.

با لبخند پهنی روی صورتش گفت:

-اومدم که بهت سر بزنم.

-لازم نکرده! برگرد خونه ی خودت میشل، می خوام خونم رو مرتب کنم.

با پررویی هلم داد کنار و اومد تو. با دیدن خونه ی آشفتنم سوتی زد و گفت:

-عجب، اون وقت تو همیشه از خونه ی من ایراد می‌گیری!

بهش توپیدم:

-ساکت شو، من که دم در بهت گفتم می‌خوام مرتبش کنم! حاضرم سر هزار دلار شرط ببندم که

خونه ی خودت دویست برابر خونه ی من آشفته و بهم ریخته‌اس.

چشمک زد و با انگشت نشونم داد:

-بهت تبریک میگم، تو همین حالا برنده ی هزار دلار پول نقد شدی!

خندیدم و بهش تعارف کردم که بشینه و گفتم:

-من اگه تو رو نشناسم، دوستت نیستم.

روی مبل بین آت و آشغالای خوش کرد و پا روی پا انداخت:

-خب، بگو اون بازرسه تو بخش محرمانه ازت چی می‌خواست؟

یاد چشمای سیاهش تنم رو به لرزه انداخت. داخل اشپزخونه در یخچال رو باز کردم تا پارچ

شربت رو بیرون بیارم و جواب دادم:

-نگاهش ترسناک بود، خیلی هم جدی حرف می‌زد. ازش ترسیدم!

مشکوک شد و پرسید:

-از خودت چیزی می‌خواست؟! -

خودم رو با شربت زعفران پیشش رسوندم و پارچ رو با سینی مقابلهش روی میز کوبیدم:

-چرا شما آمریکایا انقدر منحرفین؟! -

خندید و به لغزیدن قالبای یخ توی پارچ نگاه کرد. پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت:

-آخه از اون مردا به نظر می‌رسید.

اخمم غلیظ تر شد:

-منظورت چیه میشل؟ -

لبخندش روی صورتش کش اومد و چیزی نگفت. فقط لیوانش رو برداشت و با سر خوشی پرش کرد از شربت و شروع کرد به مزه مزه کردنش. عاشق شربت زعفرانی بود که اولین بار من بهش معرفی کرده بودم و از اون به بعد مشتری دائمش شده بود. سرم رو تگون سریعی دادم، انگشتم رو با تهدید به سمتش گرفتم و گفتم:

-بهت توصیه می‌کنم از اون فکرا توی سرت نداشته باشی، چون همین جا یه کتک از من نوش جون می‌کنی.

داشتیم با هم دیگه می‌خندیدیم که یه دفعه چیزی تو ذهنم جرقه زد، از فکرش یخ زدم و خندیدن فراموشم شد. هیکل براندن استون، از پشت سر! خودش بود! به سمت تلفن بیسیم که روی میز افتاده بود شیرجه زدم و به جیخ جیغای میشل توجهی نکردم. با انگشتایی که از هیجان می‌لرزیدن شماره ی خونه ی دنیل رو گرفتم و منتظر موندم. زنگ نخورده جواب داد:

-چیه؟ -

به فارسی نعره زدم:

-دانیال اون خودش بود! به خدا خودش بود مطمئنم!

-اولا زهرمار با اون صدای وحشتناکت، گوشم ناقص شد! دوما، کی خودش بود؟ منظورت رو نمی فهمم.

-همین بازرسه که اومد! همون بود که اون شب توی رستوران دیدیمش! شک ندارم...

-واقعا؟ مطمئنی؟

-آره، دیدم هیکل و قد و قوارش واسم آشناست، ولی تازه الان فهمیدم!

با صدای پایینی زمزمه کرد:

-پس ما، زیر نظریم.

به پیشونیم دست کشیدم و با استرس پرسیدم:

-حالا چی می شه؟

میشل کنار گوشم جیغ کشید:

-این جا چه خبره؟!

دنیل در جواب میشل غر زد و گفت:

-به اون طوطی برزیلی بگو که پرده ی گوشت رو از سر کوچه پیدا نکردی! گوش منم درد گرفت!

سریع ماجرا رو به میشل توضیح دادم. چشمش اندازه ی هندونه شده بود و بهت زده به صورت من نگاه می کرد. دنیل پیشنهاد داد:

-هی ماری، بزن رو بلندگو، با اون عقل کل کار دارم.

روی حالت بلندگو زدم که دنیل سریع پرسید:

-میشل، دیشب از آلن چه خبر؟

میشل که انتظار شنیدن چنین سوالی رو نداشت، رنگش مثل گچ شد و با دهن باز به تلفن زل

زد. پوزخند زدم و به دنیل گفتم:

-خاک بر سرت، فقط می‌خواستی این رو بگی؟

-نه. جدا از شوخی، میشل، تو اون زن و مرد غریبه رو توی رستوران ندیدی؟

میشل جواب داد:

-کدوم زن و مرد؟

-همونایی که سه تا میز اون طرف تر نشسته بودن. زنه یه لباس شب بنفش پوشیده بود، مرده کت و شلوار مشکی.

حالت قیافش گنگ شد. با من نگاه رد و بدل کرد و سر تکون داد:

-نه، من چنین کسی رو ندیدم.

دنیل پوف بلندی کشید:

-ای بابا، یادم نبود این دو تا اون شب یادشون افتاده بود که عاشق همدیگه شدن!

-دنیل!

خندید:

-باشه بابا نزن. من زنگ می‌زنم به تئودور و از اونم می‌پرسم. حداقل اون و سوزان با هم زن و شوهرن و این جووری ندید بدید بازی در نمیارن!

این بچه ی منحرف کی می‌خواست آدم بشه، فقط خدا می‌دونست. به تلفن انگشت زدم:

-گیرت بیارم زنت نمی‌ذارم!

میشل با حیرت پرسید:

-با منی؟!!

بهش چپ چپ نگاه کردم:

-من با تو چی کار دارم آخه؟

دنیل با صدای قار قار مانند ی بهش گفت:

-با منه، جمله ی عجیب و تازه ای نیست! ماریا همیشه به خون من تشنه اس...

-بسه دیگه، قطع کن برو و از تئودور سوال بپرس.

خداحافظی کرد و تماس قطع شد. تلفن رو که روی میز گذاشتم، دیدم که میشل هنوزم شوکه شده بود. از من پرسید:

-این که دنیل می گفت، همون زن و مرده، کجا نشسته بودن؟ چی کار می کردن؟

-شماها حواستون به اون سمت نبود. زنه خیلی نگران نشون می داد، مرده هم خیلی ریلکس و سر خوش بود. ولی اونجا که نشسته بود، صورتش رو نمی دیدیم. الان فهمیدم که مرده، همین براندن استون بریکر بوده. ما حتما تحت نظریم میشل! اف. بی. آی تموم حرکاتمون رو زیر نظر گرفته. همین بازرسه می دونست که من کاشف ویروس نیستم!

چشماش کاملا گرد شدن:

-واقعا؟ آخه از کجا؟

-نمی دونم، ولی وقتی بهش گفتم من کاشفشم، تعجب کرد.

ماتم گرفت و روی مبل کز کرد:

-پس یعنی تموم تلفنام شنود می شن؟

-آره. تازه ما همین الان هم اشتباه بزرگی مرتکب شدیم که به دنیل زنگ زدیم.

از اعماق وجودش آه کشید و چشماش رو بست. می دونستم دردش از چیه، این که تازه با آلن صمیمی تر شده بود و حالا دیگه نمی تونست خیلی بهش زنگ بزنه. کاش همه ی درد و بلاهامون فقط به تلفن خلاصه می شد. مشکل این جا بود که من نمی دونستم تو سازمان اف. بی. آی داره چی می گذره. حتما اتفاق خاصی افتاده بود که بازم نمونه رو می خواستن. نکنه نمونه

گم شده بود، یا شایدم دزدیده بودنش؟! ولی دومی امکان اتفاکش وجود نداشت، چون هیچ احمقی به خودش جرات دزدی کردن از آزمایشگاه سری او را نمی داد.

-ماریا؟

بی حال پرسیدم:

-چیه؟

-من می گم که به پروفیسور بگیم نمونه کار می کنه و خودمون رو خلاص کنیم. شاید یه اتفاقی هم افتاد و این وسط جایزه ی نوبل رو هم گرفتیم!

سرم رو بین دستام گرفتم و با لحن نا امیدی گفتم:

-نمی دونم، نمی دونم میشل. باور کن گیج شدم...

\*\*\*

به قفسه ها نگاهی انداختم. خیلی خرید کسل کننده ای بود. جسی با شیطنت چشمک زد:

-پس چرا انتخاب نمی کنی؟ نکنه از اعتیادت به شکلات دست کشیدی ماریا؟

-نه جسی، فکرم درگیر موضوع تحقیقاته.

شروع کرد به پر کردن چرخ دستیش از شکلاتای تلخ و شیرینی:

-هم تو، هم خواهرم بدجوری دارین به خودتون فشار میارین. میشل واقعا لاغر شده. ندیدی که

پای چشمات گود افتاده؟

با اکراه یکی از بسته های شکلات رو برداشتم و بهش نگاه انداختم و جواب دادم:

-آره، گود افتاده. تازه میشل مثل تو همیشه شاد و سر حاله، من چی کار کنم که هیچی

خوشحالم نمی کنه.

موزیانه دست چپم رو گرفت:



-این می‌تونه مشکل رو حل کنه.

به انگشتی که اشاره می‌زد نگاه کردم و پوزخند زدم:

-نه، اصلاً! ازدواج فقط مشکلاتم رو دو برابر می‌کنه. من خودم به اندازه ی کافی دردسر دارم!

دستش رو پس کشید و شونه بالا انداخت:

-هر طور میل خودته، البته به نظر من اینا همش به خاطر تنهاییه.

لبخند گرمی زدم و گفتم:

-من تنها نیستم! وقتی دوستای خوبی مثل تو و میشل و بقیه دارم، تنها نیستم جسی.

متقابلاً لبخند زد:

-تو دختر دوست داشتنی و خوبی هستی، امیدوارم سریع تر به هدفت برسی.

بعد بدون رودرواسی کلی شکلات داخل سبدم خالی کرد. اعتراض کردم:

-نه نه اینا خیلی زیاده، چاق می‌شم!

خبیثانه خندید و به کارش ادامه داد:

-پس واست خوبه، چون مثل نخ لاغر و باریک شدی.

بعد به سمت صندوق رفتیم تا خریدا رو حساب کنیم. امیلی صندوق دار اون جا به حجم زیاد

سبد من خندید و هشدار داد:

-ماریا اعتیادت داره شدید تر از قبل می‌شه.

به جسی سیخونک زدم:

-همش تقصیر اینه، من بی گناهم!

جسی شروع کرد به بی‌هدف چرخوندن سرش و به در و دیوارا نگاه انداخت. به فارسی غریدم:

-موذی پست فطرت!

افتاد به خندیدن، چون معنی غرولندایی که به فارسی می گفتم رو بهش گفته بودم. با دو تا ساک پر از فروشگاه بیرون اومدیم و هر دو نفرمون به آسمون نیمه ابری زل زدیم. جسی با قیافه ی حق به جانبی گفت:

-من سر صد دلار شرط می بندم که امروز بارون می باره.

چپ چپ نگاهش کردم:

-صد بار واست توضیح دادم که مسلمونا سر چیزی شرط نمی بندن!

پوزخند زد و در صندوق عقب موستانگ آبییش رو باز کرد:

-ببخشید خانوم عصبی، بازم یادم رفته بود.

خریدا رو داخل صندوق عقب ماشینش گذاشتم و جسی درش رو دوباره بست. وقتی دید بی

حالم، سوئیچ رو به سمتم گرفت:

-رانندگی حال آدم رو بهتر می کنه ها؟

دستش رو پس زدم و با خستگی گفتم:

-نه، اصلا حوصلش رو ندارم، خودت رانندگی کن.

بدون این که به حرفم گوش بده، به سمت فرمون هلم داد و به اجبار مجبورم کرد پشتش بشینم.

سوئیچ رو هم تو بغلم انداخت و با ذوق گفت:

-دیوونه وار رانندگی کن تا سر شوق بیای!

زیر لبی به رگبار فحش بستمش. کنارم نشست و دستور داد:

-روشنش کن!

روشنش کردم، ولی خیلی خسته و بی جون. بعد خیلی بی حال تر، از پارکینگ بیرون بردمش و تو لاین سمت راست خیابون اصلی فقط یه کم سرعتم رو بالاتر بردم. جسی معترض شد:

-ماریا به خاطر خدا امروز رو از افسرده بودن دست بکش! داری منم افسرده می کنی!

از آینه نگاهی به عقب انداختم و دنده رو عوض کردم و گفتم:

-نمی تونم، یعنی اصلا حوصله ی هیچی رو ندارم. اگه جای من بودی، تو تیمارستان بستریت می کردن. تازگیا یه چیزایی می بینم که دارم به عقلم شک می کنم!

-مثلا چه چیزایی؟

باد داخل موهام می وزید و درهمشون می ریخت. یه دسته از موهام رو گرفتم و پشت گوشم انداختم:

-مثلا این که موشای آزمایشگاه وقتی من رو می بینن مثل آدمای رفتار می کنن! می دونم مسخره به نظر میاد، ولی برام اتفاق افتاده. یا همین الان، احساس می کنم یه کادیلک سیاه داره از اون موقع که اومدیم بیرون تعقیبمون می کنه.

برگشت و از رو شونه پشت سرش رو نگاه کرد. متحیر سرش رو به طرف من گرفت و تایید کرد:

-انگار حق با توئه، اون کادیلک دنبال ماست؟

سرعتم رو کم کردم، راهنما زدم و توی یه خیابون دیگه پیچیدم:

-نگاه کن تا ببینی بازم دنبالمون میان.

چند ثانیه بعد دوباره پشت سرمون بودن. جسی با ترس و وحشت پرسید:

-آخه واسه ی چی؟ مگه شماها چه کاری انجام دادین؟!

-نگران نشو، حتما مامورای اف. بی. آی دنبال منن. دیگه از دستشون خسته شدم، یه هفتس که کارشون همینه!

بعد صدای دستگاه پخش رو زیادتر کردم و سرعت ماشین رو بالاتر بردم:

-دلم می‌خواه چشم‌ام رو ببندم و دوباره باز کنم، بعد ببینم همش یه خواب و خیال بوده و من تو کشور خودمم.

لحنش عصبانی شده بود:

-ماریا بحث رو عوض نکن، تو اون آزمایشگاه لعنتی شما چه خبره!؟!

خیلی خونسرد جواب دادم:

-فقط یه مشت آزمایش احمقانه ی محرمانه!

جوابی برای گفتن نداشت. من هم آروم پشت چراغ قرمز ترمز گرفتم، ماشین متوقف شد و از فرصتی که به دست آوردم، برای یادآوری ماجرای دیشب استفاده کردم. براندن داشت بهم می‌گفت:

-مورد شما مشکوکه خانم.

با استرس پرسیدم:

-آخه چرا!؟! اون ویروس که هیچ عوارضی نداره!

صدای براندن استون حتی از پشت تلفن هم پشتم رو می‌لرزوند:

-ما به این ویروس اعتماد نداریم. باید حداقل یه سال کامل روش مطالعه و بررسی انجام بشه  
دکتر مورفی...

...حالا هم من روز تعطیل با جسی، خواهر بزرگتر میشل از خونه بیرون زده بودم و هیچ کدوم از اعضای گروه تحقیقاتم از مکالمه ی مسخره ی دیشبم خبر نداشتن. پوفی کشیدم و از داخل ماشین کروک جسی به آسمون نگاه انداختم و تو دلم گفتم:

-خدایا کمکمون کن، ما به خاطر این تحقیق و کشف خیلی زحمت کشیدیم.

\*\*\*

(یک ماه بعد)

-زود باش، دیر شد ماریا!

-خدایا باز پست من خورد به دنیل عجول! صبر کن الان میام.

خودم رو تو آینه چک کردم، دستی به لباسام کشیدم تا از مرتب بودنشون اطمینان پیدا کنم و از اتاقم بیرون رفتم. مقابلش ایستادم:

-من آماده شدم.

چشمش رو باریک کرد و از نوک کفشم تا فرق سرم رو دید زد.

-تیپ رسمی خوبی به نظر میاد، ولی واسه سخنرانی رنگ دیگه ای بهتر نبود؟

به خودم نگاه انداختم و پرسیدم:

-مشکی که رنگ سنگینه، دیگه چته؟!

اخم کرد و به لباسم اشاره زد:

-تو سر تا پا مشکی پوشیدی! ما نمی‌خوایم که بریم مجلس ختم، داریم می‌ریم که جشن بگیریم!

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم:

-تو رو خدا ولم کن! من دیگه حوصله ی لباس عوض کردن ندارم.

بیرون از خونه، ماشین منتظرمون بود. راننده در عقب رو برامون باز کرد و سوار لیموزین سیاهی شدیم که به سمت کاخ کنگره می‌رفت. داخل ماشین قبل از این که راه بیافتیم، دنیل دستم رو گرفت و هیجان زده فشرد:

-باورم نمی‌شه که ما واسه سخنرانی داریم می‌ریم کاخ کنگره!

-منم همین طور. الان هم فکر کنم انقدر طولش دادیم که پروفیسور اکستروم و گروهش زودتر از ما رسیده باشن اونجا.

-ببخشید، تالار نشنال استچوری کجاست؟

راهنما دستش رو بلند کرد و نشون داد باید از کدوم سمت بریم. همراه دنیل به سمت جایی که اشاره کرد رفتم و نزدیک تالار، از شدت ازدحام حتی جلوی پام رو هم نمی‌دیدم. به زحمت تونستم بقیه ی اعضای گروه رو پیدا کنم و از پشت سر بهشون نزدیک شدم.

-میشل، آلن؟ شما این جایی؟ کی رسیدین؟

میشل چشمک زد و دست آلن رو محکم گرفت. آلن هم نگاه عاشقونه ای نثارش کرد و گفت:  
-حدود ده دقیقه پیش.

دنیل با دیدن کارشون یواشکی پشت سرم ادای بالا آوردن درآورد که به فارسی گفتم:

-باز تو مسخره بازیت گل کرده؟

خندید و با شکلک درآوردن گفت:

-باشه بابا خشن نشو.

-مثلا قراره به عنوان دانشمند نخبه ازت تجلیل کنن، اون وقت تو این جا هی من رو حرص بده!

شورروانه خندید و به یه سمت دیگه اشاره کرد. متوجه شدم تئودور و سوزان هم رسیدن. با اونا هم دست دادیم و همراه هم، رفتیم تا ردیف اول سالن کنار هم بشینیم.

از لحظه ای که رو صندلی نشستیم، قلبم شروع کرد به بالا بردن ضربانش و مثل قلب گنجشک تو سینم با شدت می‌تپید. دستام یخ زده بودن و معدم مثل دیگ سیر و سرکه می‌جوشید. انقدر سرم گیج می‌رفت که متوجه نشدم مجری برنامه روی سن رفته و مشغول حرف زدن شده. دنیل بهم سقلمه زد:

-آماده باش، نفر اولی که باید بره اون بالا تویی!

حالا دیگه داشتم از استرس سخته می کردم! مجری که زن و راج و پر حرفی بود، لبخند خیلی عریض و دندون نمایی زد و با صدای رسایی گفت:

-حالا از پروفیسور ماریا مورفی دعوت می کنیم تا درباره ی ویروس جدیدی که کشف کردن، "ویروس مورفیا" توضیحاتی ارائه بدن...

دنیل تشر زد:

-پاشو دیگه، بجنب دختر!

با عجله ی زیاد و هول شده از جام بلند شدم و به زحمت تعادل رو روی پاشنه های پنج سانتی کفشام حفظ کردم. لبخند مسخره ای گوشه ی لبم انداختم و خودم رو پشت تریبون رسوندم. صدای تشویق جمعیت داشت اعصابم رو بدجوری خط خطی می کرد. صدای دست زدن به مرور کم رنگ شد، سینه ای صاف کردم و گفتم:

-از خانم گلدن ممنونم. من ماریا مورفی، کاشف ویروس مورفیا یا مورفیانا هستم.

شروع کردم به توضیح دادن و هر چی که تو این یه ماه و خورده ای دیده بودیم و اتفاق افتاده بود رو مو به مو گفتم، ولی یه کلمه هم راجع به ماجرای خانم اندرس و تزریق ویروس به بدنش نگفتم. حضور خانم اندرس به عنوان یه داوطلب برای دریافت ویروس، به اصرار دکتر اکستروم محرمانه باقی مونده بود و من علتش رو نفهمیدم و نپرسیدم. حین مکثی که داشتم، یکی از دانشمندا از ردیف وسط پرسید:

-خانم مورفی، آیا شما اطمینان کامل دارین که این ویروس می تونه به عنوان ضد ویروس اچ. آی. وی عمل کنه؟!

با لبخند اطمینان بخشی جواب دادم:

-بله آقای کینگزلی، من و اعضای گروهم همگی مطمئن هستیم که این ویروس واقعا کار می کنه. موشای آزمایشگاهی ما یه ماه و یک الی دو هفتس که سالمن و از هر موش دیگه ای که به عمرمون دیدیم، سالم تر بودن!

صدای همهمه‌ی جمعیت و صحبت کردنشون با هم اومد و یه نفر دیگه با اشتیاق پرسید:

-می شه راجع به حیوونای مورد آزمایش قرار گرفته بیشتر توضیح بدین؟

-خب، اوم...

جرات این که اسمای مسخره ای که براشون گذاشته بودیم رو جلوی جمع داد بزنم، نداشتم. به

زحمت جلوی خنده‌ی عصبیم رو گرفته بودم و گفتم:

-خب واسه مورد اول باید بگم که اسماشون... "میکی" و "مینی" هستش.

صدای شلیک خنده‌ی جمعیت هوا رو شکافت و منم با دیدن این وضعیت، با خیال راحت

خندیدم. جلوی خندیدنم رو گرفتم و ادامه‌ی صحبتتم گفتم:

-اگه وقت اضافی بیاد، می گم اونا رو بیارن تا ببینید.

هم چنان داشتم حرف می زدم یا به قول برادرم، "گوش مفت برای حرفام گیر آورده بودم" که مجری

با عجله از پله های سن اومد و آرام گفت:

-ببخشید دکتر مورفی، این رو دادن که به شما بدم.

کاغذ رو از دستش گرفتم و سمت جمعیت گفتم:

-ببخشید عزیزان، یه لحظه...

آروم کاغذ رو باز کردم و وقتی چیزی که داخل کاغذ نوشته بود رو خوندم، خون به رگام یخ بست.

پیامش کوتاه، ولی شوکه کننده بود: "میکی مُرده، چیزی به کسی نگو!"

کلمه‌ی "مرده" به نظرم موج و لرزون می رسید. سرم داشت بدجور گیج می رفت، به متن فکر

می کردم که یعنی چی؟! موشا که از هر نظر سالم بودن؟ به جمعیت مشتاق رو به روم نگاه

انداختم و زبونم رو با حرکت کندی روی لبای خشکم کشیدم. به آهستگی پرسیدم:

-خب، ا... کجا بودیم؟

دنیل اشاره زد:



-وضعیت موشا...

-آهان بله، داشتم می گفتم...

ولی نمی‌تونستم درست ادامه بدم. مرتب مکث می کردم و زبونم می گرفت و تیق می‌زد. اون دست خط چه کسی بود؟ نمی‌شناختم. اصلا کی این کاغذ رو به مجری داده بود؟ اللّهُ اعلم. مغزم در تلاش بود هم زمان به دو مورد مجزا فکر کنه، ولی واقعا نمی‌تونست و کشش این کار رو نداشت. تسلیم شدم و دست از حرف زدن کشیدم:

-ببخشید، من یه کم ناخوش احوالم، بقیه ی توضیحات رو به همکارم، آقای دنیل طاهری می‌سپرم.

بعد تلو تلو خوران از سن پایین رفتم و به سمت سوزان و میشل که نگران نگاهم می‌کردن با دست اشاره زدم به بیرون. سریع منظورم رو گرفتن و تا اومدن، با خودم بردمشون بیرون از تالار، یه جای خلوت تر. نفس نصفه نیمه ای کشیدم و گفتم:

-بچه ها، یه اتفاق خیلی بد و افتضاح افتاده.

میشل نگران تر شد و با دستش روی سینه صلیب فرضی ای کشید:

-یا عیسی مسیح، چی شده ماریا؟ چرا انقدر به هم ریختی؟

با غصه زمزمه کردم:

-میکی مرده، همین الان یه نفر واسم نوشته بود مرده، ولی نباید چیزی به کسی بگم.

دو نفری هم زمان هین کشیدن و جلوی دهنشون رو با دست گرفتن. آه کشیدم:

-فقط امیدوارم بلایی سر مینی نیاد چون به دردسر بدی برمی‌خوریم؛ همه مون.

سوزان بغض کرد و افتاد به گریه کردن. سریع گفتم:

-نه گریه نکن! پسرا نباید خبردار بشن، بذار لااقل سه نفر از گروه تا آخر سخنرانی روحیه ی

خودشون رو حفظ کنن!

لبش رو محکم گاز گرفت و به سختی جلوی اشکاش رو مسدود کرد. از طرفی صدای خوشحال و ریلکس دنیل اون سمت از داخل تالار به گوش می‌رسید که داشت می‌گفت:

-... ما امیدواریم که بتونیم تموم بیماری‌های اسیر در چنگال ویروس ایدز رو نجات بدیم، و از این بابت احساس غرور و مباهات می‌کنیم!

صدای تشویق افراد داخل سالن، دلم رو به لرزه انداخت. دلم می‌خواست به هر روشی شده خودم رو بکشم، تا شاید دق دلی و ناراحتیم خالی بشه! ولی چه فایده؟ موشمون که زنده نمی‌شد. تنها امید باقی موندم به مینی و خانوم اندرس بود. لب زدم:

-بچه‌ها، باید دعا کنیم مینی زنده بمونه، خانم اندرس هم همین طور. باید دعا کنیم...

\*\*\*

-آخه چرا؟

صورت‌م رو بین دستام مخفی کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-نمی‌دونم. من هیچی نمی‌دونم!

صدای خشمناک دنیل تو گوشم پیچید:

-اون استون لعنتی! آخه چطوری میکی رو برده؟!

دستام رو از روی صورت‌م برداشتم و کلافه به کمرم گرفتم و گفتم:

-باید به کسی خبر می‌دادیم که میکی رو مخفی کنن تا خودمون تشریحش کنیم.

دکتر اکستروم سر تکون داد:

-ولی این طوری نمی‌شه، من خودم شخصا میرم به سازمان اف. بی. آی و ته و توی قضیه رو در میارم. اونا باید میکی رو به ما پس بدن.

چشمام رو بستم. حالم خیلی بد بود، بقیه هم دست کمی از حال من نداشتن. کسی صدام زد:

- ماریا؟ به نظر من بهتره... تو بری.

بهت زده به آن چشم دوختم و گفتم:

- من؟! چرا من برم؟

- چون تو ارشد گروهی.

- ولی پروفیسور اکستروم این پروژه رو به عهده گرفته، نه من!

تعجبم وقتی بیشتر شد که پروفیسور حرف آن رو تایید کرد:

- آن درست می گه. کاشف ویروس تو معرفی شدی، نه من. اگه خودت بری اون جا، بیشتر به حرفت گوش می دن.

- یعنی همین الان برم؟!

پروفیسور لبخند می زد:

- اوهوم. با این لیموزین برو؛ ولی یادت باشه، سعی کن بدون میکی برنگردی!

دستام رو مشت کردم و محکم گفتم:

- همین امروز پیشش می گیرم، قسم می خورم!

راننده در رو واسم باز کرد و من عقب ماشین نشستم، و بقیه از پشت شیشه برام دست تکون دادن.

من داشتم می رفتم پیشش، مرد چشم سیاه وهم انگیز، استون بریکر.

\*\*\*

زن با دستش به طرفی اشاره کرد و با لحن خشکی گفت:

- از این طرف لطفا.

راه افتادم و سعی کردم قدام رو با قدماش هماهنگ کنم تا ازش جلو نزنم و پرسیدم:

-بعدش می‌تونم آقای استون بریکر رو ملاقات کنم؟

زن راهنما بدون این که نگاهم کنه، لبخند سردی زد:

-آقای رئیس همین جا داخل آزمایشگاه هستن.

احساس کردم تموم دل و جراتی که تو وجودم برای مقابله با استون جمع کرده بودم، در عرض

چند صدم ثانیه ته کشید! آروم زدم رو ترمز و ایستادم:

-رئیس کل اینجاس؟

-بله، چطور؟

-آخه... من متوجه نمی‌شم، علت خاصی داره؟

همون جور که داشت از روی شونه نگاهم می‌کرد توضیح داد:

-ایشون خواسته بودن که جسد موش آزمایشگاه شما رو به این جا منتقل کنن.

وای خدای من. پس عمرا نمی‌تونستم میکی رو پس بگیرم! دو دل شده بودم که راه رو ادامه بدم

یا مثل بچه‌ی آدم سرم رو بندازم پایین و برگردم. عجب بساطی درست شده بود. زن که دید

حرکت نمی‌کنم پرسید:

-خانم مورفی؟ مشکلی پیش اومده؟

با عجله قدمی برداشتم و گفتم:

-نه اصلا! بریم.

چند متر پایین تر، مقابل یه در فلزی که با در آزمایشگاه ما از زمین تا آسمون فرق داشت ایستاد

و مقابل میکروفن خم شد و گفت:

-اف 879.

در کشویی اون جا آروم کنار رفت و ما داخل رفتیم. همون لحظه با دیدن اون همه آدم سفید پوش که اطراف کسی جمع شده بودن، خشکم زد. تازه متوجه شدم که قضیه واقعا جدیه! آهسته و بی اختیار گفتم:

-سلام...

چند نفری تک و توک برام سر تکون دادن و صدای بم مردونه ای از داخل جمعیت جواب داد:

-به قلمرو حکومتی ما خوش اومدین خانم مورفی.

با چشم دنبال صاحب صدا گشتم و وقتی نگاهش کردم، دیدم که روپوش سفیدش هم نمی تونست هیکل چارشونش رو مخفی کنه. خدا رو هزار مرتبه شکر که ماسک زده بود، چون این طوری از وهم انگیزی قیافش کم می شد. سعی کردم مصالحت آمیز پیش برم که بتونم به خواستم برسم. با لبخند صلح جویانه ای گفتم:

-شما اون کاغذ رو به دست من رسوندین آقای استون؟

و قدم زنان جلو رفتم که به علامت منفی سری تکون داد:

-نه، کدوم کاغذ؟ من فکر کردم به خاطر موش محبوبتون اومدین اینجا!

-بله، حدستون کاملا درسته. من واسه همون خاطر اومدم.

با سرش اشاره زد دنبالش کنم. سمت یه اتاق رفتیم که با علامت خطر تشعشعی که روی درش حک شده بود، نگرانم می کرد. در رو باز کرد و نگه داشت:

-اول خانوما.

نیشخند زدم و مخالفت کردم:

-متاسفانه نمی تونم قبول کنم، چون با این جا آشنایی ندارم. پس اول شما.

با صدای با حالی خندید و گفت:

-هوش و ذکاوتتون رو به اثبات رسوندین خانم مورفی. (بعد در رو بست) این اون اتاق مورد نظر شما نیست، فقط می خواستم ببینم تا چه اندازه تمرکز دارین که به هدفتون برسین.

به حالت خنثی و بی تفاوت نگاهش کردم. مردک روانی به نظر خودش فکر می کرد من با اون شوخی دارم!

دوباره به یه سمت دیگه رفتیم که فهمیدم شکل آزمایشگاه عجیب و بی روح اونجا، من رو بدجوری می ترسونه و ناخودآگاه یاد فیلمای ترسناک می افتادم. درای مجهز به قفل تشخیص صدا، در و دیوارای سفید و بی انتها، لامپای رنگ پریده، سکوت محض با کارمندایی که با خشونت خاص تو نگاهشون زیر نظرت داشتن، و از همه ترسناک تر موجودی بود که داشت کنارم راه می رفت. مقابل یه در ایستاد و درش رو باز کرد. داخل اون جا رو که سرک کشیدم، متوجه شدم که سه نفر روی یه میز خم شدن و یه کارایی انجام می دادن. پرسیدم:

-اون جا چه خبره؟

با قدمای محکم و با ثباتی جلو رفت:

-در حال تشریح موش شما.

وا رفتم، به معنای واقعی کلمه! تاتی کنان پشت سرش داخل رفتم و با صدای کمی پرسیدم:

-موش... ما؟

به اون سه نفر دستور داد کنار برن تا ببینم اونجا دارن چی کار می کنن. وقتی چشمم به دل و روده ی پخش شده میکی افتاد، آمپرم از عصبانیت زیادی به حد انفجار بالا رفت:

-این چه وضعشه؟! چرا این رو به این حال و روز انداختین؟

جواب خونسرد استون، اعصابم رو متشنج تر کرد:

-دکتر، خودتون بهتر می دونین که تشریح کردن به چه معناست.

صاف تو چشمای ذغالی رنگش زل زدم و داد کشیدم:

- شما حق دست زدن به جسد این موش رو نداشتین! این موش متعلق به سازمان تحقیقاته نه سازمان شما. من از شما توضیح می‌خوام آقای استون بریکر!

آرامش نگاهش رعب آور بود، با صورتی که نمی‌تونستم بینممش. صدایش غرق هشدار بود:

- مراقب حد و مرز خودتون باشین خانم. من عادت ندارم بابت کارایی که باید به خاطر حفظ جون مردم انجام بدم، جوابگوی کسی باشم. حتی یه نفر مثل شما...

دلم می‌خواست انقدر بزمنش تا شاید اعصابم نفس راحتی بکشه! ولی کی جرات داشت به این آدم بگه "بالای چشمش ابرو"? بی‌توجه به اوضاع، روی میکی بیچاره خم شدم و با دقت نگاهش کردم. خلاف چیزی که فکر می‌کردم، خورش به سیاهی می‌زد و بر خلاف بار اول که خورش تصفیه می‌شد، حالا کاملا کثیف و فوق‌العاده بد بو شده بود. باورم نمی‌شد، چون این امکان نداشت! خورش باید کاملا قرمز و تمیز می‌بود، نه این شکلی.

- شماها چه بلایی سر موش ما آوردین؟ خورش چرا سیاه شده؟

- این اتفاق تقصیر ما نیست، چون ما هم در حال بحث کردن سر این موضوع بودیم. خون موش کاملا سیاه شده، مثل قیر سیاه و چسبناک.

به دانشمندی که جوابم رو گفته بود نگاه انداختم. از قیافش معلوم بود که دروغ نمی‌گه. بعد با استیصال رو به استون بریکر گفتم:

- آخه چرا؟ چه علتی داره؟

- من که به شما گفته بودم این ویروس مشکوکه. باید حداقل یه سال تمام روش مطالعه و بررسی انجام بگیره.

- ولی ما امروز یه نشست با نخبگان داشتیم!

با افسوس سر تکون داد و گفت:

- با خبرم. شما و پروفیسور اکستروم اشتباه بزرگی رو مرتکب شدین. حالا می‌خواین به بقیه چه جوابی بدین؟ این که اولین موش مورد آزمایش قرار گرفته، مرده؟

واقعا هم جوابی نداشتم که بدم. ناچار خودم رو مشغول دید زدن موش نشون دادم. داشتم نگاهش می کردم که به نظرم اومد پنجه ی کوچیک دستش آهسته تکون خورد. چشمم از حدقه زد بیرون و جیغ زدم:

-این تکون خورد!

همه دور و بر میز تشریح ریختن و به موش زل زدن، ولی میکی هیچ حرکت دیگه ای انجام نداد. استون پوزخند زد:

-اون فقط یه واکنش ساده ی عصبی بوده خانم به اصطلاح دانشمند!

دستام رو مشت کردم و غریدم:

-این رو خودم هم فهمیدم!

ولی چروک گوشه ی چشماش ثابت می کرد داره از ته دل به طرز هول شدن من لبخند می زنه. موهام رو پشت گوشم زدم و تهدیدش کردم:

-منتظر جوابگویی به سازمان ما باشین آقای استون. این کار بی اجازه ی شما کار دستتون می ده. دست به سینه به یه پاش تکیه زد و حق به جانب گفت:

-منتظر می مونم. باید اتفاق جالبی باشه!

دیگه داشتم لبم رو گاز می گرفتم تا عصبانی تر نشم و نگیرمش به باد مشت و لگد! هر چند اونی که این وسط کتک می خورد صد در صد من بودم، نه اون. حرصی و عصبی گفتم:

-به امید دیدار دوباره آقای استون.

-هم چنین خانم مورفی. باعث افتخاره، و باید اضافه کنم که ما دوباره همدیگه رو می بینیم، اونم واسه وقتی که شما باید جوابگوی کشف وحشتناک تون که ویروس مورفیا باشه باشین!

دیگه زدم به سیم آخر، کنارش زدم و با قدمای محکمی از اتاق تشریح بیرون رفتم. انقدر با حرص پاهام رو به زمین می کوبیدم که احتمال شکستن پاشنه های کفشم خیلی زیاد بود. همه



متعجب نگاهم می‌کردن که من چم شد، ولی من فقط خودم رو از دست اون آزمایشگاه مزخرف نجات دادم و با لیموزین دکتر اکستروم از اون جا دور شدم. گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی دکتر رو گرفتم. به سرعت جواب داد:

-چی شد ماریا؟

پلکام روی هم افتادن:

-منتظر یه جنگ و دعوی حسابی باشین دکتر. سازمان اف. بی. آی با ما لج افتاده.

\*\*\*

به بسته های مهر و موم شده ای که مقابلم با نظم و ترتیب روی هم دیگه چیده شده بودن، نگاه اجمالی ای انداختم و برای مطمئن شدن از اوضاع، با صدای بلندی پرسیدم:

-پس همه چی آماده اس آقایون؟

سر دسته ی اون اشخاص که یه مرد بلند قامت و نسبتا اخمو بود، با تکون دادن سرش جواب داد:

-بله خانم، همه چی رو به راهه.

رئیس جمهور هم که کنار من ایستاده بود، داشت با لبخند نقش بسته روی صورتش، به اطراف و بقیه نگاه می کرد. واقعا هم لحظه ی مهمی بود و حق می‌دادم این طوری لبخند بزنه. محترمانه ازش پرسیدم:

-شما اجازه می‌دید که کار رو شروع کنیم آقای گرینبرگ؟

رئیس جمهور سر خوشانه سر تکون داد:

-بله حتما! وقتی همه چی آماده ی شروع شدن، معطلی چه معنی ای می‌ده؟ کار رو شروع کنین.

منتظر شدم که حرفاش تموم بشه، بعد آهی کشیدم و دستور دادم:

-پس بسته ها رو داخل هواپیما منتقل کنین. با نهایت دقت و احتیاط!

دنیل هم اون طرف تر، شق و رق کنار پروفیسور موریسون ایستاده بود و به کارگرا خیره نگاه می‌کرد. چشم از اون صحنه برداشتم، سرم رو به این سمت چرخوندم و به چشمای سبز و کدر مانند رئیس جمهور زل زدم:

-می شه بپرسم چرا اول اینجا نه؟

همون طور که داشت کارگرا رو تماشا می کرد، جوابم رو طوری داد که نشونم بده فهمیده چی منظوره:

-به نظر شما این کار اشتباهه؟

سعی کردم کلماتم رو با دقت انتخاب کنم که دردمسری به وجود نیارم:

-خب، اینجا هم بیماری زیادی وجود دارن که واقعا به این واکسن احتیاج دارن!

با صدای ریزی افتاد به خندیدن، صورتش رو به طرفم گرفت و گفت:

-خانم عزیز، شما که خودتون با خبرین. ما بر اساس آمار افراد مبتلا به ایدز فهمیدیم که کشور شما، یعنی ایران، و هم چنین کشوری خاور میانه و اروپا، تعداد خیلی زیاد تری نسبت به اینجا بیمار دارن. ما انسان دوستانه عمل می‌کنیم، و در این شکی نیست.

چشمام رو محافظه کارانه باریک کردم. از کی تا حالا آمریکایا با ما خوب شده بودن و خبر نداشتیم؟! ولی چیزی نگفتم. هر چی بود، هم وطنام می تونستن طعم خوب شدن رو بچشن و از این طعم لذت ببرن! از این فکر سرمست شدم و از کل کل کردن با رئیس جمهور دست کشیدم. اون وسط هم، تعداد بسته ها کم و کمتر می شد و انبوهشون داخل هواپیما، زیاد و زیادتر. تکثیر ویروسا خوب پیشرفته بود و سازمان اف. بی. آی هم به دستور رئیس مستقیم جمهور، هنوز از ماجرا با خبر نشده بود. در واقع این دستور، به درخواست من بود، چون مطمئن بودم اگه اون مرد چشم سیاه مشکی پوش با خبر بشه، جلوی این کار رو می گیره و کلی دبه در میاره و جلوی راهم سنگ اندازی می کنه. تو افکارم بودم که صدای دنیل به گوشم خورد:

-ماریا، به نظر تو آخرش چی می شه؟

مثل خودش به فارسی جواب دادم:

- نمی دونم دنی. ولی به شدت امیدوارم که همه ی بیمارا خوب بشن.

-آره. ما واسه این پروژه دو سال تموم زحمت کشیدیم!

صمیمانه خندیدم و دستی به شونش زدم:

-فکر می کنم دیگه وقت جشن گرفتن باشه.

صورتش رنگ گرفت و چشماش به طرز خاصی درخشید، انگار که فکر خاصی به سرش رسیده باشه:

-آره. اونم یه جشن خاص. واقعا خاص!

-هوم؟ منظورت از خاص چیه؟

مودیانه تماشام کرد و پوزخند زد:

-اگه بهت بگم که دیگه خاص نیست! اصلا یه کاری کن، امشب بیا خونه ی من، همه ی بچه ها رو هم دعوت کردم.

بعد بدون هیچ توضیح اضافه ای، از من فاصله گرفت و یه راست رفت پیش کارگرا. برام سوال ایجاد شد که باز اینا چی تو فکرشونه؟

\*\*\*

حیرت زده و گیج شده از ماشینم پیاده شدم و بدون بستن در، به اطرافم نگاهی انداختم. هیچ ماشین آشنایی جز ماشین خود دنیل اون جا به چشمم نخورد. در صورتی که من به نظر خودم خیلی هم دیر رسیده بودم و بچه ها می بایست تا این ساعت خودشون رو می رسوندن، ولی پس بقیه کجا بودن؟ همیشه از این که نفر اول مهمونی باشم نفرت داشتم، و علتشم واسم مشخص نبود.

در ماشینم رو بستم، بی خیال نسبت به اوضاع از روی سنگفرشای مقابل خونه گذشتم، جلو رفتم و مقابل در سفید خونه که رسیدم، زنگ رو با انگشت اشاره محکم فشار دادم. چند لحظه که از زنگ زدنم گذشت، صدای قدمایی به گوشم رسید، کسی در رو باز کرد و دنیل به صورت خیلی ناگهانی مقابلم ظاهر شد:

-سلام!

اولش که دیدمش، چیزی نگفتم. ولی دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه دفعه خندم گرفتم:

-اینجا چه خبره دانیا!؟!

دنیل کلی به خودش رسیده و تیپ رسمی مردونه ای زده بود، انگار که همین الان قراره بره به یه مهمونی مهم یا عروسی. دستش رو به چارچوب گرفت و با لحن معمولی ای گفت:

-بهت که گفتم مهمونیه.

-پس چرا من احدی رو این جا نمی بینم؟

از سر راهم کنار رفت تا بتونم وارد بشم و توضیح داد:

-بچه ها به من گفتن که یه مشکلی واسشون پیش اومده، ولی حتما میان، حالا زوده...

قبل از این که تصمیم بگیرم پام رو داخل خونه بذارم، مکث کردم و آخر سر شونه بالا انداختم:

-باشه خیالی نیست.

بعد هم همراهش داخل رفتم، ولی با دیدن داخل، یه کم جا خوردم. چون خونه حالت وقتی رو نداشت که واسه چند نفر مهمون مرتب شده باشه. همه چی معمولی بود و خوراکیایی که دنیل

تدارک دیده بود، واسه یه مهمونی چند نفره خیلی کم به نظر می رسید. نوک بینیم رو با سر

انگشت خاروندم و با اکراه صداش زدم:

-!... دنی؟

-جانم؟

جانم؟ دنیل که این مدلی حرف نمی‌زد! اخم کردم و گفتم:

-من هر لحظه دارم گیج تر می‌شم، این جا چه خبره؟! ظاهر خونت واسه یه مهمونی نیمه رسمی آماده نشده!

لبخند کجی زد که به نظرم مهربون می‌رسید:

-مهمونی نیمه رسمی کدومه؟ فقط یه مهمونی دوستانه و ساده اس. همین!

حتی رفتارش هم امشب مشکوک شده بود! چشمام رو ریز کردم و پرسیدم:

-چی تو اون مغز فندقیت می‌گذره پسر؟

-هیچی، باور کن هیچی!

خودم رو روی راحتی پرتاب کردم:

-به جون خودت قسم، اگه ریگی به کفشت باشه می‌کشمت!

کنارم نشست و گره ی کراواتش رو شل کرد. بازم همون لبخند احمقانه روی لباش نقش بسته بود:

-تو چرا تازگیا انقدر شکاک شدی مریم جان؟

از شنیدن کلمه ی "مریم جان" ابرو هام بالا پرید و پیشونیم رو چین داد.

مطمئن شده بودم که دانیال امشب یه مرگش شده بود! زدم تو فاز خانوم مارپل بازی و یواشکی زیر نظرش گرفتم. سرش رو پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی می‌کرد. زیر لب با صدای خفه ای گفت:

-خب؟

-خب که چی؟

با سر به مقابل اشاره زد:

-چرا چیزی نمی خوری؟

پوزخند زدم و به شوخی گفتم:

-تو تعارف کن تا من مثل قحطی زده ها به جوشون بیافتم!

با صدای کمی خندید:

-بامزه بود...

همین جرقه باعث شد که به سمتش خیز برداشتم و کراواتش رو تو مشتتم گرفتم و به سمت خودم چرخوندم. بهت زده به چشمام خیره شد و آب دهنش رو قورت داد. تو چشمام نگاه کرد و پرسید:

-چیزی شده؟!

زیر لب غریدم و گفتم:

-تو چت شده؟

معترض شد و اخم کرد:

-توئی که داری دیوونه بازی در میاری، بعد از من می پرسی چمه؟

نچ نچ کنان کراواتش رو آروم رها کردم. با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

-تو دانیال همیشگی نیستی، اون این شکلی حرف نمی زد. نکنه جا به جات کردن یا به خودت ویروس تزریق کردی و لو نمیدی؟!

نگاهش رو به زمین دوخت و من من کرد:

-نه، همه چی مرتبه فقط...

-فقط چی؟

دستش رو با بلاتکلیفی به گردنش کشید و سعی کرد حرفش رو کامل کنه:

-فقط، چیزه...

عصبانی شدم و سرش داد کشیدم:

-دنیل دارم از دستت دق مرگ می شم! دِ جون بکن دیگه! فقط چی؟

این بار سرش رو بالا گرفت، با خجالت نگاهم کرد و لب زد:

-...من دوستت دارم.

اولش به صورت شوکه شده، فقط نگاهش کردم. هیچ کاری نمی کردم، فقط نگاه. ولی بعدش انگار که به خودم اومده باشم، یهو با صدای شلیک خنده ی بلندی سکوت خونه رو شکستم.

-هاه هاه ها! جوک جدیدت واقعا با حال بود! ایول خیلی ازش خوشم اومد...

آثار خجالت از صورتش پرید، بی مقدمه جدی شد و دل و جرات پیدا کرد:

-من شوخی نکردم، من واقعا دوستت دارم مریم!

به سرعت از خندیدنم دست کشیدم. این غیر ممکن بود. دانیال که خراب و عاشقی؟! مثل این بود که بهم بگن ماشینم می تونه مثل بلبل به فارسی باهام حرف بزنه! یعنی محال در محال. طوری که انگار هنوزم حرفش رو شوخی می دونستم گفتم:

-داری سر به سرم می ذاری! مگه نه؟

سرش رو با قاطعیت به علامت منفی تگون داد:

-نه.

-پس دوربین مخفیه!

اعصابش به هم ریخت و فریاد کشید:

-من جدی ام، کاملا جدی! چرا نمی خوای باور کنی ماریا!؟

چند ثانیه که گذشت، یه دفعه از جام بلند شدم تا برگردم خونه ی خودم، ولی دنیل اجازه نداد برم و دستم رو گرفت:

-نه نرو، من باهات حرف دارم.

با خشونت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و عصبی بهش توپیدم:

-خفه شو دانیال، دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم! من تو رو به چشم برادرم می دیدم نه کسی که چشمش واقعا دنبالمه! پست فطرت رذل، تو یه آشغالی!

چشماش گرد شد، شاید فکر نمی کرد چنین عکس العملی از خودم نشون بدم. از خودش دفاع کرد:

-من که کار بدی انجام ندادم، فقط عاشقت شدم! مگه عاشقی جرمه؟

-آره جرمه! تو که خودت بهتر از هر کسی می دونستی من اهل عشق و عاشقی و این ماجراهای چرت نیستم، پس چرا عاشقم شدی؟

می دونستم حرفی که می زدم غیر منطقی بود، ولی بازم بازگوش کردم. عاشقی که دست خود آدم نیست! دنیل هم متقابلا دستاش رو مشت کرد و از بین دندونای به هم قفل شدش گفت:

-اگه دست خودم بود، هیچ وقت عاشق آدم خودخواهی مثل تو نمی شدم!

بدون کلمه ای حرف یا کش دادن بحث از خونش بیرون زدم و به صدای اعتراض کردنش لحظه ای گوش ندادم. یه راست پیش ماشینم برگشتم و با حرص به بدنش تکیه زدم. اطرافم ساکت و خلوت بود، یه شب ساکت و فوق العاده اعصاب خورد کن! دست به سینه، با پاشنه ی تخت کفشم به لاستیک ماشین کوبیدم:

-گندت بززن که گند زدی به همه چیز دنیل...

دستم رو با بلا تکلیفی لا به لای موهام کشیدم و به همون حالت سر جام بدون حرکت خشک شدم. دلم می خواست بمیرم، واسه چی و چرا رو نمی دونستم. تو حال افتضاح خودم غوطه

می خوردم که صدای عجیبی حواسم رو پرت کرد و اجبارا برای فهمیدن این که چیه، سرم رو بالا



گرفتم. اون سمت خیابون، یه آدم داشت پاهاش رو زمین می کشید و سلانه سلانه جلو می رفت. برام سوال شد که این دیگه چه مدل راه رفته؟! بهش نمی خورد معلول باشه. با لحن دوستانه ای صداش زدم:

-خانم؟ کمکی از دستم بر میاد؟

تا صدام رو شنید، سریع متوقف شد و سرش رو به سمتم چرخوند. نمی تونستم قیافش رو خوب ببینم، چون تو سایه بود. مثل مجسمه شده بود، بی حرکت و خشک شده. حالا دیگه داشتم از رفتاراش می ترسیدم! مخصوصا این که محله توی سکوت مطلق فرو رفته بود و من و اون زن عجیب تنها بودیم. لبخند عصبی ای روی لبام شکل گرفت:

-پرسیدم کمکی از دستم بر میاد؟

هنوزم همون شکلی بود و کاری نمی کرد. دست چپم اتوماتیک شروع کرد روی بدنه ی ماشین رو دست کشیدن. انقدر این کار رو انجام دادم تا دستم بالاخره به دستگیره خورد و بدون معطلی در ماشین رو باز کردم و پشت فرمون نشستم. در رو به سختی بستم، خیلی هم محکم بستم طوری که ماشینم لرزید. تکون نخوردن اون شخص، بد جوری نگرانم می کرد. حتی جرات نداشتم برم جلو تا چک کنم که حالش خوبه یا نه؟

سوییچ رو وارد کردم و استارت زدم، دنده رو با شدت جا زدم و وقتی از جا پارک بیرون اومدم، با سرعت زیادی از اونجا فاصله گرفتم. پوزخند بزرگی به خودم و افکار مسخره ی توی سرم زدم و گفتم:

-تو یه احمقی دختر! اون فقط یه جسم غیر متحرک بود، فقط یه سایه که یه لحظه به نظرت اومد داره تکون می خوره!

\*\*\*

صدای عجیبی رو می شنیدم، انگار از فاصله ی خیلی دور بود. صدا مدام نزدیک و نزدیک تر شد، انقدر که احساس کردم کنارمه. تکون سختی خوردم و وحشت زده سرم رو از روی میز برداشتم.

چشمم به تلفن افتاد که داشت خودش رو روی میز می کشت. خمیازه ای کشیدم، از روی میز  
برش داشتم و با صدای گرفته ای جواب دادم:

- ماریا مورفی صحبت می کنه.

صدای آشنایی از اون سمت خط گفت:

- معذرت می خوام این وقت شب بیدارتون کردم خانم مورفی. استون بریکر هستم.

با خستگی پلک زدم تا دیدم بهتر بشه. چشمم به چراغ مطالعه ام افتاد که چون خوابم برده بود،  
بی صبرانه انتظار می کشید تا کسی خاموشش کنه. دستم رو دراز کردم و دکمه اش رو زدم، بعد  
مقابل میکروفن گوشی پرسیدم:

- اتفاقی افتاده آقای استون؟

صدای بم و گیراش بی نهایت خسته بود.

- موش شما غیبت زده. جنازش رو شما خارج کردین؟

با شنیدن اون حرف، خواب به طور کامل از سرم پرید. با صدای واضح تری گفتم:

- جنازه ی میکی نیست؟! نه، ما حتی طرف آزمایشگاه شما هم نیومدیم!

بی حوصله غرید:

- ببینید خانم مورفی، من با خبرم که رئیس جمهور چه کاری انجام داده و کاری کرده تا ما از اون

ماجرا بی اطلاع باشیم. ولی این رو هم باید بگم که ویروس شما، فوق العاده، فوق العاده و بازم

می گم، فوق العاده خطرناکه!

با شنیدن حرفاش و لحن خونسرد و ترسناکش، پشت میزم وا رفتم:

- منظورتون چیه؟ من نمی فهمم...

جوابم رو نداد، ولی به جاش یه چیز عجیب گفت:

-لطفا همین حالا در خونتون رو باز کنین.

-چرا؟

-چون من می‌گم! هر چه سریع تر...

گیج و منگ تلفن رو همون جا روی میز انداختم. بلند شدم و سلانه سلانه رفتم دم در و وسط راه، کلید چراغ رو هم زدم تا مسیرم رو پیدا کنم. موهای آشفتنم رو یه دستی مرتب کردم، تا در رو باز کردم و عقب کشیدم، از ترس جیغ زدم.

-آقای استون شما که من رو ترسوندین!

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

-شب به خیر. فکر کردم فهمیده باشین چه منظوری دارم. اگه می‌شه لطفا همراه من بیاین.

به سر و وضع نیمه شلخته ام نگاه کوتاهی انداختم و پرسیدم:

-کجا؟

-آزمایشگاه تحقیقاتی شما. لطفا عجله کنین، چون من باید چیزی رو از نزدیک بررسی کنم.

چهرش خلاف لبخند روی لبش، کاملا مشوش بود. حدس می‌زدم باید خبرایی شده باشه، اونم خبرایی که اصلا خوب نبودن. مثل وقتی که قاطی می‌کردم و اختیارم رو از دست می‌دادم، پریدم جلو و دستش رو گرفتم:

-خواهش می‌کنم به من بگین چی شده؟

بدون این که به رفتار من توجهی نشون داده باشه، خونسرد جواب داد:

-من که گفتم جنازه ی موش شما نیست، به توضیح واضح تری احتیاج دارین؟

با غصه ی زیادی ناله کردم:

-حاضرم قسم بخورم اوضاع پیچیده تر از این حرفاس، مگه نه؟

مکت و سکوتش نشون می داد حق با منه. چشمام رو بستم و زیر لب به فارسی گفتم:

-یا خدا...

-خانم محترم، به جای ترسیدن و جا خوردن، بهتر نیست من رو همراهی کنین؟ فقط می تونم بگم جون مردم در خطر. حتی می شه به جرات گفت جون همه ی دنیا!

احساس سرگیجه ی خیلی بدی داشتم. یعنی چه خبره؟ خداوندا! فقط تونستم به حالت ربات وار، پشت سر براندن به سمت ماشین شاسی بلند سیاهی که کنار خیابون پارک بود راه بیفتم. یه راننده در عقب رو برام باز کرد و من خودم رو با بی حالی شوت کردم داخل ماشین. استون کنارم نشست، در رو بست و با لحن محکمی گفت:

-خواهش می کنم خونسرد باشین، با این اوضاع و احوال نمی تونین کاری از پیش ببرین.

دستام رو بالا آوردم و صورتم رو بینشون مخفی کردم. با صدای خفه ای گفتم:

-من نمی فهمم، آخه کجای کار اشتباهه؟

صداش آرام تر شده بود:

-باید عامل این خراب کاری رو گیر بیاریم. شما بهتر می دونین که کاشف اون ویروس شما نیستین و بهتره اعتراف کنین که اون فرد کیه.

دستام رو از روی صورتم پایین آوردم و با خشونت به سمتش چرخیدم و گفتم:

-من هیچی نمی دونم! من کاملا بی اطلاعم، چون نفر اولی که ویروس رو تو آزمایشگاه پیدا کرد، من نبودم!

-پس چه کسی...

حرفش رو قطع کردم و بقیه ی حرف خودم رو زدم:

-پروفسور رونالد اکستروم. اون بود که لوله ی آزمایشگاهی حاوی ویروس رو بین نمونه ها پیدا کرد.

ابروهای هشتی مردونه اش، تا آخرین حد ممکن بالا رفتن. یه دفعه توجهم به سرعت سرسام آور ماشین جلب شد که باعث می شد مثل گهواره سر جامون تلو تلو بخوریم. براندن یهو به راننده دستور داد:

-بلیک، آروم تر رانندگی کن!

صدای راننده عصبی بود:

-بله قربان.

دوباره با چشمای سیاهش که مثل جواهر زیر نور چراغای خیابون برق می‌زدن به من خیره شد و این بار پرسید:

-دکتر اکستروم کجاست؟

صادقانه گفتم:

-تا جایی که اطلاع دارم، باید تو خونه ی خودش باشه.

-آدرس؟

-منهتن. فقط می‌دونم منهتنه، آدرس دقیق تری سراغ ندارم.

لباش شبیه یه خط صاف شدن. انگار از چیز نامعلومی به شدت عصبانی بود. با موبایلش به کسی زنگ زد و شروع کرد حرف زدن. تند و تیز حرف می‌زد و من گیج تر از قبل می‌شدم. طبق حرفاش، دنبال پروفیسور بود، یعنی دنبال آدرس خودش. آخه به چه دردش می‌خورد؟ وقتی تماسش رو قطع کرد با احتیاط گفتم:

-اجازه هست با دکتر تماس بگیرم؟

سریعا گارد گرفت و انگشتش رو جلوم تکون داد:

-خیر، به هیچ وجه! فکرش رو از سرتون بیرون کنین.

-ولی آخه...

اخمش غلیظ تر شد و تکرار کرد:

-گفتم نه!

همون لحظه بود که راننده محکم رو ترمز کوبید. اگه کمربندم رو نبسته بودم، از شیشه ی جلویی پرت می شدم بیرون! استون با این حرکت آمپرش به سقف چسبید و هوار زد:

-چه خبر شده؟!

راننده داشت با شدت زیادی نفس نفس می زد و می گفت:

-ز... زا...

ولی براندن اجازه نداد که حرفش و تکمیل کنه و با داد زدن ساکتش کرد:

-باشه فهمیدم! عجله کن، برو.

"زا" چی می تونست باشه؟ کاملا مطمئن شده بودم که استون داره چیزی رو از من مخفی می کنه و نمی خواد تحت هیچ شرایطی من بفهمم که چه خبره. راننده طوری ماشین رو راه انداخت که مثل لواشک به صندلیم چسبیدم و نفسم بند اومد. معترضانه جیخ زدم:

-یکی به من بگه اینجا داره چه اتفاقی می افته؟!

براندن بود که با تحکم جواب داد:

-محرمانه اس! اگه بیشتر از اینا اصرار داشته باشین که بفهمین چی شده، شما رو بازداشت می کنم!

دندونام رو محکم به هم ساییدم و گوشه صندلی کز کردم. لعنتی کله شق.

سعی کردم فکرم رو منحرف کنم به سمت یه موضوع دیگه. مثل موضوع دانیال! دنیل کی عاشقم شده بود که خبر نداشتم؟ من یه ذره هم عاشقش نبودم، حتی یه ذره! فقط به عنوان یکی از بهترین دوستانم می شناختمش. کاری که امشب انجام داد، واقعا واسم شوکه کننده بود.

\*\*\*

- شما اجازه ی ورود ندارین!

استون نگاه ترسناکی به نگهبان انداخت و تهدیدش کرد:

- بهت که گفتم من کی هستم! بازرس ویژه اداره ی اف.بی.آی. حالا هر چه زودتر مانع رو بالا بزن!

بدبختانه یه مشکل وجود داشت، که این نگهبان جدید به این جا اومده بود و هر چقدر با چشم و ابرو بهش اشاره می زدم که نباید به پر و پای استون بریکر بیچه، منظورم رو نمی گرفت. استون هم به خاطر سماجت اون نگهبان مثل کوه آتشفشان، آماده ی فوران به نظر می رسید. وقتی دید به نتیجه نمی رسه، رو کرد به من و با صدای بلندی گفت:

- خانم مورفی، لااقل شما یه چیزی بهش بگین!

بی اختیار نیشخند زدم و گفتم:

- باور کنین که کاری از دست منم بر نمیاد! حتی خود منم که از اعضای مهم این جا محسوب می شم، وقتایی که شب می شه اجازه ی ورود به آزمایشگاه رو ندارم.

فهمید کاری از دست من هم بر نمیاد، پوف بلندی کشید و به نگهبان خیره شد و گفت:

- پس خودت خواستی.

کارتش رو که از کتتش بیرون کشید و نشون داد، نگهبان به شدت جا خورد و تته پته کنان گفت:

-م... من عذر می... می خوام قربان! من... نمی...

حالا استون نشون می داد که چقدر عصبانیه و با تمام وجودش نعره زد:

- فقط مانع رو بزن بالا!

صداش به قدری ترسناک و دلهره آور بود که خشکم زد. مانع بالا رفت و ماشین بازم تو مسیر شتاب گرفت. نگاهم کرد و با صدای آروم تری پرسید:

- این نگهبان همیشه این جور لجبازی می کنه؟

-خب، راستش رو بخواین، تازه کاره. هنوز با خیلی چیزا رو به رو نشده.

استون خلاف چند ثانیه پیش، حالا آروم به نظر می‌رسید. انقدر آروم که با دیدن چشمای سیاهش، قلبم بی دلیل فرو ریخت. خودم رو به زحمت جمع و جور کردم و به جلو چشم دوختم. چرا جلوی استون بریکر این طور دست پاچه و عصبی می‌شدم؟ این لعنتی مگه چی داشت که این حالت ها درونم رخ می‌داد؟ لبم رو گاز گرفتم و به خودم گفتم:

"چیزی نیست، باز دیوونه شدی!"

-خانوم مورفی؟ حواستون کجاست؟

با هول و شتاب سرم رو بالا گرفتم:

-بله؟

در سمت من رو باز نگه داشته بود و پرسید:

-پس چرا پیاده نمی‌شین؟

یعنی انقدر حواسم پرت بود که نفهمیده بودم رسیدیم؟ با شرمندگی زمزمه کردم:

-آخ. متاسفم، حواسم پرت شده بود.

تا جلوی در ورودی همراهم اومد، ولی به رانندش دستور داد که تو ماشین منتظرمون بمونه. پیش

در که رسیدیم، با صدای لرزونی به طرف میکروفون زمزمه کردم:

-م... ماریا مورفی.

در کمال تعجبم، کامپیوتر صدام رو رد کرد که جا خوردم و گفتم:

-یعنی چی؟ ماریا مورفی!

ولی این دفعه صدا رو درست تشخیص داد و در باز شد. با عجله داخل رفتیم و از تموم مانع ها

گذشتیم. قدمای استون بریکر خیلی عجول نشون می‌داد و گفت:



-هوم، می شه یه کم بجنبی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

-پرسیدم می تونی یه کم فرز تر عمل کنی؟

یه چیزی تو وجودم نعره زد که بگم "نه"، ولی قسمت شیطان وجودم به زبونم و دهنم دستور داد تا جواب بدن:

-البته.

لبخند کجی زد و گفت:

-حالا خیلی بهتر شد، خوشحالم بالاخره منظورم رو فهمیدی!

از عصبانیت سرخ شدم و سرم رو به سمت مخالف چرخوندم. چای نخورده پسرخاله هم شده بود! مقابل یکی از در ها رسیده بودیم و داشتیم رمز رو وارد می کردم که زمزمه کرد:

-خواهش می کنم عجله کن!

بی توجه به استون، به کارم ادامه دادم. تا در باز شد، مثل موشک پرید داخل آزمایشگاه و یه نفس به سمت اتاق قرنطینه دوید. کم کم داشتیم با دیدن این حرکات و رفتارها، دلشوره ی بدی می گرفتم. پاهام جون نداشتن به سرعت استون بریکر حرکت کنن، برای همین افتان و خیزان جلو می رفتم که صدای داد زدنش اومد و من رو واقعا نگران کرد:

-یا عیسی مسیح!

مثل مجسمه سر جام خشک شدم، بعد انگار به خودم اومدم و به گونه ام چنگ انداختم:

-خدایا خودت کمک کن!

با سرعت باد شروع کردم پرواز کردن! مثل دیوونه ها می دویدم و صداش می زد:

-چی شده؟ آقای استون بریکر، اون جا چه خبره؟

لحن صدایش رو ترسیده تشخیص دادم که داشت می‌گفت:

-زود باش بیا این جا!

داخل اتاق رسیدم، ولی کاش نمی‌رسیدم. با دیدن اون صحنه، از ته حنجرم با چنان قدرتی جیغ کشیدم که عکس العمل نشون داد، سریع جلوی دهنم رو با دستش گرفت و دستور داد:

-آروم باش! آروم!

سرم رو با وحشت تکون دادم و خودم رو از زیر دست بزرگش نجات دادم:

-ا... اون... اونج...!

کف زمین گله گله پوشیده از خون بود! نفرت انگیزترین صحنه ای که به عمرم دیده بودم. علامت سوالی به استون بریکر نگاه کردم که با نگاه بلاتکلیفی، به نگاهم جواب داد. هق هق کردم و پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟!

من رو دنبال خودش کشید و به سمت قفس مینی برد. از چیزی که اون جا دیدم، دلم می‌خواست همون لحظه سرم رو بذارم زمین و بمیرم. مینی داشت نفسای آخر رو می‌کشید، با تاولای زشت و چنندش آور روی بدنش که با یه ماده ی سیاه رنگ پر شده بودن و همه جا وجود داشتن. دور دهنش خونی بود، یه جورایی هم قرمز، هم سیاه. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جلوی جیغ دومم رو با فشردن دستم روی دهنم مسدود کردم. انگشت استون رو جلوی چشم دیدم که به قفس اشاره کرد:

-این که چیزی نیست، اون جا رو ببین.

چشم چرخوندم به اون سمت و فهمیدم که حق با اونه. چون دردسر بزرگ دوم، اون گوشه داشت انتظارم رو می‌کشید. مینی بچه داشت! پنج تا بچه موش کوچیک و کاملاً ضعیف، مثل خودش پوشیده از تاولای نسبتاً بزرگ سیاه. اونا خونی بودن. از سر و روشون خون می‌چکید و با زجر و

عذاب جیر جیر می کردن و صداشون روی اعصابم خط می انداخت. به بازوی استون بریکر چنگ انداختم و گفتم:

-بهم بگو این فقط یه خوابه، یه کابوس فوق احمقانه! بهم بگو، التماس می کنم!

ولی واقعی بود، همه چیز. بازوی استون زیر ناخونام واقعی بود، بوی خون شناور توی فضا، صدای جیر جیر منجر کننده ی موشا، لکه های خون دور و برم، همه و همه واقعی بود. تک تک صحنه ها واقعی بود و من خواب نبودم. پاهام توانایی تحمل وزنم رو از دست دادن، زانو هام خم شدن و روی زانو به زمین افتادم. زمانی که حال خرابم رو دید صدام زد:

-حالت خوبه؟

انگار منتظر شنیدن همین جمله بودم، چون منفجر شدم و با تمام وجود به فارسی جیغ زدم:  
-خدایا از این کابوس نجاتم بده!

بعد با یه حنجره ی آسیب دیده زدم زیر گریه. همه ی اون زحمتایی که کشیده بودیم، داشت جلوی چشمام به باد می رفت. دو سال تمام زحمت با یه ویروس ساده نابود شد، یه ویروس لعنتی.

استون از بازو هام گرفت، به زور از سر جام بلندم کرد و با صدایی به سختی سنگ گفت:

-مقاوم باش دختر! هنوز که اتفاق خطرناکی نیفتاده، ما هنوز مطمئن نیستیم. اول باید ببینم جنازه ی اون یکی موش این جاست یا نه...

همون لحظه چیزی با صدای خفه ای از یه گوشه خرناس کشید، یه خرناس عجیب که موهام رو به بدنم سیخ کرد. چشمامون گرد شدن و همزمان با هم گفتیم:

-اون صدای چی بود؟

جواب سوالمون، روی میز، کنار قفس مینی بود. میکی زنده شده بود! با یه بدن آس و لاش و تاو لای سیاه. با چشمای ریز و خونینش بهم چشم غره می رفت و خودش رو به قفس نزدیک و نزدیک تر می کرد. استون چشمش به میکی خیره مونده بود و زمزمه کنان گفت:

- پس قضیه ی زامبی که گزارش شده حقیقت داره. ماریا، ویروس تو یه ویروس معمولی نیست. اون پادزهر نیست، یه ویروس مبدله. ویروسی که همه ی موجودات زنده رو...

ساکت شد که من به زحمت لب زدم و پرسیدم:

-چی؟

به سختی ادامه داد:

-... موجودات زنده رو به "زامبی" تبدیل می کنه.

نفسم به طور کامل بند اومد. میکی طوری نگاهمون می کرد که انگار می فهمه من چه کسی ام. انگار احساسم درست بود، چون به سمتم خیز برداشت و سرعتش به مرور داشت ترسناک تر می شد. عقب عقب رفتم که همون لحظه صدای کر کننده ای اتاق رو پر کرد و من ناخودآگاه به دست استون نگاه کردم. اسلحه ی کمربش با نگاه تشنه و داغش، به مغز متلاشی شده ی میکی نگاه می کرد و آماده بود در صورت خطر، بازم شعله ور بشه و شلیک کنه. به من دستور داد:

-باید از این جا بریم، سریع!

تا خواستم چیزی بگم، برق آزمایشگاه قطع شد و تو تاریکی فرو رفتیم. جیغ کوتاهی کشیدم و بی اختیار صداش زدم:

-براندن، من از تاریکی وحشت دارم!

دیگه هیچی نمی دیدم، ولی صداش آرامش دهنده بود که داشت می گفت:

-اصلا نترس، من این جام. موبایلت همراهته؟

-آره، ولی این جا آنتن نمی ده.

در اون گیر و دار خندید و دلیلش رو از پرسیدن اون سوال گفت:

-به نور فلاشش احتیاج داری، نه آنتن دهیش.

متوجه شدم حرف بی‌راهی نمی‌زنه و با عجله به جیب های شلوارم دست کشیدم، ولی چیزی  
گیرم نیومد. یادم اومد روی میز کارم تو خونه جا گذاشتمش و ناامید گفتم:  
-همراهم نیست.

دوباره صداش تو محوطه ی تاریک آزمایشگاه پیچید که می گفت:  
-باشه، باشه. خونسردیت رو حفظ کن. این جا برق اضطراری نداره؟  
شروع کردم فکر کردن و یه چیزایی یادم اومد، ولی یه مشکل وجود داشت. براش توضیح دادم:  
-خب، داره ولی یه ربع دیگه راه می‌افته، چون تازگی ژنراتورا ایراد پیدا کردن.  
تو تاریکی نمی‌دونم چطوری من رو دید که بدون جستجو کردن یا لمس کردن واسه اطمینان،  
دستم رو سریع پیدا کرد، گرفت و گفت:  
-دستم رو محکم بگیر و از من جدا نشو، باشه؟  
-باشه.

دستش رو مثل بچه ها محکم چسبیدم و هر طرف که قدم برداشت همراهیش کردم، چون انگار  
اون می‌تونست یه چیزایی ببینه، ولی من اصلا چیزی نمی دیدم. صدای جیر جیر موش ها هر  
لحظه عجیب تر و به گوش من دورتر می‌شد و من دست استون رو محکم تر نگه می‌داشتم.  
انقدر محکم شد که صداش در اومد:

-ماریا، خبر داری که دستم داره له می‌شه؟

شوکه شده از شنیدن اسمم از زبونش، فشار دستم رو کم کردم و عذر خواستم:

-آخ، من واقعا متاسفم!

درک می‌کرد برای چی انقدر دستش رو می فشردم، چون در جوابم گفت:

-نترس، من مراقبتم.

صدای بمش تموم استرس و هیجان وجودم رو آروم می‌کرد و از بین می‌برد. کاش یه ایرانی بود، نه یه غریبه تا احساس راحتی بیشتری داشته باشم. ولی همین هم حکم غنیمت رو واسم داشت. همون طور که داشتیم با قدمای لرزون و نامطمئن همراهش جلو می‌رفتم، یه دفعه و با شدت به چیزی برخورد کردم که انتظار نداشتم مقابلم باشه و با صدای بلندی گفتم:

-آخ آخ، اوف...

براندن که فهمیده بود باید یه مانع اون جا باشه، با زرنگی از برخورد خودش جلوگیری کرد و متوقف شد. به نظرم داشت با دست چک می‌کرد که بفهمه اون جا چی هست، چون با صدای کمی پرسید:

-این دیگه چیه...

غرغر کنان به بازوی ضرب دیده ی بیچارم دست کشیدم و واسش توضیح دادم:

-در آزمایشگاه. تا برق نیاد نمی‌تونیم بریم اون طرف.

زیر لبی با خودش فحش داد که به خیال خودش من نشنیدم چی گفتم. عصبانی شدم و بهش توپیدم:

-شنیدم چی گفتمی آقای مثلا مودب!

ناگهانی و کوتاه با صدای غرش ماندی خندید و گفتم:

-معذرت می‌خوام، اعصابم بدجوری به هم ریخته. هر وقت فحش می‌دم، احساس می‌کنم که... ولی صدای عجیب ناله ای که اومد، باعث شد که هر دو نفرمون ساکت و بی‌حرکت، همون جا بایستیم. براندن حرف زدن از یادش رفت و دستم رو سفت گرفت. با جدیت هشدار داد:

-از من دور نشو ماریا، حتی یه قدم!

می‌خواستم به حرفش گوش بدم و بگم "باشه"، ولی همون لحظه چیزی پوست صورتم رو لمس کرد که جیغ کوتاهی زدم و از بازوش آویزون شدم:

-یه چیزی اون جاست!

من رو با یه دست، هل داد و به در چسبوند. از سر راهش که کنار رفتم، کورکورانه شروع کرد به بی هدف شلیک کردن. چند لحظه صورتش رو زیر نور آتیش حاصل از شلیک اسلحش دیدم که اخم کرده بود، ولی نور انقدری نبود که بخواد کمک کنه چیز دیگه ای ببینم. بعد از صدای کر کننده ی شلیک، چیزی آه عمیقی کشید و چند ثانیه بعد، صدای افتادنش روی زمین اومد. از ترس زیاد، بریده بریده نفس کشیدم و پرسیدم:

-یعنی اون چیه؟

صدای خودش هم به نظرم متعجب بود:

-نمی دونم!

اطرافمون به قدری تاریک و ظلمات بود که هر چقدر زمان می گذشت، بازم چشمام به تاریکی عادت نمی کرد. چون چیزی نمی دیدم، بازم حس کردم کسی بهم دست زد که مثل آژیر خطر جیغ جیغ کردم. براندن با عجله گفت:

-منم ماریا، نترس! بیا، از این طرف.

نفس راحتی کشیدم و بهش گفتم:

-ولی چیزی که مشخص نیست. به نظر من بهتره همین جا صبر کنیم تا ژنراتورا به کار بیافتن.

با حرفام قانع نشد و غرغر کرد:

-حرفش رو هم نزن! فشنگای من کمن و هر لحظه ممکنه هر چیزی بهمون حمله کنه. باید به هر سختی که شده، تا برگشت برق آزمایشگاه یه جای امن تر پیدا کنیم...

با ترس زیادی بهش یادآوری کردم و گفتم:

-آخه تو این تاریکی که چیزی معلوم نیست. چطوری می خوای بریم!؟

جواب نداد، مکث کرد و بعد حس کردم که بهم نزدیک شد و پرسید:

-تو شب کوری؟!

بههم برخورد و سریع گارد گرفتم:

-نه! من شب کور نیستم.

-ولی من تا حدودی می توانم به چیزایی ببینم. شاید تو شب کوری!

حوصله ی جر و بحث کردن اونم تو اون شرایط رو اصلا نداشتم. پام رو حرصی به زمین کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

-فکر کن شب کورم! پس به کاری بکن تا آزمایشگاه به آرامگاه ابدی مون تبدیل نشده!

اولش ساکت بود، ولی به دفعه جوری شروع کرد به قهقهه زدن که زمین زیر پام می لرزید. به همون حالت داشت من رو دنبال خودش می کشید و خندیدنش بند نمی اومد. برام عجیب بود، ولی اصلا به این آدم نمی خورد که خندیدن هم بلد باشه. اصلا داشت دقیقا به چی می خندید؟ از شدت خنده هاش کم شد که فاصله ام رو با براندن کمتر کردم و گفتم:

-بیا به وسیله واسه دفاع کردن گیر بیاریم.

-فعلا که تفنگ من هست.

چیزی گفتم که مجابش کنه تا به حرفم گوش بده:

-ولی اگه تیر تموم کنه چی؟

براندن هنوزم خونسرد بود و جواب داد:

-تا اون موقع، وقت زیاده دانشمند. تو کار به نظامی هیچ وقت دخالت نکن.

در همین حین، برق هم اومد و صحنه ای رو مقابلمون به نمایش گذاشت تا سر جایی که ایستاده بودیم، میخکوب بشیم. دور و برمون، داخل سالنی که ایستاده بودیم، همه جا غرق خون و آثارش بود. چرا همه جا خونی شده بود؟! تازه به سمت دیگه، به رد خون روی زمین دیده می شد. انگار



که کسی، کشان کشان جنازه ی خونین یه شخص رو با خودش تا اتاق مجاور برده و اثر خون، اون طرف در ناپدید شده بود. زبونم با دیدن اون وضع دیگه درست کار نمی کرد و با لکنت گفتم:

-ب... برا... برانندن، برانندن اون... اونجا...

اسلحه اش رو با دو دست بالا آورد و جلوی صورتش گرفت، از پشت به دیوار چسبید و کمین کرد. صداهای عجیب و غریبی از اون اتاق می اومد، اتاقی که متعلق به دکتر ترنس بود! آب دهنم رو به سختی و مکافات زیاد فرو دادم و چشمام رو بستم. اون طرف چه جهنمی به پا شده بود؟! یعنی یکی از همکارام...

حتی فکرشم دیوونم می کرد که همکارم آسیب دیده باشه. وقتی پلکام بالا رفتن، چشمم به صورت جدی به برانندن افتاد که از شدت تمرکز مچاله و جمع شده بود و داشت با دقت به اون صداها گوش می داد. بی صدا برای من لب زد که لب خونی کردم:

-اون طرف احتمالا یه خبراییه، کسی اون جاست!

دلَم نمی خواست جواب رو بشنوم، ولی با این حال پرسیدم:

-زامبی یا یه آدم سالم؟

چونش رو به علامت ندونستن بالا انداخت. به سمتی اشاره زدم و زمزمه کردم:

-بیا هر چه زودتر از این جا بریم.

ولی قیافه ی کنجکاوش نشون داد که قصد ترک اون جا رو نداره و گفت:

-نه، صبر کن...

حرفش رو قطع کردم و هشدار دادم:

-برانندن باور کن این جا بی نهایت خطرناکه!

-گفتم نه!

تا خواستم دوباره هشدار بدم، در کاملاً ناگهانی باز شد. اون جا بود که براندن به طور غریزی چنگ انداخت، من رو تو هوا قاپید و به سمت خودش کشید. مثل گروگان گیرای تو فیلما نگهم داشته بود و دستش رو محکم روی دهنم فشار می داد تا صدای جیغ و داد کردن غیر ارادیم اون جا رو بر ندازه. کسی از داخل اتاق بیرون زد که براندن مجبورم کرد بشینم و همراهش پشت یه میز بلند که اون جا قرار داشت مخفی بشم. اون آدم هر کی که بود، چه زامبی، چه سالم، خر خر می کرد و با خودش حرف می زد. دست از تقلا برداشتم و گوشام رو تیز کردم. انگار داشت می گفت:

-نه... باید... رفت...

سرم رو چرخوندم و مات و مبهوت به چشمای کاملاً تیره ی براندن زل زدم. چشماش مثل من از شدت حیرت کاملاً گشاد شده بود. تا خواستم از جام بلند شم که ببینم اون طرف چه خبره، دستش رو محکم تر جلوی دهنم گرفت و انگشت دست آزادش رو به علامت سکوت جلوی بینیش نگه داشت. دستش رو آروم به سمت پایین هل دادم که راه تنفسم آزاد بشه و هم چنان ساکت باقی موندم. طرف هر کسی بود، صداس افتاده بود و دیگه چیزی نمی گفت. پچ پچ کردم:

-انگاری رفته.

براندن با احتیاط نیم خیز شد و بالای میز رو دید زد:

-آره رفته، ولی...

-ولی چی؟

حرف نمی زد. از این که حرفای نصفه نیمه بشنوم تا سر حد مرگ نفرت داشتم! واسه همین خودم بلند شدم تا بفهمم چه خبره، که ای کاش بلند نمی شدم. رد قدمای آدمی که اون جا رو ترک کرده بود، خونین بود. رد کفشاش خونی بود! سر گیجه ی بدی بهم دست داد و مجبورم کرد که از لبه ی میز بگیرم تا زمین نخورم. صداس من رو به خودم آورد:

-ماریا، باید بریم! هر چه سریع تر بهتر.

-آره! آره بریم.

\*\*\*

براندن کمکم کرد تا سوار شم. به چه وضعیتی تا ماشین رسیده بودم که بماند. حالم واقعا افتضاح بود. چیزی که داخل اون اتاق دیدیم، حتی یادآوری دوبارش هم حالم رو بد می کرد. کفشام رو از پام بیرون کشیدم، روی صندلی چهار زانو نشستم و مثل ماتم گرفته ها با سر کج شده به مقابلم خیره موندم. صدای براندن اون لحظه بی نهایت آروم کننده شده بود:

-دیگه بهش فکر نکن.

مثل ربات گفتم:

-نمی تونم بهش فکر نکنم.

چونم رو تو دستش گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند. چشماش توی تاریکی شب، مثل ذغال سنگای سیاهی به نظر می رسیدن که آماده‌ی شعله ور شدن هستن. قلبم با دیدن چشماش دور گرفت. با لحن اطمینان بخشی زمزمه کرد:

-تو می تونی دختر، مقاوم باش.

با دهن باز به صورتش نگاه می کردم و اون هم با یه لبخند دلنشین من رو. صدای راننده حواسمون رو پرت کرد:

-قربان؟ من یه... خب، من یه زامبی دیدم که از آزمایشگاه بیرون زد.

مثل دیوونه ها جیغ زدم:

-کو؟!!

به سمت عقب چرخید تا من رو ببینه و گفت:

-الان که نه، چند دقیقه قبل از این که شما از اون جا بیرون بیاین.

قیافه ی براندن دقیقا مثل اسم فامیلش، سنگی و سخت شد:

- ما هم دیدیمش. البته مطمئن نبودیم چه موجودیه، چون داشت با خودش حرف می زد.

دوباره تصویر داخل اتاق مقابل چشمام جون گرفت و معده ام به طرز بدی پیچ زد. چشمام رو بستم و جلوی سیل ناگهانی اشکام رو به زحمت گرفتم. دکتر ترنس با یه بدن تیکه تیکه شده که سر و قلب نداشت، بی حرکت روی میز کارش افتاده بود. دست راستش روی صندلی کنار میز آزمایشگاهش قرار داشت و تموم رگ و ریشه اش ازش آویزون مونده بود. خون نیمه خشک شدش نشون می داد که جسدش خیلی تازه نیست. یهو زدم زیر گریه و به همون حالت گفتم:

- ما می میریم، تموم دنیا می میرن! من خوابش رو دیده بودم که همکارم زامبی شده بود...

براندن هول شد و بازوم رو گرفت:

- آروم باش، پس ما این جا چه کاره ایم؟ سازمانای نظامی واسه این وقت ها تشکیل شده!

سرم رو لجوجانه به طرفین تکون دادم:

- کاری از دست کسی بر نمیاد...

براندن به طرف راننده داد زد:

- بلیک، حرکت کن! باید هر چه سریع تر به مقر فرماندهی بریم.

بعد محتاطانه دستش رو دور گردنم انداخت و گذاشت بهش تکیه کنم. اون لحظه به آشنا و غریبه و دوست و غیره اصلا فکر نمی کردم، واسم مهم نبود که براندن داره چی کار می کنه؛ چون واقعا به کسی احتیاج داشتم تا آرومم کنه و بهم اطمینان ببخشه که اوضاع، هر چند به دروغ، درست می شه و یا حداقل از خواب بپریم و ببینیم تموم این چیزا، فقط یه کابوس لعنتی بیشتر نبوده.

\*\*\*

- اون کار، کار کی بوده خانوم مورفی؟! این سوال خیلی مهمه، خواهشا صادقانه جواب بدین.

به قیافه ی عصبی فرمانده ی ارتش نگاه ملتمسانه ای انداختم و گفتم:

-قسم می خورم که بی خبرم فرمانده دافنر.

براندن عمل بازدمش رو با شدت انجام داد، دستاش رو تو جیباش فرو برد و شروع کرد عرض اتاق رو قدم زدن. فرمانده دوباره از من پرسید:

-حتی به یه نفر هم مشکوک نیستین؟

آهسته جواب دادم:

-حتی یه نفر! چون هیچ کس تو پایگاه ما خائن نیست. همه ی آدمای اون جا بدون در نظر گرفتن جنگ و استعمار و این چیزا، دارن واسه نجات جون آدمای تلاش می کنن.

ولی حالتای صورت اخموش نشون می داد که از جوابام اصلا راضی نشده و نیست. دوباره شق و رق ایستاد و به براندن گفت:

-این طوری نمی تونیم کاری از پیش ببریم.

-منم این رو می دونم، ولی وقتی خانوم مورفی به کسی شک نداره و از چیزی خبردار نیست، دستامون از پشت بسته شده.

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم. کی می تونست این کار رو انجام داده باشه؟ یعنی می تونست یه نقشه ی شیطانی از طرف آمریکا باشه تا بقیه ی آدمای دنیا رو از بین ببره؟ ولی اگه این طور چیزی بود، دست کم فرمانده ی ارتش باید از این اتفاق خبردار می شد، نه این که بیاد از من سوال بپرسه و استنطاقم کنه! پلکام رو ماساژ دادم، کم کم داشتن از بی خوابی چند شب پیشم به سوزش می افتادن.

-حالتون خوبه؟

تکون خوردم، سرم رو بالا گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم:

-آره.

ولی دروغ می‌گفتم. صدای دستگاه‌هایی که اطرافم روشن بودن، صدای وز وز آهسته‌ی سربازا و کارمندا با همدیگه، صدای محکم براندن، صدای سرد و بی‌احساس فرمانده... همه‌ی صداها داشتن مثل لالایی به نظرم می‌اومدن. خمیازه ام رو مخفی کردم و پرسیدم:

-هیچ اتفاق مهمی تو شهر نیفتاده؟

-فعلا که هیچی. هر چند به زودی می‌افته و این ویروس عجیب کل شهر رو تسخیر می‌کنه. واشنگتن که هیچ، کل نیویورک و بعدش تموم آمریکای شمالی رو می‌گیره. مطمئنا به آمریکای جنوبی و مرکزی هم رحم نمی‌کنه.

توضیحات دافنر باعث شد صدای عذاب وجدانم صد برابر تو وجودم بلندتر بشه. همه‌ی این اتفاقا تقصیر من بود. اگه از اولش با براندن استون بریکر همکاری می‌کردم و به اخطاراش گوش می‌دادم و توجه می‌کردم، الان این دردسرا از آسمون به زمین نازل نمی‌شد. شوکه شده به زمین چشم دوخته بودم:

-این زامبیا، کی به وجود اومدن که ما نفهمیدیم؟

براندن مقابلم نشست و گفت:

-این یکی از هزار تا سوال بی‌جواب ماست. اگه این ویروس به کسی به جز موش‌ها تزریق شده بود، شاید می‌شد علتش رو فهمید، ولی حالا که این...

دیگه حرفاش رو نمی‌شنیدم، چون یادم افتاده بود با بقیه چه گندی بالا آوردیم. خانم اندرس! خانم اندرس "مورفیا" رو تو بدنش داشت. بی‌مقدمه پریدم وسط حرفاش و درخواست کردم:

-از این جا می‌تونم با کسی تماس بگیرم؟

حرفاش تو دهنش ماسید و پرسید:

-به کی؟

-الان وقت سوال و جواب نیست آقای استون! می‌شه یا نه!؟

با فرمانده نگاه های معنا داری رد و بدل کرد تا آخر سر گفت:

-آره می شه، ولی سریع و مختصر.

یه سرباز به دستور دافنر، من رو پیش یه تلفن تو یه اتاق دیگه برد. یه گوشه ایستاد و بدون حرف زدن به تلفن روی میز اشاره کرد. مثل تلفن ندیده ها به سمتش پریدم و با انگشتای لرزون شماره ی تلفن آلن رو از حفظ گرفتم. قبل از خوردن هفتمین بوق، آلن بالاخره با صدای بی نهایت خواب آلودی جواب داد:

-بله؟

-آل؟ منم، ماریا...

صداش رنگ خشونت به خودش گرفت:

-ماریا؟ یه سوال، هیچ می دونی الان ساعت چنده؟

-آره می دونم، ساعت رو ولش کن. یه اتفاق بد افتاده، خیلی خیلی بد!

لحن صداش هشیار تر شد و پرسید:

-چی شده؟! چی؟

-اول از همه به این سوال جواب بده. از خانم اندرس خبر داری؟

-ا، خب... اوم...

بهش تشر زدم:

-آلن خبر داری یا نه؟ کجاست؟

-راستش رو بخوای، خانم اندرس... یه هفته ای هست که غیبش زده.

جیغ کشیدم:

-چی؟!؟

سرباز مقابلم یه شکل عجیب نگاهم کرد و آئن پشت خط به من من افتاد:

-ببین ماریا، این به درخواست تئودور بود، اون گفت بهتره به تو چیزی نگیم تا نگران نشی. خانم  
اندرس، ناپدید شده. خونوادش هم در به در دنبالش می گردن، ولی نیست که نیست!  
با بی حالی روی تنها صندلی ای که اون جا وجود داشت افتادم. به پیشونیم دست کشیدم و با  
لحن سردرگمی گفتم:

-بدبخت شدیم، آئن بدبخت شدیم رفت! خانم اندرس مرده، مطمئنم.

شوکه شده پرسید:

-مگه تو جنازش رو دیدی؟ الان کجایی؟ پزشکی قانونی؟ سرد خونه؟  
به سختی جواب دادم:

-من الان تو ساختمون مقرر فرماندهی ارتشم.

-پس اینا چیه که داری می گی؟ اونجا چه خبره؟

-ویروس مورفیا شفا دهنده نیست، کشندس.

صداش در حد یه زمزمه کم شد:

-یعنی... یعنی بیمارا رو می کشه؟

-کاش فقط می کشت.

با حرص داد کشید:

-سریع بگو چی شده! جون به لبم کردی دختر!

با تاسف براش توضیح دادم:

-اون ویروس، یه ویروس عادی نبود. موجوداتی که این ویروس رو تو بدنشون دارن، به زامبی  
تبدیل می شن.



صدای نفس کشیدنش قطع شد. نه حرف می زد، نه نفس می کشید.

-آلن؟ تو خوبی؟ زنده ای؟ الو...-

-داری شوخی می کنی ماریا، مگه نه؟ اونم این ساعت از شب!

سر تکون دادم:

-اینجا حقیقت محض هست، شوخی نیست. دست اویز فیلمای ترسناک به حقیقت پیوستن.

زامبیا وجود دارن و خانم اندرس داره این ویروس رو تو کل واشنگتن و منهتن و کل نیویورک

پخش می کنه. خدا می دونه کشورای دیگه چه اوضاعی دارن.

با عصبانیت خندید:

-ولی این ویروس تا یه ماه و چند هفته به صورت پنهان به زندگیش ادامه می ده! ممکن نیست

تو کشورای دیگه اتفاقی رخ داده باشه.

-از کجا معلوم؟ شاید اوضاع بر عکس شده باشه.

روی حرفش پا فشاری کرد:

-نه! دوره ی کمون این ویروس، باید بین چهل تا پنجاه روز باشه!

تا خواستم حالش رو بگیرم، دیدم سرباز بالای سرم داره اشاره می زنه که تلفن رو قطع کنم و به

استون و دافنر سر بزنم. غریدم:

-من باید برم، باهام کار دارن. به شدت مراقب خودت باش، از خونه هم بیرون نزن. به موجودات

عجیب غریب هم اصلا نزدیک نشو.

-ولی پایگاه! پایگاه چی؟

یاد خون و خون ریزیای اونجا افتادم و معده ام دوباره پیچ خورد. سعی کردم خلاصه بگم:

-پایگاه به دستور یه مقام عالی رتبه ی اف.بی.آی به صورت موقت پلمپ شده. خدافظ.

بعد گوشی رو سر جاش کوبیدم و همراه سرباز از اون محیط خارج شدم. وقتی دوباره سر جای قبلی برگشتم، فهمیدم اوضاع انگار فرق کرده. براندن و فرمانده با چشمای خون گرفته و ساکت نگاه می‌کردن. مصنوعی لبخند زدم و پرسیدم:

-خبر جدیدی به دستتون رسیده آقایون؟

براندن در حالی که دستش رو به چونسش گرفته بود، با حرکت کندی سر تکون داد:

-حداستون کاملا درسته...

-و اون خبر چیه؟

این بار فرمانده دافنر با تمام قوا سرم نعره کشید:

-این که شما یه چیزی رو به ما نگفتین و از ما مخفی کردین!

احساس کردم آب رفتم و جثه ام سه برابر کوچولو شد. خودم رو زدم کوچه ی علی چپ و گفتم:

-منظورتون رو متوجه نمی‌شم جناب فرمانده؟

جوابی که داد، اصلا خوشحال کننده نبود:

-ما تلفن شما رو شنود کردیم خانم.

ضربان قلبم به شدت بالا رفت و دستام رو به لرزه انداخت. مقابلم، براندن واقعا عصبانی نشون

می‌داد. چشمای ذغال سنگیش داشتن از شدت خشم می سوختن. با نوک کفشم روی زمین

شکلای نامفهومی کشیدم و پرسیدم:

-خب که چی؟

با قدمای واقعا محکمی به سمتم اومد و داد زد:

-چرا به ما اطلاع ندادین که اون ویروس به یه انسان هم تزریق شده؟ چه جوابی دارین که بدین؟!

چیزی نداشتم که بگم. فقط سرم رو پایین انداختم:

-من واقعا متاسفم.

بازم سرم داد کشید:

-تاسف شما هیچ فایده‌ای به حال من و ملت من نداره! شما با این کارتون، کشور من رو نابود کردین!

خواستم درستش کنم که گفتم:

-فعلا که اتفاق مهمی نیافتاده...

ولی بدتر شد. براندن مثل دینامیت منفجر شد و با بلندترین صدایی که از حنجره ی یه مرد شنیده بودم هوار زد:

-فعلا! "فعلا"؟ خونسردی و ریلکسی شما واقعا شرم آورده! شما از همین لحظه بازداشتین!

بهت زده سر بالا گرفتم تا اعتراض کنم، که دو تا مامور سیاه پوش جلو اومدن و دستام رو از پشت دستبند زدن. معترض شدم:

-ولی کاشف اون ویروس من نیستم! نه من، نه هیچ کدوم از همکارام!

پوزخندی زد که واسم از شنیدن صد تا فحش آبدار بدتر بود. به مسخره گفت:

-شاید نباشین، ولی من بر این فرضم که شما کاشفش هستین، و اون شما بودین که ویروس رو بدون اطلاع و تحقیق، به یه انسان تزریق کردین!

بعد با سر به مامورا اشاره زد:

-ببرینش بازداشتگاه.

به آخرین امیدم چنگ انداختم:

-فرمانده شما یه چیزی بگین!

ولی اون هم نگاهش سرد و خالی از زندگی و امید بود. جوابش ناامیدم کرد:

-متاسفم، شما به کشور ما خیانت کردین. کاری از دست من ساخته نیست و این دستور آقای استونه.

ملتمسانه به استون بریکر نگاه کردم. هیچ احساسی تو چشمای بی‌رحم و سیاهش نبود. فقط و فقط سیاهی، تاریکی و ظلمت. پا کشان دنبال ماموراش رفتم و دو تا سرباز از پشت سر همراهم اومدن.

\*\*\*

روی تختم دراز کشیدم و از فرصت استفاده کردم تا کمی فکر کنم. اون بیرون چطور جهنمی به پا شده بود؟ همه ی مردم تبدیل شده بودن به زامبی یا زامبیا یه تعداد محدود بیشتر نبودن؟ خدایا، اصلا این دیگه چه اتفاقی بود که واسم افتاد؟ آه کشیدم و با خودم گفتم:  
-خدایا فقط تویی که می‌تونی از این جا و از این وضع نجاتم بدی.

پلکام با خستگی به هم چسبیدن و مجبور شدم دوباره واسه خوابیدن تلاش کنم و بجنم.  
دوباره با خودم حرف زدم:

-حالا وقتش نیست بچه ها، تمومش کنین!

ولی پلکام سنگین تر از این حرفا شده بودن که بخوان به حرفام گوش بدن. خمیازه ی عمیقی کشیدم و اشک از گوشه ی چشمام جاری شد. به خودم تاکید کردم که نه، الان نه! ولی کم کم داشتم به مرحله‌ای می‌رسیدم که گوشام هم داشتن از کار می‌افتادن و این یعنی مرحله ی آخر و خواب. دیگه به چرت زدن افتاده بودم که انگار کسی از جای خیلی دوری صدام زد:

-دکتر مورفی؟

همین دو کلمه باعث شد هوشیار بشم، وضعیت شنوایی گوشام به حالت عادی برگردن و چشمام هم کاملا باز بشن. مثل فتر سر جام نشستم و جواب دادم:

-بله؟

یه سرباز در رو باز کرد، داخل بازداشتگاه موقت اومد و به من گفت:

-آقای استون بریکر دستور دادن که شما رو ببینن.

-من؟ چی کارم دارن؟

سرش رو به نشونه ی بی خبر بودن تکون داد:

-من بی اطلاعم. لطفا عجله کنین، چون کارشون فوریه.

بی چون و چرا از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. حتما کار مهمی داشت که من رو خبر کرده بود. من رو با آسانسور فرستادن چند طبقه زیر زمین و من به سمت یه آزمایشگاه با دیوارای سفید و دلهره آور هدایت شدم. یه در فلزی باز شد و چند نفر نشونم دادن که باید کجا برم. اولین چیزی که مقابلم دیدم، هیکل درشت محبوس شده در کت و شلوار مشکی براندن بود که روی یه برانکارد خم شده و داشت چیزی رو با دقت زیادی نگاه می کرد. صدای پاشنه کفشام بود که باعث شد سر بلند کنه و بگه:

-خانوم مورفی، لطفا عجله کنین.

به سرعتم اضافه کردم و پیش اون و بقیه اعضای آزمایشگاه که اطرافش حلقه زده بودن رسیدم. ولی برانکاری که مقابلش وجود داشت رو دیدم، خالی بود، اما آلوده به خون. به برانکارد اشاره کردم و پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده؟

چشمش بی نهایت سرخ تر از قبل شده بود و از خشم نامعلومی با حرارت می سوخت. بدون برداشتن چشمش از روی من، از گوشه ی لب غرید:

-هکبرت؟

-بله قربان؟

-اون ویدیو چک رو نشون دکتربده.

به سمت مانیتور بزرگی چرخیدم که همه بهش زل زده بودن. اولش یه کم نويز پخش شد و بعدش، یه صحنه با کیفیت پایین از یه محیط آزمایشگاهی. بیشتر که دقیق شدم، فهمیدم باید همین جاها باشه، چون تا حدودی شباهت داشت. دوربین حرکت کرد و دید بیشتری در اختیارم گذاشت. طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-این جا کجاست؟

کسی از بین جمعیت جواب داد:

-محل نگه داری اجساد، یه طبقه پایین تر از این جا.

متعجب شدم و از خودم پرسیدم که منظورش از اجساد چی بود؟ و این فکر رو روی زبونم روون کردم:

-جسد چی؟

براندن چشم غره رفت و گفت:

-صبر داشته باشین دکتر! شما خیلی عجول هستین.

بعد برانکارد رو دور زد و روی یه صندلی فلزی نشست. چشمم دوباره به صفحه افتاد که دوربین داشت یه از یه سری برانکارد ردیف شده در کنار هم فیلم می گرفت. روی هر برانکارد، یه زائده ی کشیده وجود داشت که نشون می داد زیر هر پارچه ی سفید، جسد یه آدم مرده وجود داره. کسی که براندن، هکبرت صداس زده بود، توضیح داد:

-این فیلم چهار روز قبل گرفته شده. ساعت ده و چهل و یک دقیقه ی شب. حالا فیلم رو جلوتر می بریم و روی ساعت یک و شانزده دقیقه ی صبح به سرعت معمول پیش می ریم.

فیلم جلوتر رفت و سر یه نقطه ی خاص، از حالت فست موشن روی نرمال تنظیم شد. اولش همه چی مرتب بود و مشکلی دیده نمی شد، ولی یه حرکت روی یکی از برانکاردا حواسم رو به خودش جلب کرد. قلبم داشت از حلقومم بیرون می زد! با دست نشونش دادم و شگفت زده گفتم:

خلاف انتظارم که می خواستم شوکه بشن، همه تائید کردن:

-بله درسته...

دیدم که موجود روی برانکارد آروم بلند شد و روی تخت نشست. انگاری گیج می زد. پارچه هنوز روش پوشونده شده بود و همه جاش پر از لکه های خون به نظر می رسید. تکون آرومی به خودش داد و یکی از دستاش که تمومش زخمی بود، از زیر پارچه بیرون زد. وحشت زده نفسم بند اومد، چون دستش پر بود از تاولی ریز ریز سیاه! پاهام داشتن توانایی تحمل کردن وزنم رو از دست می دادن و ضربان قلبم داشت من رو به مرز سکنه زدن نزدیک و نزدیک تر می کرد. دستش بالا اومد، روی محلی که صورتش بود رو لمس کرد و به پارچش دست کشید. حتی از اون فاصله هم می دیدم که ناخوناش شکسته ان و زیرشون خونی شده. آروم پارچه رو پایین کشید که از ته گلویم جیغ کشیدم و روی زمین ولو شدم.

-نه! نه این غیر ممکنه! نه، اینا همش دروغه!

حالا تصویر چیز دیگه ای رو نشونم می داد. صورتش نابود شده و غرق لخته های خون بود، ولی بازم می تونستم تشخیص بدم که خودشه. خانم اندرس!

دو نفر از زیر بازو هام گرفتن و بلندم کردن. با کمکشون روی یه صندلی فلزی نشستم و با حالت درمونده ای به براندن نگاه کردم و گفتم:

-خواهش می کنم بهم بگو همش یه کلکه، یه مونتاژ ساده اس! بهم بگو!

ولی جواب براندن دلسردم کرد:

-مونتاژ نیست، واقعیت محضه. این جسد از این جا فرار کرده. باید در کمال تاسف اعلام کنم که طبق تحقیقات ما، این زامبیا از آدمای زنده باهوش تر می شن. یه سری موجودات جهش یافته و بی نهایت خطرناک!

یه دفعه به خاطرم افتاد که موشای ما جلوی دوربین نامرئی شده بودن. با خوشحالی داد زدم:

-این مونتازه! موجوداتی که ویروس تو بدنشون وجود داره، جلوی دوربین نامرئی ان و غیر قابل رویت!

لبخند کجی زد و سرش رو با افسوس تکون داد:

-نخیر خانم. اون دوربینا که مجهز نبودن. من از این موضوع با خبر شده بودم، چون دکتر طاهری، یعنی همکارتون، این رو به طور پنهانی به ما اطلاع داده بودن.

حرصی شدم و از ذهنم گذشت "دانیال لعنتی"! ولی الان وقت ناله و نفرین نبود.

-جسد کجا فرار کرده؟

-ما بی خبریم. واسه همینه که ویروس داره پخش می شه و ما هم نمی دونیم منبع آلودگی دقیقا کجای شهر قرار داره.

به به، پس عالی شده! اشک تو چشمام حلقه زد و درمونده و بی پناه، روی صندلی مچاله شدم. دلم یه آدم آشنا می خواست، ولی اطرافیم همه غریبه محسوب می شدن. حتی یه هم وطنم کنارم نبود! چقدر خودم رو غریب و بی کس می دیدم. ولی کسی صمیمانه به شونم زد و باعث شد سرم رو بالا بگیرم تا ببینمش؛ براندن بود که با جدیت زیر نظرم داشت. با صدای پایینی گفتم:

-هر چقدر هم که مواخذه بشم، گله و شکایتی نمی کنم. اشتباه از من بود که به حرف شما گوش ندادم آقای استون.

لبخند محوی زد:

-الان وقت این حرفا و شکست خوردن و پس کشیدن نیست خانوم. باید گذشته ها رو فراموش کنیم و از این لحظه به بعد، با این بیماری ویروسی مقابله کنیم، در کنار هم.

سعی کردم مودبانه بینیم رو که به خاطر اشک ریختن، آبریزش پیدا کرده بود بالا بکشم و گفتم:

-بهبتره به تموم کشورایی که این ویروسا واسه شون فرستاده شدن اطلاع بدیم.

آه سردی کشید و گفت:



-احتمالا بی فایده‌اس. طبق اطلاعات ما، تموم این واکسنا پخش شدن.

مثل بستنی و رفتن و پرسیدم:

-به این سرعت؟! چطوری ممکنه؟

-نمی‌دونم، ولی هر چی که هست، ممکن شده.

به بقیه نگاه انداختم که مثل لشگر شکست خورده، هر کدام به یه کار مشغول بودن و خیلی کم انرژی و خسته نشون می‌دادن. به زحمت و تلو تلو خوران از سر جام بلند شدم:

-باید همین الان به همه اطلاع بدیم که اوضاع خرابه.

ولی براندن با قاطعیت گفت:

-نه! این یه موضوع فوق سرّیه! هیچ کس نباید با خبر بشه.

بهش چشم غره رفتن و پام رو آرام روی زمین کوبیدم تا حرفم رو به کرسی بنشونم:

-ولی مردم باید در جریان قرار بگیرن! مسئله ی مرگ و زندگی شون در میونه!

دستش رو طوری بالا گرفت که خود به خود دهنم بسته شد:

-گفتم نه. از مقامات بالاتر دستور رسیده که این موضوع مخفی باقی بمونه. فعلا مامورای من دارن تو سطح شهر گشت می‌زنن و دنبال زامبیا می‌گردن تا از بین ببرنشون.

دلَم می‌خواست با تمام قدرت به صورتش مشت بکوبم تا بفهمه و به خودش بیاد که داره چه اتفاقی می‌افته! غرش کنان به سمتش خیز برداشتم:

-شما دیگه دارین من رو عصبانی می‌کنین. خیلی عصبانی!

-مثل این که از سلول جدیدتون خوشتون اومده، درسته خانم؟

همین جمله وادارم کرد که سر جام متوقف بشم.

حق اعتراض یا چیز دیگه ای هم نداشتم. با اکراه گفتم:

-باشه، من تسلیمم. ولی می‌خوام خونی که روی برانکارد ریخته رو آزمایش کنم. امکانش هست؟

یکی از کارکن ها از پشت ماسک جوابم رو داد:

-بله، شما این اجازه رو دارین.

\*\*\*

میکروسکوپ رو تنظیم کردم، با دقت بیشتری به چشمی زل زدم و به همون حالت گفتم:

-خدای من، این واقعا نادره!

ویروس ها شبیه یه سری چیزای خاردار شده بودن که آر. این. آهای ویروسای ایدز، دورشون پیچیده شده بود. حتی شکلشون هم وحشتناک بود، چه برسه به اینکه بخوام به موجوداتی که ساخته بودن فکر کنم؛ چه می‌شد. سرم رو عقب کشیدم که براندن صبورانه پرسید:

-خب، چه نظری دارین خانوم مورفی؟

صاف روی صندلی نشستم، نگاهش کردم و گفتم:

-ویروسا به شدت دچار جهش یافتگی شدن. من واقعا نمی‌دونم باید چی کار کرد.

صبرش رو به سرعت از دست داد و مشتتش رو محکم به میز کوبید، طوری که جا لوله ای روی میز بدجوری لرزید.

-من این حرفا سرم نمی‌شه خانم! این شما بودین که دو سال روی ویروس ایدز مطالعه کردین و آخرش ویروس مورفیا رو تحویل دنیا دادین! پس شما باید جوابگو باشین و یه راه حل واسه حل مشکل پیدا کنین.

با این که می‌دونستم عصبیه، ولی نتونستم مقاومت کنم و خمیازه کشیدم و عواقبش رو به جون خریدم. دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم و پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-سه و چهل و پنج دقیقه ی صبح!

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم:

-آقای استون، من به شدت به خواب احتیاج دارم. مغزم داره از کار می افته، واقعا دیگه کشش این چیزا رو ندارم!

معلوم بود خودش هم داره واسه خواب می میره، ولی با پررویی و سماجت تمام سر پا مونده بود. به سمتم متمایل شد و انگشتش رو با تهدید واسم تکون داد:

-جون این آدما رو شما به خطر انداختین، خودتون هم نجاتشون می دین. پس تا وقتی که من اجازه ندم، شما حق خوابیدن ندارین، حتی واسه یه دقیقه!

بعد با هیبت و اقتدار زیادی از اتاق بیرون رفت و در رو با شدت پشت سرش بست. به فارسی گفتم:

-پوف، گندت بزنی پسر! من که ماشین نیستم تا بتونم بیدار بمونم!

شروع کردم به آزمایش کردن. فکر مدام مشغول وضعیت شهر می شد؛ ولی باید تمرکز می کردم. مواد زیاد و مختلفی به خون اضافه کردم، ولی فقط ویروسا رو قوی تر از قبلشون می کردم. لعنتی ها جلوی همه چی مقاومت نشون می دادن. حتی زد به سرم و بهشون پنی سیلین هم اضافه کردم، ولی اتفاق خاصی رخ نداد. با خودم گفتم:

-حتی پنی سیلین هم بهشون موثر نیست.

-هیچ آدم احمقی پنی سیلین رو واسه ویروس استفاده نمی کنه عقل کل!

سریع از جام بلند شدم و به سمت صدا چرخیدم. با دیدنش برام سوال ایجاد شد که این چرا این جاست؟ متفکرانه ازش پرسیدم:

-تئودور! تو این جا چی کار می کنی؟

با کج خلقی به در اشاره کرد که حالا دیگه بسته شده بود و گفت:

-از اون بازرس گند دماغ اف.بی.آی پپرس که من این جا چه غلطی می کنم! از خواب ناز بیدارم  
کردن و آوردنم اینجا پیش یه دانشمند ابله، که تو باشی!

بعد به خودش و هیکلش اشاره زد که حواسم به ریختش جلب شد. نتونستم مقاومت کنم و یهو  
از خنده منفجر شدم و پرسیدم:

-لعنتی، این دیگه چجورشه؟!

شلوار لباس خواب راهش از زیر روپوش آزمایشگاهیش معلوم شده بود و ظاهر مضحکی  
بهش می بخشید. غر غر کرد:

-من از کجا بدونم؟! وقتی من رو به زور و بدون دادن فرصت از خونه بیرون می کشن، همین چیزا  
هم پیش میاد!

بعد کنارم زد و به طرف میکروسکوپ و وسایل ها رفت:

-برو اون طرف تا ببینم چه گندی بالا آوردی.

تئودور از اون آدما بود که اگه از خواب بیدارش می کردن، تا فردا روزش کلافه و عصبی می شد.  
الان هم مشخصا حوصله نداشت. سرش با میکروسکوپ و نمونه ها گرم شده بود که پرسیدم:

-از ماجرا زامبیا با خبر شدی؟

با لحن خیلی بی تفاوتی گفت:

-اوهوم.

-یعنی نگران نشدی؟

یه نمونه ی دیگه رو از روی میز برداشت تا بررسی کنه و گفت:

-نه، چون وقتی یه چیز ناشناخته رو بدون هیچ توضیح و دستور عملی دستمون می دن، بایدم  
انتظار چنین افتضاح و دردسرایی رو داشته باشیم. من از اولشم می دونستم که کاسه ای زیر نیم  
کاسه ست. نگو که نمی دونستی!

ناچار بودم حرفش رو تایید کنم:

-آره خب. منم بهش شک داشتم.

ناگهان صاف ایستاد، چرخید تا من رو ببینه و نگاهم کرد:

-ماری، من باید یه اعترافی بکنم. من بدجوری عذاب وجدان گرفتم!

پس اون هم مشکل من رو داشت. دستم رو تو موهام فرو بردم و کلافه جواب دادم:

-دقیقا، منم همین طور. کاش به حرف پروفیسور اکستروم گوش نمی دادیم.

با یه دست به میز تکیه کرد و دست دیگه اش رو بالا گرفت و تکون داد:

-من به اکستروم شک دارم. می گن غیبش زده! تو خبر داری کجاست؟

با سکوت من مواجه شد که بشکن زد:

-خودشه! باید زیر سر اون باشه، نه کس دیگه.

با قیافه ی پوکر فیسی بهش جواب دادم:

-تئو، خواهش می کنم دست از فلسفه بافی بکش! دلیل نمی شه که هر کس غیبش زد، تموم

تقصیرا گردن اون بیافته!

خمیازه ای کشید، با دست موهاش رو بهم ریخت و اصرار کرد:

-شک نکن که کار خودشه. حالا ببین من کی گفتم!

چشمام رو به سقف دوختم و گفتم:

-خدایا خودت به فریادم برس. اینم دیوونه شد، رفت پی کارش!

\*\*\*

صدای خسته و بی حال تئودور تو گوشم پیچید که می پرسید:

-ساعت چنده؟

چشمام رو به زحمت باز کردم، سعی کردم پلکای خستم رو بالا نگه دارم و روی ساعت مچی ام دقیق شدم. با دیدن عدد ساعت شوکه شدم:

-اوه اوه، ساعت هفت و نیمه!

تئودور با شنیدن جواب، روی صندلیش افتاد و ولو شد. غر زد و گفت:

-من دیگه توانی واسم باقی نمونده که بخوام ادامه بدم. به خواب احتیاج دارم، اونم خیلی فوری و شدید!

پیش خودم فکر می کردم که اون حداقل چند ساعتی رو خوابیده بود، بعد آورده بودنش این جا. من باید چی می گفتم که فقط یکی دو ساعت، اونم نه چندان راحت خوابیده بودم؟ خمیازه ی سریعی کشیدم و گفتم:

-درکت می کنم چی می گی، ولی الانه که استون بریکر سر برسه و زمین و زمان رو به هم بدوزه که چرا هنوز راه حلی پیدا نکردیم.

اخم کرد و با سر انگشتاش، چشماش رو ماساژ داد. با قیافه ی متفکری به سقف اتاق نگاه کرد و پرسید:

-من هنوز موندم این چطور بازرسیه که همه کارس!؟

نمی دونستم بهتره بهش حقیقت رو بگم، یا نگم. البته دیر یا زود خودش می فهمید، برای همین زمزمه کردم:

-به خاطر این که اون بازرس نیست.

پوزخند صدا داری زد و به مسخره گفت:

-پس چیه؟ یه گرگ نما یا یه دراکولا؟

-هییس! چیزی نگو! ممکنه زیر نظرمون داشته باشن.

بعد به طرفش خم شدم و کنار گوشش پیچ کردم:

-اون روز یادته که استون در گوشم چیزی گفت؟

-آره!

-بهم گفت که به کسی نگم چه بستی داره. براندن استون بریکر رئیس کل سازمان اف. بی. آی

تشریف داره، نه یه بازرس ساده!

حرفم تموم نشده بود که یه دفعه با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن:

-داری شوخی می کنی، الان چه وقت شوخیه؟

بدون کوچکترین اثر لبخندی روی صورتم گفتم:

-نه، همش حقیقت محض بود.

انگار تازه باورش شد، چون بر و بر نگاهم کرد:

-یعنی رئیس ک...

هنوز کلمه ی "کل" از دهنش بیرون نپریده بود که با عجله جلوی دهنش رو با دستم بستم و

بهش توپیدم:

-احمق جون! من بلند نگفتم تا کسی نفهمه بهت خبر دادم، بعد تو داری با صدای بلند اعلامش

می کنی؟

به علامت فهمیدن، سر تکون داد و دستم رو آرام پس زد و گفت:

-ماجرا کم کم داره پیچیده تر و جالب تر می شه! کاش سوزان هم این جا بود...

-مگه زنت این جا نیست؟

-نه!

حیرت زده جیغ جیغ کردم:

-یعنی تو سوزان رو به این اوضاع و احوال آشفته، تک و تنها تو خونه گذاشتی و اومدی اینجا!؟

دستاش رو نشونم داد و با اخم پرسید:

-به نظر تو چاره ی دیگه ای هم داشتم؟

از نظرم گذشت که یه مرد، واقعا چقدر می تونه ریلکس و بی خیال باشه؟! از جام بلند شده بودم، دور خودم می چرخیدم و با یه ریتم عصبی به روپوشم چنگ می انداختم. نگران سوزان شده بودم و از اضطرابم به فارسی حرف می زدم:

-خدایا مراقب دوستم باش. نذار هیچ جونوری بهش نزدیک بشه. وای خدا! تئودور، الهی نمیری با این سر خوشیات!

تئودور گیج شده بود و با یه حالت خاص حرکاتم رو تماشا می کرد:

-چی داری می گی؟ من رو صدا زدی؟

با عصبانیت سرش داد کشیدم:

-آره! از دستت به شدت عصبانی ام! تو چطور مردی هستی که اجازه دادی زنت تنها و بی پناه تو خونه بمونه؟! می فهمی یعنی چی؟ هر لحظه ممکنه یه زامبی بهش حمله کنه و سوزان بمیره! این زامبیا با اون زامبیای احمق و کله پوکی که توی فیلما دیدی فرق دارن. می تونن فکر کنن، قدرت تفکر دارن، قدرت استدلال و از این چیزا! حتی استون بریکر به من گفت که ضریب هوشی یه زامبی از مال یه انسان زنده هم بیشتره!

انگار تازه داشت به عمق فاجعه پی می برد. چون با هر کلمه ای که توضیح می دادم، چشماش گردتر و گشادتر می شدن. توضیحاتم که تموم شد، بهت زده لب زد:

-اینا که گفتی، همش واقعیت داره؟

بلا تکلیف نگاهش کردم و غر زدم:

-پس واسه چیه که من دو ساعته دارم بال بال می زنم!؟



چند لحظه ای سر جاش بی حرکت خشک شد، ولی یه دفعه به جنب و جوش افتاد و دستش رو به طرفم گرفت:

-موبایلت رو بده من!

-موبایل؟ موبایلم کجا بود؟ همراهم نیست!

دستاش رو بالا انداخت:

-تو هم که خدای حافظه هستی! باز جا گذاشتی؟

مقابله به مثل کردم و گفتم:

-اگه راست می‌گی، چرا خودت موبایلت همراهت نیست؟

موبایلش رو از جیب روپوشش بیرون کشید و نشونم داد:

-هست، ولی باتریش شارژ خالی کرده!

به قول برادرم، "ضایع شدم در حد لالیگا". خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم:

-فکر می‌کنم این اطراف، تلفن وجود داشته باشه...

بی توجه به حرفم، لباس رو به هم فشرد و نگاه معنی داری نثارم کرد که به نظرم معنی "ضایع شدی بچه پررو؟" رو می‌داد. بعد دور اتاق چرخید و با نگاهش دنبال تلفن گشت. وقتی نتیجه ای نگرفت، رو کرد به من و گفت:

-چیزی پیدا نمی‌کنم. برو از استون پیرس که این جا تلفن کجا پیدا می‌شه یا نه؟

قبل از این که بگه، خودم رو پیش در اتاق رسونده بودم. دستم رو به دستگیره در گرفتم و گفتم:

-الان می‌رم تا ازش بپرسم.

ولی وقتی دستگیره رو پایین فرستادم، اتفاقی نیافتاد. لبخند زدم و دوباره پایین فرستادم، ولی هیچ. سه باره، چهار باره! تازه فهمیدم که در از پشت، قفل شده. با حرص به در لگد کوبیدم و داد زدم:

-یه نفر این لعنتی رو باز کنه! چرا در رو قفل کردین؟

تئودور با خنگی پرسید:

-هی! مگه در قفله؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه به تئودور انداختم که حالا پیشم رسیده بود و کنارم قرار داشت. به در تقه ای زدم و پرسیدم:

-پس چرا من نمی تونم در رو باز کنم؟! یعنی واقعا علتش رو نمی دونی؟

نیشخند زد، دستش رو به پشت سرش کشید و با صداقت اعتراف کرد:

-من فکر کردم زورت به در نمی رسه!

-بگذریم، حالا چی کار کنیم؟

-از قرار معلوم استون بریکر نگرانه که من و تو، هوس فرار به سرمون بزنه و در بریم.

دستم رو با عصبانیت بالا انداختم و به طعنه گفتم:

-وای خدای من، چه نظر هوشمندانه ای! خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی یا با سوزان تله

پاتی برقرار کردی؟

حالت صورتش ریلکس بود و انگار اصلا طعنه ی من رو نشنیده بود. مثل بچه ها گفت:

-باید در بریم!

-معذرت می خوام تئودور، ولی خواهشا خفه شو و انقدر از این نظر های مسخره نده!

تا خواست جواب دیگه ای بده، صدای چرخیدن کلید داخل قفل اومد و در یک مرتبه باز شد. به سرعت حالت تدافعی به خودم گرفتم، ولی با دیدن براندن، بادم خوابید. قیافه‌اش می‌گفت که اصلا حوصله‌ی شنیدن حرف‌های شوخ طبعانه رو نداره و فقط یه جواب می‌خواد، اونم اینکه بشنوه نتیجه چیه. دستش رو خیلی خونسرد داخل جیب شلوارش فرو برد و پرسید:

-خب، آقای هوارد و خانوم مورفی، چه نتیجه‌ای به دست آوردین تا گزارش بدین؟

تئودور که با باز شدن ناگهانی در خودش رو باخته بود، من من کرد:

-آم... خب، ما... یعنی من و ماری...!...

فهمیدم نمی‌تونه جواب درست و حسابی‌ای تحویلش بده، برای همین تموم دل و جراتم رو جمع کردم و من به جاش گفتم:

-هیچی. ما هیچ نتیجه‌ای به دست نیاوردیم آقای استون.

هر چی خونسردی و مهربونی که تو چهره‌اش به چشم می‌خورد، در عرض یک صدم ثانیه پر کشید و به جاش خشم و عصبانیت مطلق جایگزین شد. به سمتم متمایل شد و با صدای آروم ولی دلهره‌آوری گفت:

-من شما رو از صبح زود بیدار نگه نداشتم که این جوابم باشه دکتر!

تصمیم داشتم که خودم رو تحت هیچ شرایطی نبازم، واسه همین با سرخوشی جواب دادم:

-وقتی جوابی به دست نیومده، پس کار شماست که بیهوده تلقی می‌شه.

چشماش رو بست و لب‌گزید. معلوم بود داره خیلی خودش رو کنترل می‌کنه تا اسلحه نکشه و با خوشحالی تمام، سوراخ سوراخم نکنه. به جای جواب دادن با حرف من، بی‌مقدمه با سرش به بیرون اتاق اشاره زد:

-همراهم بیاین.

-من یا تئودور؟

زیر لب غرید:

-با هر دوی شما بودم!

بدون مخالفت کردن، مثل دو تا جوجه اردک راه افتادیم. وقتی طرز راه رفتنش رو با تئودور مقایسه می کردم، خنده ام می گرفت. تئودور کاملا خوش و فارغ از دنیا راه می رفت و هیچ چیز عین خیالش نبود. ولی براندن با سینه ی سپر کرده، دستاش از پشت به هم قلاب شده بود و سرش رو با حالت مغرورانه ای بالا نگه می داشت. طوری قدم برمی داشت که انگار زمین به اختیار اون حرکت می کنه، نه واسه ی خودش. از نظامیا خیلی خوشم نمی اومد، ولی این یکی یه چیز خیلی خاص بود. تو فکر بودم که کسی بهم سقلمه ای زد و من رو از عالم خودم بیرونم کشید.

-حواست کجاست دختر؟

به تئودور نگاه کردم و پرسیدم:

-چی می گی؟

در حالی که به براندن اشاره می زد، بچ بچ کرد:

-احساس می کنم قراره یه اتفاق مهم بیافته. خیلی مهم...!

شونه ای بالا انداختم و دستام رو نشونش دادم:

-خب تو می گی من چی کار کنم؟!

از بی خیالی من حرصی شد و نج نج کرد:

-باز حواست پرت شده ها. الان خودت می فهمی منظورم چیه.

به در و دیوار دور و بر نگاهی انداختم و فهمیدم حق با اونه. ما داشتیم وارد یه منطقه ی محرمانه می شدیم. از کنار هر دری که می گذشتیم، روش نوشته شده بود "ورود افراد متفرقه ممنوع" و همین جمله نشون می داد که باید خبرایی باشه. بین مسیر با یه آسانسور، چندین طبقه پایین تر

از سطح زمین رفتیم و سر از یه آزمایشگاه دیگه در آوردیم. حین قدم زدن داخل اون محوطه ی جدید و عجیب از براندن پرسیدم:

-می شه بدونم قراره چه اتفاقی بیفته؟

نیم نگاه اشرافی مانندی نثارم کرد و جواب داد:

-می خوام عمق فاجعه رو به شما نشون بدم دکتر.

بعد به عادت کلافه کنندش، کراواتش رو مرتب کرد. انگار داشت خفه می شد یا شاید هم وسواس شدید مرتب بودن داشت. بعد از کلی راه رفتن که فکر می کردم بی هدف باشه، مقابل یه در مسلح شده با فولاد رسیدیم و یه نفر اسلحه به دست، به براندن سلام نظامی داد:

-خوش اومدین قربان.

براندن سری تکون داد و با لحن خشکی پرسید:

-همه چی واسه شبیه سازی آماده س؟

با شنیدن حرفش، یه لحظه مغزم متعجب شد و هشدار داد. شبیه سازی؟ منظورش چی بود؟  
سرباز با احترام به براندن خبر داد:

-بله، همه منتظر ورود شما هستن.

بعد کنار کشید تا براندن رمز رو وارد کنه. دیگه حالم داشت از هر چی رمز و کد امنیتی بود، به هم می خورد و واقعا از حضور داخل اون فضاهای غیر عادی خسته شده بودم. در بعد از تشخیص کد صحیح، بوقی زد و کنار رفت. اول براندن وارد شد، بعد تئودور و منم با ترس و لرز داخل رفتم. چند صد متر جلوتر از اون در، بعد از یه راهروی تاریک و تنگ، یه اتاق بزرگ وجود داشت. چند تا دانشمند پشت یه میز بزرگ پر از دکمه نشسته بودن و به مقابلشون که یه دیوار سیاه بود نگاه می کردن. تئودور مخفیانه از من پرسید:

-اینجا دیوونه شدن؟ دارن به چی نگاه می کنن؟

-منم نمی دونم!

براندن برای این که ما رو ساکت کنه، با منظور سینه صاف کرد:

-اهم...

حس کردم بهتره ساکت بشیم، وگرنه هر چی ببینیم از چشم خودمونه. سریع از دست تئودور نیشگون گرفتم و گفتم:

-دیگه چیزی نگو!

داخل اتاق، مثل بچه هایی که تنبیه شدن، با تئو یه گوشه ایستادیم و منتظر شدیم که ببینیم این افراد چه قصدی دارن. براندن به سمت یه زن مو خرمایی رفت و با لحن نسبتاً صمیمی ای پرسید:

-اوضاع در چه حاله پائولا؟

زن لبخند دندون نمایی زد و با همون لحن بهش گفت:

-همه چی مرتبه براندن. اجازه می دی که شروع کنیم؟

همون زن چیز به خصوصی نگفت، ولی من یهویی و بی دلیل، تا سر حد مرگ ازش نفرت پیدا کردم! دیدم دستم به سوزش افتاده، که فهمیدم انقدر دستم رو محکم مشت کردم که ناخنای بلندم داره پوست کف دستم داره می شکافه. مشتم رو آهسته باز کردم که براندن رو به اون جمعیت دستور داد:

-شروع کنین بچه ها.

کل آدمای پشت میز به دستور براندن، به جنب و جوش افتادن و من تازه فهمیدم چیزی که مقابلشونه یه دیوار نیست، بلکه یه صفحه نمایش بزرگ و خاموشه. صفحه که روشن شد، فهمیدم بازم اشتباه حدس زدم. اون پشت، یه اتاقک با دیوارای سفید رنگ وجود داشت و من رو بی اختیار به یاد اتاق بازجویی می انداخت. به زحمت پرسیدم:

-این جا چه خبره؟

براندن بود که به من جواب داد:

-صبر داشته باشین دکتر مورفی. جالبه، مطمئنم نظرتون رو به خودش جلب می کنه.

بعد رو به پائولا دستور داد:

-بفرستش داخل.

دیوار یه دست سفیدی که اون جا قرار داشت، به آهستگی تکون خورد و به مرور کنار رفت. در کمال حیرتم، یه پسر برهنه از پشت در داخل اومد و با حیرت وصف نشدنی ای به اتاقک نگاه انداخت. استون با دیدن اون پسر توضیح داد:

-اون نمی تونه این سمت رو ببینه. فکر می کنه اون جا فقط یه چهار دیواری عادیه.

همون طور که سعی می کردم به خاطر برهنه بودنش، غیر مستقیم به پسر داخل اتاقک نگاه کنم پرسیدم:

-اون کیه؟

جواب کوتاه و مختصر براندن، پشتم رو به لرزه انداخت:

-یه انسان شبیه سازی شده.

حقا که دیروز و امروز، روز شوکه شدن من بود! به صورت بی تفاوتش نگاه کردم و ناباورانه معترض شدم:

-ولی این کار غیر قانونیه! شبیه سازی انسان جرم محسوب می شه!

سرش به سمتم چرخید و نگاه خیره‌ی ترسناکش به نگاهم دوخته شد. با جدیت محض گفت:

-دکتر، بیاین این عقاید کهنه و قدیمی رو دور بریزیم. ما تو قرن بیست و یکم زندگی می کنیم! قرنی که گذشته ها معتقد بودن یه قرن پر از شگفتی و عجایب علمیه. شاید شبیه سازی انسان غیر قانونی باشه و حتی از نظر خیلی ها غیر ممکن، ولی من به شما اطمینان می دم که این

انسان، یه انسان معمولی نیست و واقعا شبیه سازی شده‌اس. ما قادر شدیم که از روی یه انسان واقعی، یه کپی بسازیم!

با دهنی که باز مونده بود، نگاهی به آدم شبیه سازی شده می‌انداختم و نگاهی به براندن. اصلا باورم نمی‌شد، یعنی به کلی باور پذیر نبود. آدم داخل اون جا هنوز گیج و منگ بود و بی‌هدف به دیوارها دست می‌کشید. به همون مدل با دهن باز پرسیدم:

-اسمش چیه؟

-تی یو بیست و دو، دوازده (TU-2212) ولی من به جای این اسمای عجیب و غریب آزمایشگاهی، صداش می‌زنم آدم. پانزده سالشه.

می‌دونستم منظورش از اسم آدم چیه. آدم، یعنی همون "آدم"! دوباره سوال پرسیدم:

-خب حالا که چی؟ منظورتون از نشون دادن این پسر چی بود؟

براندن بدون توجه به من، دستش رو بالا آورد و بشکن پر صدایی زد:

-حالا!

اتوماتیک وار به اتاقک نگاه کردم. کسی دستوری به کامپیوتر داد و یه در دیگه مقابل در قبلی باز شد. من و تئودور با چشمای از حدقه بیرون زده به در دوم نگاه می‌کردیم. نفسم دیگه بالا نمی‌اومد. داشتم به یقه ی لباسم چنگ می‌انداختم تا شاید یه راهی واسه آزاد شدن نفسم پیدا کنم، ولی راهی نداشت. تئودور مثل مسخ شده‌ها به سمت اون جا اشاره کرد و مثل کسی که تازه حرف زدن یاد گرفته، تته پته کرد و پرسید:

-اون، دی... دیگه چیه؟

به زحمت و ارفاق می‌شد جمله‌اش رو سوالی برداشت کرد، چون بیشتر تعجبی بود. اون جا بود که یه نفس نصفه و نیمه کشیدم و به فارسی لب زدم:

-یا خدا...



یه قدم به جلو برداشت و آدام با وحشت نگاهی بهش انداخت. براندن انگار که با خودش حرف بزنه، زیر لب می گفت:

-خوبه، خوبه...

به براندن نگاه انداختم که صورتش با لبخند پهنش مثل صورت شیطان، خبیثانه به نظر می رسید. به شدت شاکی شدم و دستم به اون سمت شیشه نشونه رفت:

-چی خوبه؟ این کارا چه معنی ای می ده آقای استون!؟

-صبر، فقط صبر داشته باشین.

موجودی که از در دوم بیرون اومده بود، بدون شک فقط می تونست یه چیز باشه. یه "زامبی"! صورتش کاملا له شده و از ریخت افتاده بود. تنها چیزایی که روی صورت خون آلود و له شده اش می دیدم، یه حفره بود که شاید یه زمانی روش یه جسم از جنس گوشت و غضروف به اسم بینی وجود داشت. دومین چیزی که می دیدم، فقط یه ردیف فک و دندان، و یه زبون دراز و خونین معلق تو هوا بود. چندان آور تر این که اصلا لب و چونه نداشت! با حالت عصبی ای می لرزید و مثل یه موش هوا رو با بینی نداشتش بو می کشید. براندن بهش اشاره زد:

-اون تاول ها که رو روی بدنش وجود داره رو می بینین؟ اون تاول ها طبق تحقیقات ما، حاوی مقدار زیادی ویروس مورفیکاس که دچار جهش یافتگی خطرناکی شدن.

تئودور به جای من پرسید:

-جهش یافتگی از چه نظر؟

جواب براندن مو به تن همه صاف کرد.

-این ویروس ها از یه ویروس عادی مورفیکاس سریع تر عمل می کنن و در عرض چند دقیقه تا چند ساعت، یه فرد سالم رو از پا در میارن. فرد آلوده به ویروس، تبدیل می شه به یه جسد بدبو و گندیده که اسمش به زامبی ارتقاء پیدا کرده.

نگاهم با وحشت به اتاقک برگشت. آدام از پشت به دیوار چسبیده بود و حتی از اون فاصله هم نگاه پر از رعب و نگرانش کاملا معلوم بود. زامبی نفرت انگیز مقابلش، انگار آروم هوا رو بو می کشید و جلو می رفت. به کت براندن چنگ انداختم و با ناباوری پرسیدم:

- شماها که قصد ندارین آدام رو بکشین!؟

رو به اون دو تا پوزخند زد:

-دقیقا همین قصد رو داریم. ما می خواهیم با این آزمایش به شما بفهمونیم که در صورت پیدا نشدن پادزهر، چه بلایی سر دنیا میاد.

بعد خم شد و بدون هشدار دادن، یه دکمه ی قرمز رو فشار داد. تازه معلوم شد که بین آدام و زامبی، یه دیوار شیشه ای وجود داشته. به محض بالا رفتن شیشه، صورت مچاله ی زامبی مچاله تر شد، با حرص بو کشید و خر خر کرد. مستاصل دستام رو مشت کردم و با ناله گفتم:

-تمومش کنین! همین حالا آدام رو نجات بدین!

براندن که محو دیدن ماجرا شده بود دستش رو بالا گرفت و محکم گفت:

-نه! جای مهم آزمایش همین جاست!

شیشه تا آخرین حدش بالا رسید و زامبی خوشحال از این اتفاق، یه دفعه خیز برداشت که من هم زمان با حرکتش جیخ کوتاهی کشیدم و یه قدم عقب رفتم. آدام فریاد زد و سعی کرد از در که داخل اومده بود، فرار کنه، ولی در بسته شده بود. با ناامیدی به در چنگ انداخت و در کمال حیرت با گوشای خودم شنیدم که گفت:

-کمکم کنین!

تازه فهمیدم که می تونست حرف بزنه! ملتمسانه گوشه ی آستین کت براندن رو گرفتم:

-به خاطر خدا! نجاتش بده!

چشمم به لبخند و صورت غرق تماشاش بود که صدای نعره بلندتری شنیده شد و بعدش، صدای چندش آور شتک زدن خون به دیوارای اتاقک. چشمام رو با درد بستم و تکرار کردم:

-نجاتش بده، خواهش می‌کنم!

صدای نعره‌ها داشت شدت می‌گرفت و صدای دریدن و تیکه تیکه شدن گوشت، بینشون گم می‌شد. هق هق کنان آستینش رو تو مشتتم می‌فشردم و سرم رو که حالا به نظرم چند تن وزن داشت، به شونش تکیه داده بودم. صدای نعره‌ها به مرور کم شد و آخرین ناله، فقط یه آه خسته و ناامید بود. صدا کامل قطع شد و چند لحظه بعد، چیزی با لحن عجیبی گفت:

-بازم می‌خوام!

بعد صدای مشت زدن به شیشه اومد. با اکره سرم رو از روی شونه‌ی براندن برداشتم و به سمتش شیشه نگاه انداختم. اون سمت، دیوارای سفید اتاق با خون آدام بی‌گناه سرخ شده بودن و وسط اون همه خون روی شیشه، زامبی مقابل ما ایستاده بود و داشت با سرش محکم به شیشه می‌کوبید. با صدای خش داری غر زد:

-بازم می‌خوام! دوباره...

دهنم از شدت خشکی به کویر شباهت پیدا می‌کرد و دیگه آب دهنی واسم باقی نمونده بود که بخوام از روی ترس با سر و صدا قورت بدم! بقیه هم هاج و واج به همدیگه نگاه می‌کردن که زامبی یه دفعه عصبانی شد:

-بازم!

چنان ضربه‌ای با سرش به شیشه زد که شیشه به اون ضخامت و محکمی، ترک برداشت. همه مضطرب شده بودن و ضربه‌های زامبی داشت شدت پیدا می‌کرد. ترک هم داشت بزرگتر می‌شد که براندن آمرانه عربده کشید:

-اسلحه‌ها رو فعال کن پائولا!

پائولا هیجان زده روی یه سری از دکمه های میز مشتی کوبید که از چهار گوشه ی اتاقک، چهار تا مسلسل از پشت دیوار ظاهر شدن. به صورت خودکار نشونه رفتن و زامبی رو که دیگه کم مونده بود تلاشش به نتیجه برسه، با حجم زیادی از تیر تیکه تیکه کردن. صدای تیز اسلحه کل اونجا پر کرده بود. براندن هم از شدت تعجب، غیر ارادی دستش رو دور شونه ام انداخته بود و به حالت گارد گرفته، آماده دفاع و حمایت کردن از من شده بود. چند ثانیه بعد، صدا قطع شد و جسد زامبی که حالا واقعا به جسد تبدیل شده بود، روی زمین افتاد و داخل خون کف اتاق غلطید. یکی دو تا از دانشمندای زنی که اون جا بودن، احساس تهوع بهشون دست داد و عُق زنان از اونجا بیرون رفتن. همه حواسشون به اون سمت شیشه بود که من زیر لب زمزمه کردم:

-شیطان.

براندن انگار صدام رو شنید و پرسید:

-چی؟

خودم رو از دستش نجات دادم و دوباره گفتم:

-شیطان. تو یه شیطانی!

همه حالا جای اون سمت، به طرف من نگاه می کردن. با انگشت اشاره به براندن نشونه رفتن:

-تو تجسم شیطان روی زمینی براندن استون بریکر! تو یه شیطان به تمام عیاری!

خلاف چند لحظه قبل که نگاهش مغرور و شجاع بود، حالا غرق بهت و حیرت شده بود. به

خودش اشاره کرد:

-من شیطانم؟

مثل دیوونه ها یهو از ته گلو می کشیدم:

-قاتل! تو یه قاتلی، تو قاتلی عوضی! آشغال پست فطرت! قاتل رذل...

تئودور با عجله از بازو هام گرفت و من رو عقب کشید. کنار گوشم بهم اخطار داد:

-آروم باش ماریا! این چرند و پرندا چیه که داری می‌گی؟

توی بغلش دست و پا زدم و جیخ جیخ کردم:

-ولم کن!

-آروم باش، با این حرفات کار دست خودت می‌دی!

مشت و لگد انداختم:

-گفتم ولم کن! همتون کثافتین، یه مشت کثافت عوضی! از خود راضیا!

ولی براندن نه دعوا می‌کرد، نه اخمی، نه چشم غره ای...

از حرفام جا خورده بود. شاید فکر نمی‌کرد با این کار، یه قاتل قلمدادش کنم! جیخ جیخ هام آهسته به گریه کردن تبدیل شدن و بین بازوهای تئودور وا رفتم. اگه نگهم نداشته بود، با صورت به زمین می‌خوردم و صد در صد بینی یا دندونام می‌شکست. یکی از دانشمندا از پشت میز بلند شد و کمک کرد تا به جاش روی صندلیش بشینم. پائولا هم بازو هام رو با ریتم منظمی ماساژ می‌داد تا از شوک وارد شده به من جلوگیری کنه. تئودور مقابلم زانو زد و دستای یخ زده‌ام رو تو دستاش گرفت:

-ماریا، الان حالت بهتره؟

حین زار زدن گفتم:

-نه! عذاب وجدان داره من رو می‌کشه. من باعث مردن اون پسر بودم، اون هیچ گناهی نداشت...

همون لحظه احساس کردم که کسی کنارم جا به جا شد، اومد و کنارم ایستاد. دستش رو آروم روی شونه ی چپم گذاشت و گفت:

-من متاسفم دکتر، این فقط یه آزمایش بود. منم نمی‌دونستم بعدش چه اتفاقی پیش میاد، چون ما فقط همین یه زامبی رو گرفته بودیم و می‌خواستیم امتحانش کنیم.

صدای بمش گواه می داد که خود براننده، ولی نگاهش نمی کردم. احساس می کردم با دیدن اون صحنه ها، بین دو تا گیره ی فلزی گیر افتادم و دارم بینشون پرس و خورد می شم. گریه ام بند اومد، حالا فقط فین فین کنان بینیم رو بالا می کشیدم. دستمالی از تئودور گرفتم و با صدای قار قار مانندی پرسیدم:

-اون بالا روی زمین چه خبره؟ زامبیا به مردم حمله کردن؟

-نه، فعلا خبری نشده. کسی هم از این ماجرا با خبر نیست. ما به دروغ بین مردم شایعه پراکنی کردیم که یه دسته تروریست وارد نیویورک شدن و دارن مردم این جا رو می کشن. مردم هم ترسیدن و با احتیاط کامل از خونه بیرون میان.

آه کشیدم و دست تئودور رو محکم تر گرفتم. تنها کسی که توی محوطه ی این آزمایشگاه نفرین شده من رو درک می کرد، تئودور بود. چشمای طوسی رنگش، تر شده بود و نشون می داد که اونم از عذاب وجدان رنج می بره. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، لبخند محزونی زد و به زحمت خودش رو خوشحال نشون داد. فکر می کرد من بچه ام و گول لبخند مصنوعیش رو می خورم! به خودم تکونی دادم و سر پا ایستادم:

-من باید از این آزمایشگاه برم بیرون. می خوام از اوضاع اون جا با خبر بشم.

جواب براندن یه کلمه بود:

-نه.

بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-من که می دونم بیرون چه خبره و مطمئنا مراقب خودم هستم. دیگه مشکل چیه؟

جوابش خیلی اعصاب خورد کن بود:

-شما هنوز فکری به حال پادزهر نکردین.

تئودور مثل فریره جواب داد:

-پادزهر با من!

همه نگاهش کردن که ادامه داد:

-اجازه بدین دکتر مورفی بره و به بقیه ی بچه های گروه تحقیقاتی هم اطلاع بده. همسر منم تنها خونه مونده!

اخم کمرنگی روی ابروهای براندن شکل گرفت و به صورتش قیافه ی متفکری بخشید. با کمی اکراه گفت:

-خب، باشه. با در خواست شما موافقت می کنم، ولی به یه شرط.

مشتاقانه بهش چشم دوختم:

-چه شرطی؟

-این که یه بادیگارد شما رو همراهی کنه.

شرط سختی به نظر نمی رسید، برای همین قبول کردم:

-باشه باشه، اصلا مسئله ای نیست.

سرش رو تکون داد و موبایلش رو از جیبش بیرون کشید. شماره ای رو از حفظ گرفت، منتظر موند و وقتی تماس برقرار شد گفت:

-دافنر؟ یکی از بهترین و سر سخت ترین سربازای ارتش رو احتیاج دارم... اوهوم... نه، همین حالا!

نمی دونم فرمانده چه جوابی داد که براندن آتیش گرفت و داد زد:

-اون رو همین حالا آماده می کنی و به من تحویل می دی! دستور مفهومی؟!!

جواب قانع کننده به نظر می رسید، چون آرام تر شد:

-خوبه. وقتی که اون جا می رسم، باید حاضر و آماده اونجا باشه.

بعد تماس رو قطع کرد. گوشی رو از مقابل گوشش پایین آورد و رو به من گفت:

-من شما رو از اینجا بیرون می برم. بدون من این جا گم می شین.

تا دهن باز کردم که بگم "باشه"، کسی با صدای خفه، ولی قابل شنیدنی نفس کشید. انگار که یه آدم غرق شده رو نجات داده باشن و اون دوباره به زندگی برگشته باشه. جای "باشه" گفتن پرسیدم:

-صدای چی بود؟

از نگاه هاشون که به سمت میدون جنگ خونین بود، فهمیدم بازم داره یه اتفاقاتی اون جا رخ می ده. با استرس زیادی دست تئودور رو گرفتم:

-اونجا چه خبره؟

براندن به طرز مخوف و ترسناکی جواب داد:

-داره تبدیل می شه. آدم داره تبدیل می شه!

-به چی؟

-به زامبی!

با قدمای تندی جلو رفتم و سرم رو به شیشه چسبوندم تا بهتر ببینم. ولی از کرده ی خودم پشیمون شدم، چون چیزی که به زحمت از پشت شیشه ی خونین می دیدم، واقعا حال به هم زن و چندش بود! هین کشیدم:

-وای خدای من...

بدن آدم دو شقه شده بود و روی تنه ی بالایی بدنش، چیزای سیاهی با سرعت زیر پوستش می جوشید و به تاول شباهت پیدا می کرد. با چشمایی که حالا خالی شده بود و فقط حلقه های خونینش رو به نمایش می گذاشت، به سمت ما نگاه می کرد و با خس خس نفس می کشید. هیچ صدایی جز صدای نفسای زامبی جدید به گوش نمی رسید، چون همه بدون حرکت یا عکس



العمل خاصی، داشتن به صحنه ی مقابل نگاه می کردن. تئودور اولین کسی بود که حرف زد و گفت:

-واقعا منزجر کننده اس.

سر آدام یا زامبی، به سمت صدای تئودور چرخید. یهو روی دستاش بلند شد و مثل فنر خودش رو به سمت محل ایستادن فرضی تئودور پرتاب کرد. جیخ و فریاد کنان عقب کشیدیم و دست همدیگه رو گرفتیم. با صدای بلندی به شیشه برخورد کرد و لحظه ی آخر، انتهای ستون فقراتش رو دیدم که حالا قابل رویت بود و کلی رگ و ریشه از اون قسمت از بدنش به صورت آویزون دیده می شد. با لحن اعصاب خورد کنی گفت:

-تو می میری، انسان!

بعد از روی شیشه سر خورد و پایین افتاد. اثر برخوردش با شیشه ی آلوده به خون، مثل یه رد کثیف باقی مونده بود. تئودور به زحمت گفت:

-اون... اونا چطوری... می تونن حرف بزنین!؟

براندن نفس عمیقی کشید و خونسردیش رو دوباره به دست آورد.

-به دکتر مورفی گفته بودم. این زامبیا جهش یافته ان. از هر نظر، از نظر مقاومت بدنی گرفته تا هوش. به هیچ وجه نباید اونا رو با زامبیایی که تو فیلما دیدین یا تو داستانا در موردشون خوندین مقایسه کنین.

بعد به پائولا نگاه کرد و طوری که انگار با یه موجود معمولی طرفه گفت:

-بکشش. کل اتاق رو هم با آتش ضد عفونی کنین.

\*\*\*

مثل کسی که قراره هر لحظه تصادف کنه، کمر بند ایمنیم رو سفت و محکم با هر دو دستم چسبیده بودم. بایگاردم که یه سیاه پوست گردن کلفت و قوی هیکل بود، از دیدن حالت نشستتم خنده اش گرفت و پرسید:

-چرا این طوری نشستین؟ خیالتون راحت باشه دکتر، تو کل آمریکا رو که بگردین، دست فرمونی بهتر از دست فرمون من پیدا نمی شه!

انقدر اضطراب داشتم که بی رودرواسی و بدون پنهان کردن ترسم جواب دادم:

-دست خودم نیست! اگه یه زامبی جلومون ظاهر بشه، مطمئنم که از ترس قالب تهی می کنم!

خندید و با خوشی سرش رو بالا انداخت و گفت:

-این جوریا هم نیست. هنوز تعدادشون به حدی نرسیده که بخوان همه جا دیده بشن. تا به حال بچه ها تونستن یکی شون رو بگیرن و بیست و هفت تا رو از بین ببرن.

فکم از شنیدن تعداد زامبیا پایین افتاد و وحشت زده گفتم:

-بیست و هفت تا؟!!

-بله، و تعدادشون مرتب هر لحظه بیشتر می شه. امید داریم قبل از این که تعداد بیشتری از مردم آلوده بشن، جلوشون رو بگیریم.

طوری داشت با من راجع به این موضوع حرف می زد که انگار می خواست با پشه کش بره سراغ زامبیا، با همون لهشون کنه و خطر به کلی رفع بشه! ولی خبر نداشت که زهی خیال باطل. پوزخند زد و کمربندم رو حتی محکم تر از قبل تو مشتم گرفتم. حرکتیم از چشمش دور نمود و این با ناراحتی گفت:

-خانم مورفی، مطمئن باشین که مشکلی پیش نم...

حرفش به آخر نرسیده بود که چیزی محکم و با شدت زیادی به سپر ماشین برخورد کرد و از برخوردش صدای خیلی بلندی تولید شد. گلدن با عجله کوپید رو ترمز و در رو باز کرد. حین پیاده شدن گفت:

-این دیگه چی بود!

ارتفاع ماشین زیاد بود و من از اون جا نمی دیدم که چه خبره، ولی می تونستم گلدن رو ببینم. چشمای بادبگاردم با دیدن چیزی که به سپر خورده بود، داشت از حدقه بیرون می زد! فی الفور برگشت داخل ماشین، پشت فرمون نشست و دنده عقب گرفت و یه ریز با خودش فحش داد. قبل از این که ببینم به چی یا کی خورده، دورش زد و با شتاب ازش فاصله گرفت. حتی بهم اجازه نداد که بچرخم و پشت سر رو ببینم تا بفهمم اون چی بود! به حرکتش اعتراض کردم و پرسیدم:

-ما به چی برخورد کردیم؟ انسان؟ حیوان؟ یه جسم متحرک یا غیر متحرک؟

نگاهش صاف به جاده بود و اصلا حالت خونسردی چهرش رو نمی باخت:

-مهم نیست. بگذریم...

-یعنی چی؟! من باید بدونم!

این بار بهم چشم غره رفت و گفت:

-به من دستور دادن شما رو فقط به جاهایی که لازمه برسونم. حق هم ندارم در مورد این جور اتفاقات به شما جواب پس بدم.

با عصبانیت غریدم و دندون قروچه کردم. این توصیه، بدون شک کار خود براندن بود! فهمیدم از این راه به نتیجه نمی رسم، برای همین با سماجت پرسیدم:

-زامبی بود؟

جواب نداد. با تاکید پرسیدم:

-اون... یه... زامبی... بود...؟

به صورت کاملا یهوئی عصبانی شد و خونسردیش رو از دست داد. با قدرت به فرمون مشت زد و گفت:

-آره! یه زامبی بود! حالا خیالتون راحت شد؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و با لحنی کاملا بی تفاوتی گفتم:

-پوف، این رو که خودمم می دونستم!

آمپرش دیگه داشت از دست کارای من به سقف ماشین می چسبید! به مشتتس که با حرص دور فرمون حلقه شده بود نگاه کردم و لبخند کج و ماوجی تحویلش دادم و گفتم:

-عذر می خوام آقا، بدجوری بهم ریختم و چرت و پرت زیاد می گم!

بازم با خودش فحش داد و سرعت ماشین رو از قبلش هم بیشتر کرد. حالا با این سرعت، فقط حدود نیم ساعت دیگه با بروکلین فاصله داشتیم. خدا می دونست اون جا در چه حالیه. فقط امیدوار بودم که هیچ بلایی سر هیچ کدوم از اعضای گروه تحقیقاتیم نیومده باشه، من جمله پروفیسور اکستروم. درسته تئودور معتقد بود همه ی ماجرا زیر سر اونه، ولی هر چی بود، اون سال های سال استادم بود.

\*\*\*

سوزان با نگرانی پرسید:

-تئودور الان دقیقا کجاست؟ جاش امنه؟

به جایی که ازش اومده بودم فکر کردم، حتی هیولا هم نمی تونست تکونش بده چه برسه به چند تا زامبی. لبخندی زدم و جواب دادم:

-آره، جاش امنه. من اومدم که تو و بقیه رو با خودم ببرم آزمایشگاه سری ارتش تا ببینیم که می تونیم با همدیگه یه راه حل واسه ی ویروس گیر بیاریم یا نه. باید قبل از بیشتر شدن تعداد زامبیا، پادزهر رو درست کنیم.

سوزان روی سینه صلیبی کشید و بعد سرش رو بین دستاش گرفت:

-یا عیسی مسیح...

حوصله ی نگرانی این یکی رو نداشتم. دستم رو به شونه اش زدم:

-خب دیگه، ترس و سردرگمی کافیه. آماده شو تا بریم سراغ بقیه!

ولی جای این که حرف من رو گوش بده، به سمت کمد لباسی اتاق رفت و گفت:

-اول صبر کن تا یه دست لباس هم واسه تئودور بیارم. دیشب که از شدت عجله با لباس خوابش اومد اون جا!

طاقت نیاوردم و با یادآوری تیپ و قیافش، با صدای بلندی خندیدم:

-قیافش با اون صورت خواب آلود و لباسی آشفته واقعا دیدنی شده بود!

همون طور که مشغول جمع کردن وسایلم بود غرغر کرد:

-بی ملاحظه‌اس، خیلی زیاده!

حرفش رو تایید کردم:

-مردا همشون همین شکلی‌ان. عجول و بی ملاحظه.

بادیگاردم با شنیدن این جمله، با منظور سر جاش یه کم جا به جا شد و مصلحتی سینه صاف

کرد. عکس العملش رو دیدم و به سردی گفتم:

-منظورم با شما نبود.

-شما گفتین همه ی مردا.

-به نظر شما، بحث کردن راجع به این چیزا، اونم تو این اوضاع کار عاقلانه ایه آقای گلدن؟

مکت کرد و بعد از یه کم فکر کردن گفت:

-همین طوره. حق با شماست.

غریدم، پا روی پا انداختم و منتظر شدم تا سوزان آماده بشه و وسایل لازم رو برداره. از روی بیکاری در و دیوار خونه رو دید می‌زدم، ولی در حقیقت داشتم به ماجرای ویروس و زامبیاش فکر می‌کردم. جهش یافتگی ویروس برام جالب بود و اینکه مورفیا با اون جثه ی بزرگ و عجیبش، چه کارا که انجام نمی‌داد. باید اسمش رو پادشاه تموم ویروس ها می‌ذاشتم. هر ویروسی، چه از نظر اندازه چه از نظر قدرت، پیشش کم می‌آورد!

-من آمادم.

با شنیدن این حرف مثل فنر از جام پریدم و با صدای بلندی گفتم:

-باید بریم سراغ بقیه.

\*\*\*

میشل با چشمای خیسش هق هق کرد و ریمش زیر چشماش پخش شد. سرش رو با ناباوری به طرفین تکون داد و با صدای لرزونی گفت:

-نه، این حقیقت نداره...

سوزان که حالش رو می فهمید، پیشش رفت تا بغلش بگیره و آروم به پشتش زد. با ملایمت براش توضیح داد:

-چرا، همش حقیقته. حالا آروم باش و آماده شو تا بریم سراغ آئن و دنیل.

ولی با این حرف ها هم گریه ی میشل دوباره شدت گرفت که بادیگاردم با کلافگی نگاهی به ساعت مچی بزرگش انداخت و رو به ما گفت:

-خانوما، چرا نمی خواین باور کنین که وقت تنگه؟

من منظورش رو درک می کردم، برای همین حرفش رو تأیید کردم و به سوزان و میشل گفتم:

-ایشون درست می گن. آه و ناله و گریه و زاری برای شکست پروژه، بمونه واسه بعد. الان باید هر چه سریع تر برگردیم به آزمایشگاه ارتش!

میشل بعد از کلی لوس شدن و ناز کردن، بالاخره راضی شد که راه بیافته و داخل خونش برگشت تا آماده بشه. ما هم برگشتیم و داخل ماشین نشستیم، من جلو نشستم و سوزان داشت پشت سر سوار می شد که موبایل بادیگاردم زنگ خورد. به سرعت جواب داد:

-بله؟ بله حتما... مفهومه.

بعد تماس کوتاهش رو به پایان رسوند و موبایل رو روی داشبرد انداخت. به من نگاه کرد و گفت:

-آقای استون بریکر پشت خط بود، گفت که آقای دنیل طاهری و آقای آلن بریت هم اونجا هستن.

سرم رو با رضایت خاطر تکون دادم و دستام رو آهسته به هم کوبیدم:

-خوبه! پس فقط می مونه رسیدن به آزمایشگاه!

\*\*\*

دنیل مثل بچه ای که دعوا و مواخذه اش کرده باشن، آشکارا از من دوری می کرد. هم دلم واسش می سوخت، هم از طرفی از دستش ناراحت بودم؛ ولی با این حال دیگه بهش اهمیتی ندادم و به سمت آلن چرخیدم و ازش پرسیدم:

-خب؟ چیزی دستگیرت شد؟

بالاخره از تماشای نمونه ها دل کند و پشت میکروسکوپ صاف ایستاد و گفت:

-نه. همه چی خیلی عجیب و درهم به نظر می رسه.

-پس باید چی کار کنیم؟

تئودور که حالا لباس مناسبی پوشیده بود و دیگه اون تیپ خنده دار رو نداشت، از اتاقی که اون طرف بود بیرون اومد و با صدای بلندی نظر داد:

-تنها راه چاره صبر کردنه.

-از چه نظر؟

-از جهات مختلف! اولاً که باید بفهمیم پروفیسور اکستروم کجا غیبش زده. دوماً باید ببینیم چه بلای دیگه ای سر ویروسای جهش یافته میاد. سوماً، ممکنه اینا همش یه جور نقشه یا تله باشه.

سوزان دست به سینه نج کرد و سرش رو به طرف آسمون گرفت:

-بازم شوهرم توهمی شد! خدایا کمکمون کن.

دستم رو بالا گرفتم و با هیجان گفتم:

-نه صبر کن سوزان! به نظر من حق با تئودوره، شاید این یه نقشه‌اس!

دنیل با اکراه گفت:

-یه نقشه واسه نابودی دنیا...

میشل پوزخند خسته ای زد و نظر داد:

-هاه! که چه شود؟ آمریکایی‌ها به کل دنیا حکومت کنن؟ واقعا ابلهانه‌اس. این طرح هالیوودی

دیگه خیلی قدیمی و کهنه شده!

ولی آلن یهو به حرف اوامد و سعی کرد میشل رو با دلیل قانع کنه:

-نه، با یه دید دیگه بهش نگاه کن. ما با ساختار کلی این زامبیا آشنایی نداریم. همین که تئو و

ماری میگن که زامبیا می‌تونن حرف بزنی یا قدرت تفکر داشته باشن، خودش یه معمای

پیچیده‌اس. می‌تونیم این سوال رو مطرح کنیم که... آیا کسی داره این موجودات نفرت انگیز و

ترسناک رو کنترل می‌کنه؟

سکوت وهم انگیزی توی فضای اتاق برقرار شد و ما شش نفر با شکاکی، زیر چشمی به هم دیگه

نگاه انداختیم. این احساس رو داشتیم که یه نفر بین ماست که داره به بقیه خیانت می‌کنه، ولی

به فکرم خندیدم و به خودم اطمینان دادم که این طرز فکر منسوخ شده و من یه کاراگاه نیستم.

دستم رو توی جیب های بزرگ روپوش سفیدم فرو بردم و اون اطراف قدم زدم و گفتم:

-دوستان، بیاین فکر کنیم که کسی چنین قصدی که گفتید رو داشته، یعنی نابودی یا حکومت

بر دنیا. شماها به اولین کسی که شک می‌کنین کیه؟

دنیل قهقهه زد و دستش رو توی هوا تگون داد، بعد رو به بقیه گفت:

-خانوم مارپل وارد می‌شود!

خودمم خندم گرفت و تو خندیدن همراهیش کردم. تئودور یه دفعه و بی مقدمه گفت:



-معلومه، به پروفیسور اکستروم.

میشل از بین دندونای قفل شده‌اش گفت:

-نه، پروفیسور هلنا موریسون!

ولی آلن با شنیدن این حرف رو ترش کرد و گفت:

-احمق نشو میشل! اون بیچاره چه خصومتی می‌تونه با دنیا داشته باشه؟ اون عاشق دنیا و مخلوقاتشه! به نظر من این توطئه همش زیر سر رئیس جمهوره.

ولی سوزان مخالفت کرد و یه نظر مسخره تر داد:

-همش زیر سر حزب دموکراته!

دنیل که به نظر می‌رسید از شنیدن این همه نظر مغایر با هم سرگرم شده، به میز پشت سرش تکیه داد و گفت:

-پس حالا که بحث سیاسی شد، به نظر من همش زیر سر حزب لیبراله!

کم کم و شوخی شوخی بحث داشت بالا می‌گرفت که دستام رو بالای سرم بردم و با حرص داد زدم:

-تمومش کنین! من که نگفتم بیرین وسط و بحث سیاسی راه بندازین! بحث سر این چیزای مسخره نیست، بحث سر مرگ و زندگی کل موجودات جهانه! شوخیتون گرفته؟ این موضوع رو نمی‌فهمین یا خودتون رو به نفهمی زدین!؟

یکی یکی با شرمندگی به هم نگاه کردن، سرشون رو پایین انداختن و صدای زمزمه‌هایی به خاطر شرمندگی شنیدم. سعی کردم اوضاع رو درست کنم و گفتم:

-باشه، باشه من قصدم این نبود که شرمندتون کنم. الان وقت عمله، و ماها باید به این از خود راضیا نشون بدیم که چقدر قدرت و توانایی داریم. بیاین نشون بدیم همین علم که حالا انقدر مخرب و ترسناک ظاهر شده، می‌تونه چقدر خوب و مفید واقع بشه.

ولی از دیدن چهره های ناامیدشون فهمیدم که سخنرانیم هیچ انگیزه ای در وجودشون ایجاد نکرده. به همین خاطر بدون حرف زدن اضافه، یه کش از جیبم بیرون کشیدم، موهام رو پشت سرم به صورت دم اسبی جمع کردم و با همون محکم بستم. در حال بستن موهام بودم که قدم زنان رفتم و جلوی یکی از میکروسکوپ ها ایستادم. نگاه خشک و بدون حالتی به اعضای گروهم انداختم و گفتم:

-پس خودتون خواستین. این گندیه که ما با هم بالا آوردیم، ولی شما جا زدید و من خودم به تنهایی درستش می کنم.

دست به کار شدم و به آزمایش کردن ادامه دادم. می دونستم که از پشت سرم روی من زوم کردن و دقیق شدن، چون یه احساس وز وز عجیبی توی سرم حس می شد. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت و وقتی دیدن من جدی ام و قصد کوتاه اومدن ندارم، یواش یواش نرم شدن و جلو اومدن. انگار دو دل بودن، ولی بازم دور و برم هر کدوم مشغول به انجام کاری شد. منم داشتم عدسی چشمی رو تنظیم می کردم که لبخند عریضی به پهنای صورتم زد. بچه های گروه من، واقعا مرد عمل بودن!

\*\*\*

-پیشرفتتون خیلی کنده و اصلا راضی کننده نیست دکتر مورفی. چه جوابی دارین که بدین؟ براندن داشت عصبیم می کرد و خسته کننده شده بود. دستام رو روی سینه چلیپا کردم و با لحن طلبکاری گفتم:

-فقط یه کلمه، صبر! تا شما صبر نداشته باشین، کاری هم از دست ما بر نییاد. دیشب، توی آزمایشگاه رو که یادتون نرفته؟

اخم ملایمی حاکی از فکر کردن واسه یادآوری روی ابروهاش شکل گرفت و پرسید:

-چی رو یادم نرفته؟

-همون لحظه که به من گفتین "تو کار یه پلیس هیچ وقت دخالت نکن". حالا هم موقع اینه که من به شما بگم تو کار دانشمندا و محقق ها دخالت نکنین آقای استون!

معلوم بود بازم عصبیه، ولی این بار نفسش رو با آرامش بیرون فرستاد و صلح طلبانه گفت:

-معامله‌ی خوبیه.

فهمیدم که آروم تر شده، از این وضعیت سوء استفاده کردم و گفتم:

-حالا من از شما می‌خوام که یه خبر از دور و اطرافمون داشته باشم.

همه بعد از شنیدن درخواست من، گوش تیز کردن و به مرد چشم سیاه سازمان اف.بی.آی چشم دوختن. با انگشتاش روی میز بغل دستش ضرب گرفت، چند ثانیه ای به وسایل آزمایشگاهی گوشه‌ی اتاق چشم دوخت و یه ضرب گفت:

-خبر اصلا خوب نیستن. بازم مایل به شنیدن هستین؟

با این که عمیقا می‌ترسیدم از اوضاع با خبر بشم، ولی با پررویی مطلق سر تکون دادم:

-بله، صد در صد.

نه گذاشت، نه برداشت؛ خیلی خونسرد، انگار که اصلا اتفاق به خصوصی نیافتاده، یه راست گفت:

-ویروس تو کل جهان پخش شده و کار از مرحله ی پیشگیری گذشته. تنها راه نجات اینه که یه واکسن یا پادزهر بر علیه ویروس مورفیا به دست بیاد.

همه بدون استثنا خشکشون زد. دنیل تند تند پرسید:

-کشورای دیگه خبر دارن؟

-بله. به صورت محرمانه بهشون اطلاع دادیم. همه در تلاشن تا آدمای مبتلا به ایدزی که بهشون مورفیا تزریق شده رو بگیرن و قرنطینه نگه دارن. ولی خب، گرچه این کار مشکل و زمان بره. باید منتظر موند و نتیجه رو دید.

یه فکر مثل برق از ذهنم گذشت. باید به خانوادم خبر می‌دادم! ولی چه فایده؟ چند روز دیگه که زامبیا به وجود می‌اومدن، اون موقع بود که دیگه هیچ جای امنی پیدا نمی‌شد. حتی به نظر من، ماها هم در خطر بودیم! سر بالا گرفتیم و پرسیدم:

-آقای استون؟ می‌تونیم این خبر رو به خانواده هامون هم بدیم؟

طوری نگاهم کرد که انگار داشتم بهش پیشنهاد ازدواج می‌دادم! به شدت عصبانی شد و با صدای بلندی گفت:

-اصلا حرفش رو هم نزنین! این ماجرا طبقه بندی و فوق سری اعلام شده.

فهمیدم که قرار نیست بتونم به اونا خبرش رو بدم. با ناراحتی سر چرخوندم و از پنجره ی سراسری آزمایشگاه، به دورنمای سر سبز اون جا خیره شدم. یه زمانی بود که جونم رو هم واسه دیدن مناظر آمریکا می‌دادم، ولی حالا...

فقط داشتم می‌ترسیدم. از واشنگتن، از نیویورک، از آمریکا، اصلا از کل دنیا! احساس عدم امنیت سر تا پام رو گرفته بود و فکر این که زامبیا در حال به وجود اومدن هستن و هر کدوم به انتظار یه فرد زنده و سالم کمین کردن، تا مغز استخوونم از وحشت یخ می‌بست. دستام قدرتشون رو از دست دادن و بی‌جان کنار بدنم افتادن. انگار که حرف زدنم دست خودم نباشه، غیر ارادی گفتم:

-من تسلیمم. دیگه مغزم کار نمی‌کنه.

خلاف تفکرم، کسی عصبانی نشد یا اعتراض نکرد. همه به قدری نگران و ترسیده بودن که اونا هم تو همین حالت به سر می‌بردن. تنها کسی که چهرش هنوز بدون تغییر و حتی یه ذره ترس به نظر می‌رسید، براندن بود. سرد، سنگی، محکم و استوار. هنوز جووری سینه سپر کرده بود که آدم می‌فهمید مقابل رئیس کل سازمان اف.بی.آی ایستاده و حق دست از پا خطا کردن رو نداره. هنوز نگاهش نافذ و فلج کننده بود. هنوز تو قیافه‌اش جدیت و اعتماد به نفس موج می‌زد. لعنتی! این مرد چطور می‌تونست این قدر قوی و پایدار باقی بمونه؟! همون لحظه هم با غرور و آرامش مطلق پلک زد و گفت:

-تسلیم شدن تو ارتش ما معنایی نداره. به من نشون بدین که حتی یه زن هم می‌تونه تا آخرین قطره ی خونش مقاومت کنه و از هیچی نترسه!

از چیزی که گفت، بدنم لرزید. انگار که به بدنم برق سه فاز وصل کرده باشن، یهو به خودم اومدم. فکش منقبض شد و گفت:

-ما مقاومت می‌کنیم؛ ما می‌جنگیم.

دستش رو به سمتم گرفت و صبورانه منتظر موند. با تردید بهش نگاه کردم، ولی وقتی سر چرخوندم و قیافه ی امیدوار بچه ها و کورسوی امیدی که تو چشماشون بود رو دیدم، تردیدم از بین رفت. دستم رو بالا گرفتم و دستش رو با قدرت فشردم و گفتم:

-ما هم همین طور. شما می‌تونین روی بچه های سازمان تحقیقات هم حساب باز کنین قربان!

\*\*\*

-این نقشه ی کل نیویورک، (بعد روی مناطق خاصی انگشت زد) و اینا پایگاه های مهم محسوب می‌شن.

تئودور کنجکاوانه به سمت نقشه متمایل شد و پرسید:

-چه پایگاه هایی؟

-بیمارستان، اداره های پلیس و هر ساختمان مهم دیگه ای.

فرمانده روی مانیتور دست کشید و صفحه نمای دقیق تری از شهر رو به نمایش گذاشت. به چند تا ساختمان دیگه انگشت زد و با حوصله گفت:

-این جا سازمان اف.بی.آی هست. این جا ستاد کل ارتشه، این جا ساختمان اداری مرکزی سازمان تحقیقات، و خیلی جاهای دیگه که ما فعلا با اونا سر و کار نداریم. ما فقط روی گروه های خودمون متمرکز می‌شیم.

آلن لبش رو غنچه کرد و پرسید:

-پس سی.آی.ای چی می شه؟

همه بهش چپ چپ نگاه کردن که خجالت زده لبخند زد:

-چیز بدی پرسیدم؟

میشل لب و لوجه ورچید و غر زد:

-هر بچه ی دو ساله ای هم می دونه که این ماجرا به اونا مربوط نیست.

ولی براندن با شنیدن جواب میشل، با صدای رسا و بمی گفت:

-نه خانم رابرتز، حق با ایشونه. سازمان سی.آی.ای وظیفه داره امنیت ملی رو برقرار کنه و اونم

دستی در کاسه داره، ولی فعلا بحث ما سر موضوع دیگه ایه.

یکی از چند افسر ارتشی که اون جا حضور داشت، سر بالا گرفت و پرسید:

-عذر می خوام جناب استون، گذشته از این مسائل، ما باید چه مقدار از افراد ارتش رو بسیج

کنیم؟

دافنر با خونسردی بهش جواب داد:

-کل افراد. ما به همه نیاز داریم، چه در حال آموزش، چه آموزش دیده، چه درجه دار... همه!

وضعیت اضطراریه.

چهره ی بقیه ی افسرا از شنیدن این مطلب، گرفته و منزجر به نظر می رسید. معلوم بود از

قضایایی که اتفاق افتاده، خبر آنچنانی ندارن و این حرف اصلا با مذاقشون خوش نیامده. دافنر

بعد از این اتفاق، بی مقدمه و با یه حرکت به سمت من چرخید و انگشتش رو به طرف من اشاره

رفت:

-و شما!

من از حرکت ناگهانی شوکه شدم، خودم رو باختم و پرسیدم:

-من چی کار کردم!؟

- شما مسئول رسیدگی به بیمارستان ها و آزمایشگاه ها هستید خانم.

اولش فکر کردم قراره بازم من رو به زندان بفرستن، واسه همین بعد از فهمیدن ماجرا با آرامش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- آهان، یه لحظه ترسیدم...

این بار براندن بود که من رو مخاطب قرار داد و با لحن اعصاب خورد کنی گفت:

- به این آسونیا هم فکر می کنید نیست خانم مورفی. باید اعتراف کنم که پست شما، خطرناک ترین پست رو شامل می شه.

- از چه لحاظ؟

با لبخند شیطنت آمیزی گوشزد زد:

- زامبیا ارتباط مستقیمی با بیمارستان و آزمایشگاه دارن.

صدای غرغر من و گروهم از اطراف بلند شد. ولی همون لحظه که داشتیم تصمیم می گرفتیم که چطوری باید حالش بگیرم، ادامه ی حرفش هم گفت:

- که البته منم با شما... من و افرادم.

دافنر مشخص بود از این تصمیم خبری نداشته و جا خورده. با حرکت شاکیانه ای از جاش بلند شد و تا خواست به این حرف اعتراض کنه، براندن دستش رو آمرانه بالا گرفت:

- همین که گفتم، و کسی هم حق شکایت نداره.

حس خاصی وجودم رو فرا گرفت و این احساس که براندن و افرادش مراقبمون هستن، بهم احساس خوبی بخشید.

لحظات بعد، بقیه ی وظایف هم بین بقیه ی افراد تقسیم شد و من باور کردم که کار ما، از بقیه سخت تره، چون ما دقیقا با خود ویروس، عفونت و انواع بیماری ها سر و کار داشتیم. این یعنی مراقبت از افرادی که بدنشون ضعیف تر بود، و آماده برای میزبانی از ویروس مورفیا.

بعد از تمام شدن جلسه، ما رو از پایگاه ارتش با چند تا ماشین هامر خاکی رنگ خارج کردن و بدون گفتن هیچ توضیح یا حرفی، به سمت مقصد نامعلومی به راه افتادن. من داخل ماشینی نشسته بودم که استون بریکر و میشل و یه راننده ی نا آشنا همراهم بودن. میشل که عقب کنار من نشسته بود، مشوش و آشفته به نظر می‌رسید؛ البته انگار حرکاتش زیادی اغراق آمیز بود. با خودش کلنجار رفت و وقتی دید نمی‌تونه ساکت بمونه، دستم رو گرفت و گفت:

-من خیلی نگرانم و می‌ترسم ماریا.

نگاه خنثی و بی‌تفاوتی به چشماش انداختم و از گوشه ی لبم غریدم:

-چیزی نمی‌شه، البته فعلا.

ولی قانع نشد چون با سر به پنجره های ماشین اشاره زد:

-اگه زامبیا بهمون حمله کنن...

براندن داشت به صحبتای ما گوش می‌داد. این حرف رو که از میشل شنید، صحبتش رو قطع کرد و حرفش رو خودش ادامه داد:

-بلایی به سرمون نمیاد به دو دلیل. یک، ماها مسلحیم. دو، تموم شیشه ها ضد گلوله‌ان و با حفاظ توری یه آلیاژ محکم محافظت می‌شن. پس خونسردی خودتون رو حفظ کنین خانم رابرتز و نگران چیزی نباشید.

میشل با شنیدن حرف براندن لب‌گزید و تو خودش فرو رفت. من هم خم شدم تا از بین دو صندلی جلو، بهتر ببینمش و ازش پرسیدم:

-آقای استون، می‌تونم یه سوال بپرسم؟

-حتما.

-ما داریم کجا می‌ریم؟

شونه ای بالا انداخت و با نگاه خیره مونده به جلو گفت:



- پایگاه تحقیقاتی. باید به سری چیزا اون جا بررسی بشن.

احساس کردم که روی پیشونیم عرق سردی نشست و با ناباوری تته پته کردم:

-م... منظورتون که... پایگاه ما نیست؟

-منظور من، دقیقا همون جاست. چون منشاء تموم اتفاقات، پایگاه شماست و مشکلات از همون نقطه شروع شده.

منم مثل میشل سکوت کردن رو ترجیح دادم. از طرفی دیگه دلم نمی خواست برم اون جا و از طرف دیگه، باید اون جا رو می دیدیم. تا آخر مسیر هیچ صحبتی بین هیچ کدوم از ما رد و بدل نشد و راننده خودش رو به پایگاه رسوند.

این بار با سرعت بیشتری از مانع های امنیتی پایگاه گذشتیم، چون دیگه هیچ نگهبانی به جز نگهبانای گردن کلفت مانع اول وجود نداشتن تا سوال پیچ مون کنن. موانع تموم شد و ماشین ما، همراه بقیه ی ماشینای متعلق به ارتش، جلوی ساختمون پایگاه رسید. تا ماشین ترمز گرفت، هم زمان با میشل و براندن از ماشین پایین پریدم. در رو نبستم و مثل کسی که سراب دیده، به سمت در ورودی مخصوص پرواز می کردم و فقط از خدا می خواستم که اتفاق بدی پیش نیاد.

\*\*\*

با دیدن چیزی که مقابل مون قرار داشت، کسی نمی تونست ساکت و بی تفاوت باقی بمونه. مردی که صداس برام نا آشنا بود بی اختیار گفت:

-این واقعا وحشتناکه...

همه ی ما، حتی افرادی که اولین بار بود به این جا اومده بودن، با بهت و حیرت به آزمایشگاه نگاه می کردیم که با شکل و ظاهر اولش هیچ شباهتی نداشت، هیچ شباهتی. همه جا رد و اثر خون و گوشت تیکه تیکه شده دیده می شد، انگار که کسی، از روی شوخی به عالمه کیسه ی خون رو این طرف و اون طرف منفجر کرده و هر جا که دلش خواسته، تیکه های گوشت ریخته. هر چند صحنه ی عجیبی بود، ولی واقعیت داشت و هیچ کدومش نمی تونست به صحنه سازی باشه.

کنار من، سوزان جلوی دهنش رو با دستش بسته بود و پلکاش رو محکم به هم فشار می داد تا چیزی نبینه. فکر کنم داشت با حالت تهوعش به خاطر دیدن اون صحنه ها می جنگید. براندن هم با این که وضعیت رو می دید، از اون قسمت گذشت و کمتر توجهی به خونی شدن کفشای خودش نشون داد. مقابل در نابود شده ی سربی آزمایشگاه ایستاد و با احتیاط به سطحش دست کشید:

-این نشون می ده که این جا اتفاقای بدی افتاده.

یکی از محافظ ها که ارتشی بود، زیر لب زمزمه کرد:

-خیلی هم بد. یعنی کار زامبیاست؟

آلن کنار اون شخص ایستاده بود و به وضوح داشت به خاطر اوضاع حرص می خورد. دندون قروچه ای کرد و غرید:

-کار خودشونه.

براندن روی پاشنه چرخید تا رو به روی ما قرار بگیره، بعد دستاش رو بالا آورد و با حرکت دستاش مشغول توضیح دادن شد:

-خب، خانوما و آقایون. همگی پیش هم باشین و تحت هیچ شرایطی از هم فاصله نگیرین یا دور نشین. اگه اشتباهی از هر کدوم ما سر بزنه، ممکنه جون کل گروه به خطر بیافته. پس مراقب باشید! حالا هم باید وارد قسمت محرمانه بشیم.

از شنیدن اون حرفا، آب دهنم رو به زور از گلویم پایین فرستادم و به هفت خان رستمی که مقابلمون قد علم کرده بود نگاهی انداختم. حتی نگاه کردن به اون جا هم ترشح اسید معدوم رو زیادتر می کرد و حالم بدتر می شد. اکثر وسایل ها خورد و خمیر شده و همه جا خون ریخته بود. بعضی از دیوار ها طوری خونی شده بودن که انگار کسی به یه آدم حمله کرده و خونش با فشار به دیوار پرتاب شده. بوی زنگ زده مانند خون، داشت حالم رو خراب و خراب تر می کرد. با اخم غلیظی اطرافمون رو نشون دادم و گفتم:

-آقای استون، لطفا به این موضوع هم توجه داشته باشین که ماها فقط یه مشت دانشمند و محققیم! نه اسلحه داریم، نه بلدیم با یه سری مُرده ی عجیب و غریب مبارزه کنیم!

با سر خوشی خندید و سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد:

-درک می‌کنم دکتر، کاملا حق با شماست. ولی من و همراهام مسلحیم و قول می‌دیم که بلایی سر هیچ کس نیاد. این آقایون توی تیراندازی و مبارزه ی تن به تن، نظیر ندارن.

مامورای ویژه ی اف.بی.آی و افراد دافنر، خیلی متواضع بودن، با تعریف رئیس شون متواضع تر هم شدن! حتی یه نفر طوری قیافه گرفته بود که انگار همون لحظه از خرطوم فیل افتاده. زیر لب با خودم "می‌بینیم" ای گفتم و جلو رفتم. رو به استون گفتم:

-پس ما حاضریم. بریم...

به دستور خودش، به دو گروه تقسیم شدیم. گروهی که من داخلش حضور داشتم، تشکیل شده بود از میشل و تئودور، به همراه استون بریکر و دو تا از مامورای خودش. ما شش نفر وارد بخش آزمایشگاه شدیم. افراد باقی مونده هم با سه تا محافظ دیگه به طرف موتور خونه و انبار پایگاه راه افتادن که از یه مسیر دیگه می رفت و به همین خاطر، کاملا از ما دور می‌شدن. از گروه دوم کاملا فاصله گرفته بودیم که بین مسیر، تئودور طوری که جلب توجه نکنه، خودش رو پیش من رسوند و کنار گوشم پچ پچ کرد:

-ماریا؟ اگه یه رازی رو بهت بگم، قول می‌دی به کسی نگی؟

کنجکاو شدم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. مثل آدمایی که می‌خوان یه کار دزدکی انجام بدن، به اطراف نگاه سریعی ای انداخت و دوباره به همون حالت زمزمه کرد:

-سوزان بارداره.

چشمام از تعجب به بزرگی توپ تنیس شد و نتونستم نگاهش نکنم و نپرسم:

-واقعا!؟!

دستش رو با حرص تکون داد که کاری نکنم تا بقیه متوجه بشن و گفت:

-اوهوم. ولی فعلا به کسی نگو.

چیزی که گفت برام عجیب بود و باعث شد که سوال کنم:

-واسه ی چی؟

-خب، نگو دیگه! نمی‌خوام کسی با خبر بشه.

این رو که به من گفت، از سرعت راه رفتنش کم کرد و عقب تر از من به راهش ادامه داد. سرم داشت از حرفایی که شنیده بودم، تیر می‌کشید. سوزان باردار بود؟ یه زن باردار رو کجا با خودمون آورده بودیم؟! منبع رعب و وحشت؟ با خودم می‌گفتم نکنه یه وقت زامبی‌ای ببینه و زهره ترک شه؟

شک داشتم جز من و تئودور، کسی از بچه‌ها زامبی دیده باشه، اونم از اون زامبیای چندش آور و نفرت انگیز. پس اگه می‌دیدن، حتما شوکه می‌شدن. با این فکر بود که خودم رو با قدمای تندتری به سردسته‌ی گروه که براندن بود نزدیک کردم. داشت جلوی گروه با احتیاط پیش می‌رفت و چار چشمی حواسش به همه جا بود. صدام رو صاف کردم و پرسیدم:

-می‌شه بدونم چقدر احتمال داره که این جا، زامبی وجود داشته باشه؟

بدون این که به خودش زحمت فکر کردن بده، فقط یه کلمه پرورند:

-پنجاه.

با وحشت گفتم:

-خدای من! پنجاه تا زامبی!؟

با اخم حرفش رو کامل کرد:

-نه، منظورم پنجاه درصده. این جا هر چیزی امکان داره.

پام رو با دقت از روی لکه‌ی خون بزرگی که روی زمین وجود داشت گذروندم و پرسیدم:

-ما می‌میریم؟

لب گزیدم و چیز دیگه‌ای نپرسیدم. از حالت صورتش که خسته و کلافه به نظر می‌رسید، مشخص بود که مثل ما شب زنده داری کرده، بیدار مونده و جوابای کوتاهش نشون می‌داد اصلا حوصله نداره. آستینای پیراهن سفیدش رو بالا زده بود و ساعد عضلانش رو به نمایش می‌ذاشت، و هم چنین دستاش که با قدرت اسلحه‌اش رو نگه داشته و آماده ی شلیک بودن. نمی‌خواستم به اون اوضاع درهم و برهم چیزی بگم، ولی باید اعتراف می‌کردم که کم کم و یواش یواش، داشت از سردی و خشونت ذاتی براندن خوشم می‌اومد. مرد به شدت پر جذبه و مقتدری بود، مخصوصا با چشمای یه تیکه سیاه و نافذش که تا عمق وجود آدم رو به لرزه می‌انداخت. عقب نرفتم و همون جا کنارش راه رو ادامه دادم، اون هم شکایتی از این کار من نداشت. چند دقیقه بعد، مقابل در آزمایشگاه دوم رسیدیم که با دیدن در، میشل سرش رو با کلافگی کمی خاروند و گفت:

-دیگه واقعا دارم عصبی می‌شم.

یکی از محافظ‌ها بدون توجه به ما، چند قدم جلو رفت تا در رو از نزدیک چک کنه. چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

-شک دارم که باز بشه، یه مقدار فرو رفتگی داره. چی کار کنیم قربان؟

من به اثر دست خونینی که روی در وجود داشت فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم اون اثر، متعلق به چه کسی می‌تونه باشه که براندن به من اشاره کرد و گفت:

-دکتر مورفی، دستور بدین تا در باز بشه.

حواسم به براندن جلب شد که داشت به صفحه کلید کنار در اشاره می‌کرد. شونه ای بالا انداختم و بدون سرپیچی یا معطلی، رمز رو وارد کردم. ولی هیچ اتفاقی نیافتاد و صدایی هم نشیده نشد. سرم رو به طرفین تگون دادم و با افسوس گفتم:

-باید بگم در زیادی آسیب دیده و کاری از دست من بر نیامد.

براندن که انتظار شنیدن این حرف رو نداشت، با عصبانیت به در که کامل از شکل و قیافه افتاده بود، لگدی نثار کرد. چنگی به موهاش زد و پرسید:

-پس حالا باید چه غلطی انجام بدیم؟! لعنتی آشغال...

و دستاش رو به کمرش گرفت و مثل ماتم زده ها به در خیره موند. من با خونسردی عجیبی که برای خودم هم جالب بود ازش پرسیدم:

-مگه اون جا دنبال چیز به خصوصی هستین؟

این حرف رو که شنید، نگاه معنا داری بین افرادش رد و بدل کرد. چند ثانیه بعد زیر لب جوابم رو داد:

-باید بگم که این به شما مربوط نمی شه خانم.

اولش با شنیدن اون جواب بهمم برخورد و خشم سر تا پام رو تسخیر کرد. ولی بعد چیزی یادام افتاد که لبخند درخشانی زدم و مودیانانه گفتم:

-که این طور، پس به من مربوط نمی شه! و از اون جایی که به من مربوط نمی شه، شما آقایون زورگو و راز نگه دار، باید خودتون به تنهایی واسه باز کردن این در تلاش کنین!

قیافه های همه رو دیدم که از پشت عینک درهم رفت و گرفته شد. تا استون دهن باز کرد که احتمالا بهم تشر بزنه، صدای بلند چیزی اون جا رو لرزوند. انگار چیزی تو فاصله ی نسبتا دوری منفجر شد و بعدش کسی با صدای خیلی بلندی عربده کشید. نمی دونم چه کسی، ولی مطمئنم که صدای عربده کشیدنش، شبیه صدای انسان نبود. تئودور تا اون صدا رو شنید، انگار که دیوانه شد و به سمت مسیری که اومده بودیم، خیز برداشت و داد زد:

-وای نه! سوزان!

من و میشل به سرعت خودمون رو به تئودور رسوندیم و به اجبار جلوش رو گرفتیم تا نذاریم که بره. اجازه نمی داد که حرف بزنم و داشت با حال افتضاحی التماس می کرد:

-ماریا، خواهش می کنم بذار برم، سوزان در خطر! همسرم!

بعد از اون صدای عربده ی ترسناک، حالا داشت صداهای عجیب و غریبی از اون سمت می اومد و من مونده بودم که باید چی کار کنم. تئودور هم چنان سعی در رفتن داشت، از این طرف جون خودمون در خطر بود و از اون طرف، اون سمت داشت یه اتفاقاتی می افتاد. تئودور رو به میشل سپردم، برگشتم سمت در و مثل کسی که می زنه به سیم آخر، با فشار زیادی عدد رمز رو با انگشت سبابه ام روی صفحه کلید وارد کردم. در تکون خفیفی خورد، ولی بازم باز نشد. بازدمم رو با عصبانیت رها کردم و گفتم:

-آقایون؟

استون اولین شخصی بود که سریعاً نگاهم کرد. حرفم رو ادامه دادم:

-باید به هر سختی که شده در رو باز کنیم و بریم داخل. این جا اصلاً امنیت نداره!

محافظ اول تا حرفم رو شنید، بند اسلحش رو به گردنش انداخت و بدون تردید جلو اومد:

-من حاضرم.

روی زمین نگاهی انداختم و با عجله دنبال یه چیز محکم واسه باز کردن در گشتم. چشمم به یه میله ی آهنی و به نظر محکم افتاد که یه طرفش خونی شده بود. با انگشت نشونش دادم و گفتم:

-اون باید واسه در باز کردن به درد بخور باشه.

تا میله رو دیدم، بدون معطلی خم شد و از روی زمین برش داشت و به این که دستاش خونی شدن یا نه، توجهی نکرد. فریاد عصبانی ای کشید و میله رو محکم به شکاف قُر شده ی در کوبید. تنهایی شروع کرد به زور زدن، ولی به نفس زدن افتاد و اعتراف کرد:

-این خیلی سفته...

من و محافظ دوم که دیدیم تنهایی نمی تونه، به کمکش رفتیم و سه نفری به میله فشار آوردیم. راست می گفتم، در کشویی خیلی محکم بود و با فشار ما، به زحمت یه مقدار باز تر شد و به طرفین حرکت کرد. فشار محکم تری به میله وارد کردم و گفتم:

-داره کار می‌کنه، بازم فشار بیارین!

داشتم به هل دادن ادامه می‌دادم که دستای پر زوری از غیب ظاهر شدن، با ملایمت از بازو هام گرفتن و من رو عقب کشیدن. گیج و منگ به عقب چرخیدم و مقابل خودم با دو تا تیله ی سیاه مواجه شدم. صاحبشون بهم گفت:

-این کار به قدرت بیشتری نیاز داره، من بهشون کمک می‌کنم.

لحنش باعث شد که مثل مسخ شده ها بدون چون و چرا از حرفش اطاعت و بقیه ی کار رو به براندن واگذار کنم. سه نفره به جون میله که تنها وسیله به عنوان اهرم بود افتادن و اونقدر با قدرت هلش دادن که در بیشتر باز شد و بین دو لنگه ی در، فضای کافی واسه عبور یه نفر به وجود اومد. تا چشمم به شکاف افتاد، بدون وقت تلف کردن، میشل رو به سمت در هل دادم و گفتم:

-زود باش برو!

-آخه...

-د برو دیگه!

وقتی میشل قانع شد و رفت اون تو، با چرب زبونی تئودور رو هم که به خاطر سوزان به هیچ وجه به اون سمت نمی‌رفت، راضی کردم و داخل فرستادم. با این که هنوز یک دقیقه هم نشده بود، ولی قطره های عرق روی پیشونی هر سه تا مامور برق می‌درخشید. براندن با سر اشاره زد و گفت:

-برو داخل.

به خودم نگاهی انداختم و پرسیدم:

-من؟

-آره! زود باش، دیگه نمی‌تونیم نگهش داریم!



دست دست کردن رو کنار گذاشتم، خودم رو به زحمت از شکاف عبور دادم و با یه میله ی دیگه که نفهمیدم از کجا پیداش شد و یکی از محافظا از شکاف داخل فرستاد، با کمک تئودور در رو نگه داشتیم. براندن در این حین داخل پرید و دومی هم پشت سرش، ولی من دیگه زورم ته کشیده بود. کنترلم رو از دست دادم، تئودور هم نتونست مقاومت کنه و در با صدای خیلی بلندی یهویی بسته شد. اون یکی که پشت در گیر کرده بود، از همون جا داد زد:

-من چی کار کنم قربان؟

براندن دستش رو روی در گذاشت و با صدای بلندی پرسید:

-دیویس، اسلحت همراهته؟

-بله قربان.

-خوبه، پس یه جای امن پیدا کن تا ما برگردیم.

صدای مامورش کاملا مطمئن و شجاع بود:

-نیازی نیست. من همین جا نگهبانی می دم تا برگردین.

براندن نگاهی طولانی به در انداخت، بعد از چند ثانیه بالاخره ازش دل کند و به طرف راهرو اشاره کرد. با گروهی که حالا پنج نفره شده بود، داخل راهرو قدم برداشتیم. برام جالب به نظر رسید که حتی دیوارای اون جا هم خونین و کثیف بود و دلیلش رو نمی دونستم. براندن هم با دیدن وضعیت اون جا، درک کرده بود که این سمت هم به اندازه ی اون طرف، ناامنه و طوری اسلحه ی کمربش رو داخل مشتش گرفته بود که انگار شیشه ی عمرشه. حین حرکت کردن به مامور کنارش گفت:

-ویلیامز، ببین می تونی با آرنٹ و نونز ارتباط برقرار کنی؟

ویلیامز هنوز جوابی نداده بود که من بین حرفش پریدم و گفتم:

-منی تونه.

براندن عصبی شد و با اخم غلیظی براندازم کرد. بعد با لحنی که تلاش می کرد خیلی خشن به نظر نیاد پرسید:

-می شه بیرسم چرا؟

-چون این جا موبایل به سختی آنتن می ده.

ویلیامز با لبخند به من جواب داد:

-ولی من بیسیم همراهم دارم دکتر. جواب می ده.

بعد شروع کرد به کلنجار رفتن با بیسیمش. صدای خش خش داشت یه راست می رفت روی اعصابم که دیگه نابود شده بود. تا به در دوم برسیم، فهمید که تلاشش نتیجه ای نمی ده، تماسی امکان برقرار شدن نداره و ضایع شد؛ ولی من به روش نیاوردم که در این باره چی گفته بودم. چون چیز مهم تری مقابلم وجود داشت که بحث کردن در مورد آنتن دهی رو بی اهمیت می کرد. مقابل چشممون، در دوم باز مونده بود. براندن با دیدنش، اسلحش رو محکم تر گرفت و به ما هشدار داد:

-همگی مراقب باشین، حس شیشم بهم می گه این جا داره یه اتفاقی می افته...

همه پشت سر براندن وارد قسمت آزمایشگاه محرمانه شدیم که حالا بیشتر به حمام خون شباهت داشت. بقیه رو نمی دونستم، ولی من ظاهر رو ریلکس نشون می دادم، هر چند که داشتم از شدت ترس ضعف می کردم. من و تئودور محتاطانه به دور و بر سرک می کشیدیم تا مطمئن بشیم که مبادا کسی اون اطراف کمین کرده باشه و میشل هم دستم رو محکم چسبیده بود. چند دقیقه از داخل رفتنمون گذشته بود که از یه گوشه، صدای دلهره آوری بلند شد. انگار کسی داشت چاقو تیز می کرد. میشل با لکنت زبون پرسید:

-اون... اون صد... صدای چ... چیه؟!

و این بار با قدرت بیشتری دستم رو تو دستاش فشرد. سعی کردم آرومش کنم که براندن گلن گدن تفنگش رو کشید و دستور داد:

-همگی عقب بایستین!

ویلیامز تنها کسی بود که به جای عقب کشیدن، همراهش جلو رفت. به طرف منبع صدا رفتن، که از سمت وسایل آزمایشگاهی به گوش می‌رسید. تئودور هم طوری مقابل من و میشل ایستاده بود که انگار یه سپره، هر چند مسلح نبود و داشت با این کار جون خودش رو به خطر می‌انداخت. قد کشیدم و از بالای شونه ی تئو، چشم چرخوندم و به وسایل نگاه سریعی انداختم. چیزی دیده نمی‌شد یا حداقل منبع تولید صدا تو میدان دید ما قرار نداشت. صدا، صدای هر چی که بود، مو به اندام همه راست می‌کرد. ویلیامز که جلوی یه میز با چند تا وسیله رسیده بود، دستش رو بالا گرفت و تا خواست چیزی بگه، ناگهانی خر خر کرد و دستش با سرعت زیادی به گلویش چسبید. براندن سرش رو چرخوند و تا دیدش، فریاد زد:

-اولیور!

خون از لا به لای انگشتای ویلیامز بیچاره فواره زد و گلویش خونین شد. هیكلش یه ضرب روی زمین افتاد و من تازه تونستم ببینم که یه چاقوی باریک و به نظر خیلی تیز، تا دسته داخل گلویش فرو رفته. از دیدن اون صحنه بی‌اختیار جیخ خفه ای کشیدم:

-این جا چه خبره!؟

تا من جیخ زدم، چیزی با شتاب از پشت میز گوشه ی سمت چپ بیرون پرید و به سمتمون خیز برداشت. من و میشل تا جایی که حنجرمون توان داشت، شروع کردیم به جیخ کشیدن. احساس کردم چیزی به لحظه ی مرگم باقی نمونده و چشمام رو با دستام پوشوندم تا دیگه هیچی نبینم. موقعی که آماده شده بودم تا با عزرائیل ملاقاتی داشته باشم، صدای چندین بار شلیک تو فضا پیچید و بعدش، صدای محکم زمین خوردن چیزی. هنوز چشمام رو باز نکرده بودم که کسی گفت:

-کشتمش.

قبل از برداشتن دستام از روی صورتم، انگشتم رو از هم فاصله دادم و از بینشون، اطراف رو دیدم. اون طرف تر، براندن با پیراهن خونین و اسلحه به دست، بالای جسد دو نفر ایستاده بود. یکی از اجساد که مامور زیر دست خودش بود و دومی...

جسد دوم، چیزی بود که باعث شد تا من سوال بپرسم:

-این دیگه چیه؟

براندن با قدمای کندی به سمتش رفت و با نوک کفش، به سمت عقب هلش داد. جسد دوم چرخید و یه آدم با صورت پوشیده از تاواری سیاه پدیدار شد. با کلافگی غرغر کرد:

-یه زامبی. خدای من! یه زامبی لعنتی ویلیامز رو به کشتن داد!

و من هم در کمال تعجبم دیدم که یه سری چاقوی جراحی به کمر بند اون جسد متصل بود. با انگشت بهش اشاره کردم و پرسیدم:

-پس اون صدای عجیب، صدای این بود؟

-گمون کنم.

بعد آهسته پیش جسد ویلیامز زانو زد. گردن مامورش شکافته شده بود و حالا ازش قطره قطره خون می چکید. چشمای سبزش با وحشت و بهت زده، باز مونده بودن و بی وقفه به سقف نگاه می کردن. براندن دستش رو دراز کرد، با ناراحتی روی صورتش کشید و پلکاش رو بست:

-مامور شجاع و خوبی بود. مطمئنا تا آخر عمرم هرگز فراموشش نمی کنم.

می دونستم الان وقتش نیست، ولی جلو رفتم و از بازوش گرفتم، سعی کردم تا بلندش کنم و گفتم:

-بهش دست نزن، ممکنه آلوده شده باشه.

براندن بدون حرف زدن، بلند شد و کنارم ایستاد؛ البته بیشتر این احساس رو داشتم که یه تیر چراغ برق داره کنارم رشد می کنه و بالا می ره. رو کرد به تئودور و آمرانه گفت:

-اسلحه ی ویلیامز رو بردار، احتیاجمون می شه.

تئودور اولش تردید داشت، ولی بالاخره تردید رو کنار گذاشت و به حرفش عمل کرد. بعد از اون اتفاق به نقاط دیگه ی آزمایشگاه هم سرک کشیدیم و وقتی چیزی ندیدیم، بالاخره رفتیم بیرون. ولی حین خارج شدن از اون جا، چیزی به چشم من خورد که باعث شد نگرانی تا عمق وجودم ریشه بدوونه. به سختی لب زدم و گفتم:

-میشل...؟

از روی شونه نگاهم کرد و جواب داد:

-چیه؟

-سردخونه رو ببین، در سردخونه هم بازه!

براندن تیز تر از بقیه عمل می کرد. تا منظورم رو فهمید، سریع تر از ما راهش رو به همون سمت کج کرد و دوید. تا ما هم بخوایم بهش برسیم، داخل سردخونه رسیده بود و با حیرت فریاد می زد:

-بیاین این جا! زود!

افتان و خیزان رفته و از اون دو تا جلو زدم. چیزی داخل سردخونه وجود نداشت، الی یه چیز. یه جسد کف سردخونه افتاده و خونی که اطرافش پخش شده وجود داشت، کاملاً یخ زده بود. جسد هیچ سری نداشت، یعنی حتی گردن هم نداشت. فقط یه حفره ی خون آلود بالای قفسه ی سینش به چشم می خورد، گواهی بود بر این که یه زمانی سر و گردنی هم اون جا وجود داشته. روپوش سفیدش گله به گله خونی بود و به شدت کثیف، انگار که قبل از مرگش مقاومت کرده باشه. بدون فکر کردن خواستم برم پیشش که دست براندن جلوم ظاهر شد:

-نه صبر کن! ممکنه اون جاها یه زامبی کمین کرده باشه.

نفس همگی تو سرمای منفی سی درجه ی سرد خونه بخار می شد. نگاه کوتاهی به بخار حاصل از نفس کشیدنش انداختم که تند و سریع تشکیل می شد. سر تکون دادم و قبول کردم:

-باشه، اسکورتم کن.

بازو به بازوی هم راه افتادیم و با احتیاط کامل پیش جسد رفتیم. مطمئن شدیم که اون طرف خبری نبود، واسه همین با خیال راحت پیش جسد زانو زدم. روی روپوشش، قسمت سینهش یه کارت پوشیده از خون رو تشخیص دادم، ولی کارتش نبود که همه ی حواسم رو به خودش جلب کرده بود، بلکه اون دستش بود، دستش که پیش کارت قرار داشت. دستش و حلقه ی نقره ایش.

-این... نه غیر ممکنه!

براندن کنجکاو شد و به طرف جسد خم شد و پرسید:

-چیزی شده؟ می شناسیش؟

بعد سرم رو بالا گرفتم و جای جواب دادن به سوالش، پرسیدم:

-دستمال داری؟

فکری کرد، داخل جیباش رو گشت و بالاخره یه دستمال سفید و گلدوزی شده ی تمیز از جیب شلوارش پیدا کرد و به سمتم گرفت. بی معطلی گرفتمش و با حواس جمع، خون لخته بسته و یخ زده ی روی کارت رو پاک کردم. ذهنم داشت به التماس کردن می افتاد تا چیزی که حدس زده بود، اشتباه باشه. چشمم داشت یکی یکی نوشته های روی کارت که بعد از تمیز کردن، ظاهر می شدن رو می خوند. ای... ایکس... اس... تی...؟ با دستم جلوی ذهنم رو پوشوندم و هین کشیدم. تئودور بالای سرم ایستاده بود، با دیدن عکس العمل من روی جسد خم شد و فکر وحشتناکی که به ذهنم خطور کرده بود رو با اطمینان از روی کارت خوند:

-اکستروم. این جسد پروفیسور اکسترومه!

انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی واسم باقی نمونه بود تا بخوام واسه استادم بریزم. دکتر رولاند اسکتروم، پروفیسور باهوش سازمان. تو حال خودم نبودم، فقط احساس کردم که کسی کمکم کرد تا سر پا بایستم و در آغوشم کشید. میشل بود که زمزمه کرد:

-بهش فکر نکن، دیگه کاری از دست ماها ساخته نیست.

مثل بچه های یتیم، محکم تر بغلش گرفتم و به پشت سرش چشم دوختم. اون سمت میشل، براندن با قیافه ی متفکری به یه پاش تکیه زده بود و داشت به چونه ی محکمش دست می کشید. لب باز کرد و با شک و گمان پرسید:

-یعنی پروفیسور این جا چی کار داشته؟

بعد با یه نگاه جدی، به عمق چشمام هجوم برد. به طرز گنگی سر تکون دادم:

-نمی دونم...

صدای تئودور رو شنیدم که غرق شرمندگی بود:

-من همش فکر می کردم این ماجراها زیر سر پروفیسوره، ولی...

براندن حرفش رو قطع کرد و با جدیت گفت:

-نه، اشتباه نکنین آقای هوارد. دلیل اومدن پروفیسور به این جا یه معماست. چرا اومده بوده سرد

خونه؟ دنبال چه چیزی می گشته؟ اصلا چرا زامبیا این جا بهش حمله کردن و کشتنش؟

همه سکوت کردیم. واقعا چرا؟ و هیچ کدوم دلیلش رو نمی دونستیم. با سرش اشاره زد:

-بیاین، باید دنبال سرخ بگردیم.

من از یه گوشه شروع کردم به جستجو. تموم یخچال ها رو چک می کردم و یکی یکی جلو

می رفتم. ولی به خاطر سرمای اونجا، سر انگشتم بی حس شده بود و منم خوب می دونستم که

اولین علامت سرمازدگی، یخ زدگی سر انگشتای دست و پاست. ولی چاره ای نبود. در حال

جستجو کردن، به نکته ی مهمی دست پیدا کردم. این که بدون استثناء، تموم نمونه خونای آلوده

به ویروس اچ.آی.وی، ناپدید شده بودن! نگاه ناامید بقیه هم همین رو گواه می داد، ولی من این

بین یه نفر رو ندیدم. پرسشی صدایش زد:

-آقای استون؟

-من این جام.

با قدمای لرزون از سرما پیشش رفتم. یه گوشه از سردخونه ایستاده و داشت یه پرونده که از جایی پیداش کرده بود رو ورق می‌زد. قیافش درهم رفته و ناراحت بود و هر لحظه بیشتر از قبل اخم می‌کرد.

-چیزی شده رئیس؟

متعجب از این که "رئیس" صداش زدم، سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. با دیدن چشماش تازه فهمیدم از عمیق ترین لایه های وجودش عصبانیه. بدون یه کلمه حرف زدن، پرونده رو بست و به سمتم گرفت. یه چیزی روی جلدش حک شده بود، ولی به خاطر کثیف شدن قابل خوندن نبود. به اون قسمت اشاره کردم:

-این چیه؟!

با دستکش سفید جراحی که به دست داشت، روی مهر خون آلود رو با حوصله پاک کرد. کلمه ی پدیدار شده داشت بهم دهن کجی می‌کرد: فوق سری. (اطلاعات مهم و طبقه بندی شده به چهار دسته ی محرمانه، فوق محرمانه، سری و فوق سری دسته بندی می‌شوند که فوق سری، بالاترین درجه را از نظر اهمیت برخوردار است.)

-این باید همراه دکتر اکستروم به اینجا اومده باشه. بازی کثیفی رو شروع کردن.

تا پرسیدم "چرا؟" فکش منقبض شد و غرولند کنان از پیشم رفت. با کنجکاوای زیادی پرونده رو باز کردم تا جوابم رو خودم پیدا کنم. سریع و مختصر می‌خوندم تا بفهمم ماجرا از چه قراره که... این حقیقت نداشت! چشمام گرد شده بودن و ابرو هام تا بالای پیشونیم می‌رسیدن.

-موضوع مهمی که... باید... طبق تحقیقات... تعداد افراد مبتلا... می‌توان از این طریق... کشور های در حال توسعه... خاور میانه... به خصوص ایران...

با دیدن کلمه ی "ایران"، انگار قلبم ریخت. با وحشت بیشتری به خوندن ادامه دادم:

-ایدز... ویروسی که... تداخل... جهش های ژنتیکی... طبق گفته‌ی... تزریق... جهش های غیر قابل پیش بینی...



از دیدن اون کلمات سرگیجه گرفته بودم. اینجا چه خبر بود؟ چی شده بود؟ چه اتفاقاتی داشت می افتاد؟! جمله های آخر رو با دقت بیشتری مطالعه کردم و از شدت تمرکز، سرما فراموشم شد.

- ...این ویروس می تواند در بدن فرد مبتلا، جهش های غیر قابل پیش بینی ای را به وجود آورد. تحقیقات نشان می دهند که فرد مورد تزریق قرار گرفته، حداقل تا یک ماه و حداکثر تا دو ماه به زندگی پر نشاطی ادامه خواهد داد. ویروس مانند ماده مخدر انرژی کاذب به بار می آورد و فرد را تا آخر عمر یک ماهه اش، سرشار از شادابی و سرحالی دروغین خواهد کرد.

صدای نفس کشیدن کسی کنار گوشم، حواسم رو پرت کرد. سر تئودور رو دیدم که از روی شونه ی راستم خم شده بود و با اخم غلیظی، داشت مثل من پرونده رو می خوندد. منم به خوندنم ادامه دادم.

- بعد از گذشت یک الی دو ماه، ویروس جهش نهایی خود را در بدن فرد میزبان نشان خواهد داد و تمام سیستم بدن را به هم خواهد ریخت. PH بدن فرد میل به اسیدی شدن پیدا می کند و باعث خواهد شد تا دیواره ی لیزوزوم ها، تخریب شوند و بدن فرد از داخل شروع به خورده شدن کند. فرد بعد از رنج و عذاب بسیار می میرد و به نظر می رسد که علائم حیاتی اش را برای همیشه از دست داده. تقریبا سه تا پنج روز به طول می انجامد که فرد مبتلا، علائم حیاتی اش را به صورت مصنوعی از طریق ویروس باز یابد و به صورت یک مرده ی متحرک، بازسازی شود. در این مرحله، بدن فرد مرده پوشیده از تاول هایی می شود که ویروس ها در بدنش تکثیر کرده اند. رنگ تاول ها، سیاه است و به شدت خطرناک. تماس یک فرد سالم با یک فرد مبتلا، می تواند او را تنها در عرض چند دقیقه تا یک ساعت، تبدیل کند...

داشتم با ولع و ترس زیادی نوشته ها رو می خوندم که تئودور بدون هشدار دادن، پرونده رو از دستم قاپید و با عجله ورقش زد. با ناراحتی به کارش اعتراض کردم:

-تئو این کار چه معنی ای می ده؟! داشتم می خوندم!

با عصبانیت و لحن تندی غرید:

-نگفته چطوری باید جلوش رو بگیریم؟ باید یه پادزهر وجود داشته باشه!

-هیچ پادزهری در کار نیست.

براندن، این حرف رو زد و دست به سینه مقابلمون ظاهر شد. با خونسردی پرونده رو داخل دستای تئودور بست و ادامه داد:

-این ویروس غیر قابل کنترله.

تئودور داشت از خشم منفجر می شد:

-یعنی چی؟! حتما باید یه راهی وجود داشته باشه!

صدای براندن چند دسی بل بالاتر رفت:

-گفتم هیچ راهی وجود نداره آقای هوارد! این ویروس طوری برنامه ریزی شده که نمی شه متوقفش کرد.

من از فرصت استفاده کردم و با زرنگی پرسیدم:

-مگه شما از ماجرای ویروس ما با خبر بودین؟!

نگاهش رو از چشمام دزدید:

-آره. اسمش پروژه ی "ویروس مجهول" بود.

این رو که گفت، انگار یه لحظه زمان به کلی متوقف شد. پروژه ی ویروس مجهول؟

مات و مبهوت به براندنی نگاه می کردم که تا چند لحظه ی پیش سرشار از غرور و تکبر بود و حالا، سرش رو با مظلومیت پایین انداخت و دستاش رو توی جیباش فرو برد. صورتش غمگین و شکسته نشون می داد. میشل بهت زده و به زحمت پرسید:

-ولی... ولی شما از کجا خبر دارین؟

صدای براندن انگار از ته چاه در می اومد:

-چون نظارت به این پروژه رو سازمان ما به عهده گرفته بود.

اولش بی تفاوت و گیج بودم، ولی یهو به خودم اومدم و به سمتش خیز بلندی برداشتم. تا بقیه بخوان به خودشون بجنبن، من سیلی خیلی محکمی نثار صورت برانندن کرده بودم. با انزجار به سر تا پاش نگاهی انداختم و جیخ زدم:

-عوضی! پس تو خبر داشتی این ماجرا تقصیر کیه؟!

با صورت سرخ شده از سیلی من، طوری نگاهم می کرد که انگار مستحق اون سیلی بوده و حق اعتراضی هم نداره. کف دستم به خاطر ته ریش زبر صورتش به سوزش افتاده بود، مشتش کردم تا از سوختن بیافته که برانندن به زبون اومد:

-متاسفم. من نمی دونستم پروژه ی ویروس راجع به چیه. حتی منم خبر نداشتم، چون این پروژه به دستور شخص رئیس جمهور آغاز شده بود. فقط یه سری از کارمندای مهم و خاص از این پروژه با خبر بودن، از جمله من و چند نفر از زیر دستام به اضافه ی چند تا دانشمند نابغه که به صورت گمنام فراخوانی شده بودن. ولی باور کن، من نمی دونستم ویروسی که قراره ساخته بشه، برای چه هدفیه و روحم هم خبر نداشت که ویروس مرگبار و خطرناکیه.

بعد شروع کرد به قدم زدن و ادامه داد:

-یه مدت که گذشت، به ما دستور داده شد تا از اینجا بازدید داشته باشیم و نمونه های ویروس رو برگردونیم. چون ظاهرا وسط کار به مشکل برخوردی بودن و هر کسی که نمونه رو اینجا آورده بود، گند زده بود. ویروس کار نمی کرد. یعنی کار می کرد، ولی غیر قابل کنترل بود.

نگاه گیج و سردرگمی به همکارام انداختم. اونا هم دست کمی از من نداشتن. کسی پرسید:

-پس ما، نمی تونیم جلوی زامبیا رو بگیریم؟

به میشل چشم دوخت:

-چرا... می شه، ولی فعلا فقط یه راه داره. مردم عادی به هیچ عنوان نباید با زامبیا برخوردی داشته باشن.

تئودور گیج و منگ پرسید:

-حالا باید چی کار کنیم؟ جای امن کجاست؟ مردم رو کجا ببریم که آسیب نبینن؟!

برای اولین بار دیدم که قیافه ی براندن هم گنگ به نظر می‌رسید:

-نمی‌دونم. این ویروس قرار بوده به کشورای دیگه فرستاده بشه، به هیچ وجه قرار نبوده به آمریکایی‌ها تزریق شه.

-باید بریم. نمونه‌ها هم نیستن، حتی یکی شون.

این حرف رو که زدم، نگاهم کردن که داشتم با خشم دندونام رو به هم می‌ساییدم. براندن فقط گفت:

-آره، حق با ماریاس.

\*\*\*

-دیویس؟ مرد، صدام رو می‌شنوی؟

هیچ صدایی از اون سمت در فلزی به گوش نمی‌رسید. براندن گوشش رو به در فشرد و چشماش رو متمرکز بست. زمزمه کردم:

-فایده‌ای نداره. یا فرار کرده رفته، یا...

به همون حالت بهم چشم غره رفت و نداشت حرفم رو ادامه بدم:

-نه! مامورای من خیلی شجاعن. هیچ وقت فرار نمی‌کنن، می‌جنگن!

تئودور یواشکی پوفی کشید و قیافه‌اش رو خسته نشون داد. خدا رو شکر براندن متوجه نشد وگرنه قشرقی راه می‌انداخت که اون سرش ناپیدا. دوباره با مشتش چند بار به در کوبید و داد زد:

-دیویس؟ ... دیویس؟!

هیچی اتفاقی نیفتاد. کلافه جلو رفتم و دستش رو گرفتم و عقب کشیدم:

-بس کن براندن، خودت می بینی که جواب نمی ده.

ناامید عقب کشید و با حسرت به در چشم دوخت. شک نداشتم همکاریش دیویس کشته شده. وقتی جواب نمی داد از چند حالت خارج نبود. یا مرده بود، یا زامبی شده بود، یا فرار کرده بود، و یا رفته بود کمک بقیه.

-باید در رو باز کنیم، ولی شک دارم زورمون برسه.

خم شدم و میله رو برداشتم:

-می تونیم. می شه، مطمئنم.

نگاهش نرم تر از قبل بود که به من و همکارام "دکتر" می گفت. قبل از اومدن به اینجا، تو سردخونه قرار گذاشتیم یه تیم باشیم و با هم راحت باشیم تا موفق تر عمل کنیم. موجود سرسخت و یه دنده ای به نظر می اومد، در صورتی که تازه می فهمیدم اونم می تونه مثل بقیه ی مردم باشه و واسه نجات جون همکارا و زیر دستاش، خودش رو به آب و آتیش بزنه.

-ولی...

لبش رو گزید و ادامه ی حرفش رو خورد. شاید از نگاه مصمم من بود که دوباره امید گرفت و میله رو تو دستش نگه داشت. لبخندی زدم و ازش پرسیدم:

-آماده ای؟

-آره.

عربده کشید و میله رو به فرو رفتگی در کوبید. ما سه تا هم به کمکش رفتیم و با تمام قدرت شروع کردیم به هل دادن میله. به هر تلاشی که بود، در باز شد. با همون میله کاری کردیم که در باز بمونه و دیگه بسته نشه. یکی یکی پشت سر براندن بیرون رفتیم و به اطراف نگاهی انداختیم. هیچ خبری نبود. محیط همون شکلی باقی مونده بود، حتی یه لکه خون اضافه هم دیده نمی شد. تئودور با دستای لرزون تفنگ ویلیامز رو نگه داشته بود و لام تا کام حرف نمی زد.

-براندن؟ نظرت چیه این اطراف رو یه نگاهی بندازیم؟

از گوشه ی لبش غریب:

-فکر خوبیه. تئو، تو با میشل برو. ماریا، تو هم با من بیا.

تئودور اعتراض کرد:

-ولی من که بلد نیستم از اسلحه استفاده کنم!

-اتفاقی نمی افته، تو برو، اگه چیزی شد به ما خبر بده تا بیایم کمکت.

ناچار قبول کردن و دو تایی از سمت چپ رفتن. براندن عمیق نفس می کشید، ولی دونه های عرق روی پیشونیش گواه می داد که از درون مشوشه. ازش پرسیدم:

-خوبی؟

نیم نگاه سریعی نثارم کرد:

-آره.

-خوبه، خوبه.

داخل اتاق قرنطینه رفتیم که دیشب هم اومده بودیم. یاد دیشب چقدر واسم دور به نظر می رسید! کسی اونجا نبود و موشا هم تو قفساشون نبودن. فقط لاشه ی کوچیک میکی همون جایی که از براندن تیر خورده بود افتاده بود. به بازوش چسبیدم و گفتم:

-من از اینجا می ترسم! بیا برگردیم، می بینی که اینجا نیست!

با لبخند به سمتم چرخید و تا خواست چیزی بگه، لبخندش در آن واحد خشکید. به من نگاه نمی کرد، به پشت سرم خیره مونده بود! آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-یه چیزی پشت سر منه؟

-اوهوم...

لبخند مضحکی زد. شاید لبخندش عصبی بود!

-زامبیه، مگه نه؟

-اوهوم...

چشمام رو آروم بستم، بعد از نفس عمیقی جیغم هوا رو شکافت!

-کمکم کن!

براندن بی معطلی اسلحه کشید و به طرف پشت سرم شروع کرد به تیراندازی. صدای تفنگش توی اون اتاق می پیچید و چون فضای خیلی بزرگی نداشت، صداش کر کننده شده بود. دستام رو روی گوشام گرفتم و به سرعت فرار کردم طرف یه گوشه از اتاق. انقدر ترسیده بودم که حتی جرات نداشتم پشت سرم رو نگاه کنم و ببینم زامبی ای که پشت سرم بود، واسم آشناس یا نه. همون گوشه که رسیدم، دستام رو مثل محافظ روی سرم گرفتم و مثل بچه کز کردم. با اون وضعیت، واسم عجیب بود که چرا صدای شلیک هایی که می شنیدم، دو مدله، نه یکی. کسی نعره زد و به سر و صداهایی که می شنیدم، شدتش اضافه شد. دیگه داشتم از وحشت به مرز بی هوشی می رسیدم! چشمام سیاهی می رفت و سرگیجه ولم نمی کرد. یه دقیقه ی تمام با اون صداها گذشت و من هر چقدر دستم رو روی گوشام بیشتر فشار می دادم، فایده ای نداشت. لحظه های آخر تا سرم رو چرخوندم که ببینم چی شده یا داره چی می شه، یه گلوله از کنارم گذشت و یه راست به دیوار خورد. انقدر جا خوردم که جیخ زدم و عقب پریدم! دیوار منفجر شد و یه دایره ی نسبتا بزرگ از مصالحش فرو ریخت. قلبم دیگه داشت از سینه بیرون می پرید که فهمیدم صداها خوابیده. یه کم سکوت پیش اومد و بعد کسی شکستش و با لحن پرسشی گفت:

-ماریا؟ زنده ای؟

از روی صداش شناختمش. نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و جواب دادم:

-آ... آره تئو.

صدای پا اومد و بعدش، تئودور و براندن بالای سرم ایستاده بودن. به صورتاشون نگاه کردم، فقط صورت براندن خونی شده بود. چشمام گرد شدن که فهمیدم ترسیدم و با عجله گفت:

-خون من نیست. من سالمم.

بیشتر ترسیدم چون فکر کردم خون زامبی بوده. ولی انگار ذهنم رو خوند چون در ادامه ی حرفش گفت:

-فقط دستم زخمی شد، خون روی صورتم مال اونه.

بعد دستش رو به سمتم گرفت تا بلند شم. حین بلند شدن پرسیدم:

-اون زامبی آشنا بود؟

جوابی نداد و سرش رو چرخوند تا بی هدف به وسایل درب و داغون اتاق نگاه کنه. نگاهم رو پرسشی به تئودور دوختم که اون به جای براندن دهن باز کرد:

-مامور ویژه ی زیر دست براندن بود. شده بود زامبی و تیراندازی می کرد. لعنتی بدجوری تیز و فرز بود.

حالا می فهمیدم که برای همین براندن ناراحت بود و حرف نمی زد. دستمالش که دست من مونده بود رو سمتش گرفتم:

-براندن؟ صورتت خیلی خونی شده، بیا پاکش کن.

دستم رو آرام پس زد و با قدمای آهسته ولی بلندی از اتاق بیرون رفت. تئو که اون صحنه رو دید، سرزنشم کرد:

-تو هم این وسط وقت گیر آوردی؟ اون الان خیلی پکره! دو تا از همکاراش مردن، اون وقت تو می گی صورتش رو تمیز کنه؟ عجب!

-خب من چه می دونم؟! خواستم بهش خوبی کرده باشم.

-لازم نکرده! بیا بریم دنبال بقیه، جون سوزان در خطر.

یاد حرفی که بهم زده بود افتادم و سرزنشش کردم:



-هی صبر کن، این یادم رفته بود! تو که خبر داشتی بارداره، پس چرا آوردیش اینجا؟ می خوای بچه ی تو شکمش رو از دست بده؟

به موهای دستی کشید و سرش رو پایین انداخت:

-باور کن منم نمی دونستم. می خواستیم تو راه از هم جدا بشیم که بهم خبر داد.

شوکه شده پرسیدم:

-الان بهت گفت؟! تو این هیری ویری؟

-خب... آره.

باورم نمی شد انقدر ریلکس باشه که اجازه بده سوزان بدون اون بره. بهش توپیدم:

-پس چرا گذاشتی بدون تو بره؟

کلافه و نگران به نظر می رسید و گفت:

-باور کن خیلی سریع اتفاق افتاد! تا خواستم به خودم پیام، با تو و براندن و بقیه داشتم به در

آزمایشگاه سری نزدیک می شدم.

زبونم رو روی لبای خشکم کشیدم، ولی تر نشدن، چون دهنم هم مثل لبام خشک شده بود.

دستش رو گرفتم و بهش گفتم:

-فعلا کاریه که شده. بیا بریم، باید سریع تر پیداشون کنیم.

\*\*\*

دیوار رو با دست نشونم داد و با حیرت اغراق آمیزی گفت:

-ببین چه خبر شده، اینجا رو!

به حفره ی داخل دیوار نگاهی انداختم. انگار یه چیزی با شدت به دیوار خورده بود و دیوار حالا یه

فرو رفتگی بزرگ روی خودش داشت. در موردش نظر دادم:

-مهم نیست چی شده، باید بقیه رو پیدا کنیم.

میشل که دید نتونسته توجهم رو جلب کنه، غر زد:

-آخه ماها چه می‌دونیم بقیه کجا رفتن!

انقدر غر می‌زد و آه و ناله و شکوه کرده بود که خونم رو به جوش آورده بود و داشت قل قل می‌جوشید. اخم غلیظی روی ابرو هام شکل گرفت، ولی بهش نپریدم و به راه رفتنم ادامه دادم. میشل در حالت عادی و نرمال خیلی شاد و خندان بود، ولی این جور مواقع می‌تونست از یه دستگاه شکنجه ی روحی هم بدتر باشه. معلوم بود تئودور هم دیگه از دست غرولند های بی‌پایانش جوش آورده، ولی قیافه ی براندن خنثی بود، فقط به رو به رو نگاه می‌کرد و بدون حرف زدن جلو می‌رفت. میشل که معلوم بود نتونسته دووم بیاره و ساکت بمونه، باز شروع کرد:

-من خسته شدم.

چشمام رو با عصبانیت توی حدقه چرخوندم و جواب دادم:

-ما هم خسته ایم، خواهش می‌کنم تمومش کن میشل.

بهم چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-تو بودی که باید می‌فهمیدی ویروس مورفیا یه مشکلاتی داره!

از شنیدن اون حرف، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. سیمای مغزم اتصالی کردن و دوستی و همکار بودن رو کنار گذاشتم، میشل رو با تموم قدرتم از بازو هاش گرفتم و به دیوار فلزی پشت سرش کوبیدمش. از حرکت متعجب شد و چشماش درشت شدن که من با خشم نعره زدم:

-فقط، خفه شو! دیوونم کردی میشل، می‌فهمی دیوونه یعنی چی؟! یعنی این که طاقتم طاق شده! یعنی این که اگه بازم شروع کنی به چرت و پرت گفتن، حسابت رو می‌رسم و کف دستت می‌ذارم!

تئودور که فهمید اوضاع داره خطرناک می‌شه، یه قدم جلو اومد و خواست از هم جدامون کنه که خودم رو از دسترسش عقب کشیدم و بلند تر از قبل گفتم:

- به من دست نزن! آگه اون ویروس خراب از آب در اومده، پای شماها هم گیره! شماها با من همکار بودین و آگه مغز من معیوب بود، شما چند نفر باید متوجه می شدین، پس تقصیرا رو فقط پای من نندازین!

براندن از همون جایی که ایستاده بود، دست به کمر زده با خونسردی گفت:

-باشه ماریا، آروم باش.

با تمام قدرت جیخ زدم:

-دیگه نمی تونم براندن! دیگه نمی تونم! این عوضیا دارن از ایرانی بودن من سوء استفاده می کنن، اینا...

هم چنان به حرافی ادامه می دادم که صدایی اومد، اون قدر عجیب که باعث شد دست از داد و بیداد کردن بکشم و با صدای کمی بپرسم:

-اون صدای چی بود؟

همه با دقت به اطراف نگاه کردیم. تئو با قیافه‌ای که انگار در حال تجسم کردن اطرافشه گفت:

-به نظرم صدا از سمت موتور خونه اومد.

آب دهنم رو قورت دادم و بازوهای میشل رو غیر ارادی رها کردم. موتور خونه! از بچگی ترس عمیقی از موتور خونه داشتم. میلاد یه بار من رو تا موتورخونه ی خونه ی پدربزرگم کشوند و خودش غیب شد. هر چی صداش زدم، ندیدمش. چند لحظه بعد فهمیدم گذاشته رفته و در رو از سمت بیرون قفل زده. تا شب که پیدام کردن، هزار بار از ترس تنهایی و موجودات خیالی توی تاریکی و صدای وحشتناک اون جا، مردم و زنده شدم. هر چند بابام کلی با میلاد دعوا کرد و بعدش تنبیه شد، ولی چه فایده؟ اون ترس لعنتی تا اعماق وجودم ریشه دوونده بود و حتی تا این سنم گریبان گیرم بود. انقدر فکرش درگیرم کرده بود که نفهمیدم کی گفت:

-باید بریم اونجا!

براندن داشت دوباره گارد می‌گرفت و اسلحه به دست نشون می‌داد که آماده‌اس. تا خواستم بهونه بیارم که اون جا نرم، سه نفری بدون گفتن چیزی به اون سمت خیز برداشتن. منم با دهن باز دیدم نمی‌تونم همون جا بی‌حرکت بایستم و بی‌فایده بر و بر نگاه کنم، برای همین ناچار شدم که دنبالشون راه بیافتم.

براندن جووری می‌دوید که انگار دوی ماراتونه و باید زیر سنگ هم که شده، نفر اول بشه! من و میشل هم چون اکثرا پیاده روی می‌کردیم سرعتمون نسبتا خوب بود، ولی تئودور نمی‌تونست و کم آورد. یه ریز نفس نفس می‌زد و سرعتش کمتر و کمتر می‌شد. به همون حالت صدامون زد:

-شماها برید، منم خودم رو می‌رسونم. ماریا! برو دنبال سوزان!

حین دویدن از روی شونه نگاهش کردم و گفتم:

-باشه!

همین بود که به پاهام جون دوباره بخشید و ترسم از موتور خونه رو از یادم برد. "سوزان"

نمی‌خواستم بچاهش آسیبی ببینه.

\*\*\*

-خوبی دنی؟

دنیل با دل آزرده‌گی نگاهم کرد، بعد زیر لب جواب داد:

-خوبم.

پاش رو با دقت بیشتری چک کردم و مطمئن شدم خونریزی نسبتا زیادی داره. سوزان سالم بود و یه ریز گریه می‌کرد، آلن هم همین طور سالم بود، ولی یکی دیگه از مامورا هم به شدت زخمی بود. اون یکی هم که...

-چجووری اون زامبی رو کشتین؟

دنیل بی توجه به سوال من، به براندن و جر و بحثش با مامورش آرنه نگاه کرد و بی حوصله گفت:

-خب، ماریا می شه دیگه انقدر سوال پیچم نکنی؟ من زخمی شدم، حالم خوب نیست.

اخم کردم و کنار کشیدم:

-باشه! ببخشید آقای "بیمار و زخمی"!

پا کوبان به سمت آلن رفتم که نگاهش شکل عجیبی به خودش گرفته بود.

-اینجا چه خبر بود آل؟ اون صداها، صدای چی بود که می اومد؟

نگاه عجیب و غیر قابل خوندنش به سمت چشمای من برگشت:

-...هان؟

-می گم اینجا چه خبر بود؟

چشماش رو با نفرت بست:

-فقط می تونم بگم جهنم بود، یه جهنم به تمام عیار!

به سختی نفس می کشید. اونقدر سخت که می ترسیدم صدمه دیده باشه و به روی خودش نیاره. دستش رو آرام گرفتم:

-خواهش می کنم بگو چی دیدین؟

-یه زامبی! یه زامبی که شبیه غول بود! باور کن به عمرم آدم جهش یافته ای به اون بزرگی ندیده بودم!

چشمای وحشت زده اش داشتن قسم می خوردن که حقیقت رو می گه. بقیه هم طوری توی شوک به سر می بردن که نشون می داد ماجرای این زامبی غول پیکر واقعیت داره. دستش رو آرام فشار دادم:

-خب؟

-بعد بهمون حمله کرد. یعنی اگه مسلح نبودیم همه مون می‌مردیم. یکی از مامور ها رو کشت و دنیل و اون یکی مامور رو با یه چیز شمشیر مانند زخمی کرد و فرار کرد.

-کجا رفت؟

سردرگم سر تکون داد:

-نمی‌دونم، اونقدر ترسیده بودیم که نفهمیدیم کجا غیبش زد. اونجا رو می‌بینی؟

به سمت جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم. چند تا جنازه افتاده بود.

-اونا زامبی بودن. اگه سلاح نداشتیم به اون وضعیت در نمی‌اومدن. وای ماریا فقط می‌تونم بهت بگم خدا رو شکر کن که با گروه ما نیومدی! داشتیم از ترس سخته قلبی می‌زدیم! همه مون بدون استثناء، حتی اون دو تا مامور.

برای همدردی و این که نشون بدم درکش می‌کنم بهش گفتم:

-ما هم وضعیت مشابهی داشتیم. یکی از مامورا رو یه زامبی کشت و اون یکی تبدیل شد. کم مونده بود منم بمیرم!

با کلافگی دستش رو پس کشید و به موهاش عصبی چنگ زد:

-باورت می‌شه دارم خودم رو لعنت می‌کنم که چرا به حرف پروفیسور گوش کردیم؟

با لحن سردی گفتم:

-پروفیسور مرده. جنازش تو سرد خونه افتاده بود.

چشماش کاملا گرد شدن:

-تو چی گفتی!؟

غر غر کردم:

-پروفسور اکستروم مرده. یه زامبی سرش رو از تنش جدا کرده بود.

-اون... اون اونجا چیکار می کرده؟!

-ما هم نمی دونیم.

با انزجار گفت:

-گندش بزنن هر چی ویروس که تو دنیاست.

صدای غریدن براندن به گوشم خورد که داشت همون ماجرای پروفسور رو برای بقیه تعریف می کرد. همه واقعا نا امید و بی رمق به نظر می رسیدن.

مثل خودم، یه دانشمند بد شانس و بدبخت که فکر می کرد با این کشف مسخره موفق شده چون بقیه رو نجات بده. من اصلا واسه شهرت نمی خواستم این کارو انجام بدم، چون نجات جون بقیه بود که واسم خیلی خیلی اهمیت داشت.

-خانوما؟ آقاییون؟ یه لحظه گوش بدین.

همه به من نگاه کردن. از روی آت و آشغالای جلوی پام گذشتم و جلو رفتم. به همه شون نگاه کردم و گفتم:

-می دونم کلافه اید، خسته اید، حالتون داره از دنیا به هم می خوره. می دونم. ولی این کاریه که شده و ما هم نمی تونیم زمان رو به عقب برگردونیم.

دنیل غر غر کرد:

-منظور؟

-منظورم اینه که ما دانشمندا اون ویروس کشنده رو تو جهان پخش کردیم و اف بی آی هم نتونست جلومون رو بگیره. ما همگی به نوعی شکست خوردیم؛ ولی حالا وقت نا امید شدن نیست. به نظر من، هنوزم می شه جلوی اون ویروس جهنمی رو گرفت.

براندن پوزخند زد:

-بس کن دختر. خودت بهتر می‌دونی که اون ویروس غیر قابل کنترله. ویروس مورفیا هیچ پادزهری نداره!

جمله ی آخرش رو با داد و فریاد گفت، چون واقعا عصبانی شده بود. سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-می‌دونم، ولی این ویروس هنوز تو کشورای دیگه پخش نشده.

خواست چیزی بگه که زود دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-هیچ خبر موثقی در دسترس نیست. اگه ما بتونیم ظرف کمتر از یه ماه زامبیای اینجا رو به کل ریشه کن کنیم و به کشورای دیگه خبر بدیم که تموم افرادی که اچ.آی.وی مثبت بودن و بهشون ویروس تزریق شده رو قرنطینه کنن، کنترل ویروس رو به دست می‌گیریم.

دهنش رو آرام بست. بقیه هم ساکت بودن و نظری نمی‌دادن، چون حق با من بود.

\*\*\*

براندن با جدیت بهم زل زد و با تحکم گفت:

-رانندگی رو به عهده ی تو می‌ذارم.

-آخه...

داد کشید:

-تو از این به بعد سرباز منی و حق سرپیچی کردن هم نداری، مفهومه ماریا؟!!

سوئیچ رو از دستش گرفتم و با حرص زیر لب زمزمه کردم:

-اطاعت می‌شه.

-حالا خوبه. بچه ها، آرنت رو تو این یکی ماشین بذارین. مراقب باش تئودور! اون پاش بدجوری

آسیب دیده.



پای مامور رو که دیدم لبم رو گاز گرفتم.

استخوون پای راستش کاملا شکسته بود. شبیه یه تیکه گوشت به نظر می‌رسید و سر گیجه آور  
ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم.

به زحمت روی صندلی عقب سوارش کردن و آئن قبول کرد پیشش بشینه و مراقبش باشه.  
براندن هم رفت تا در رو با کمک دنیل کاملا ببند و پلمپ کنه. پشت فرمون نشستم و از داخل  
آینه به آئن خیره شدم.

-چیزی شده؟

-هوم؟ نه چیزی نیست. فقط این احساس رو دارم که می‌خوام برم جنگ!

آرنت با حال خرابش پوزخند صدا داری زد و به من گفت:

-این دست کمی از یه جنگ واقعی نداره دکتر مورفی.

-شاید واقعا همین طور باشه سرکار آرنت.

نمی‌دیدمش، ولی صدای حبس کردن نفساش و ناله های خفیفش واضح بود. در بغل دستم باز  
شد و کسی با عجله پیشم نشست:

-ماشین رو روشن کن، باید بریم منهتن.

مثل آدم ندیده ها به براندن زل زدم که غرید:

-نفهمیدی چی گفتم؟! می‌گم باید بریم منهتن! تا به حال اونجا رفتی؟ اصلا می‌دونی الان  
کجاییم؟

گارد گرفتم و با اخم غلیظی گفتم:

-آره معلومه که می‌دونم! چقدر غر می‌زنی براندن، مثل اینکه راستی راستی باورت شده من زیر  
دستتم! من فقط یه دانشمندم و بهت اجازه نمی‌دم که...

قاپی کرد. یهو بدون هشدار قبلی دستش به سمتم دراز شد که جیخ زدم و خودم رو به سمت عقب جمع کردم. وقتی دیدم چیکار کرد، تازه فهمیدم فقط می‌خواست استارت بزنه. خجالت زده نگاهش کردم که گفت:

-فقط راه بیفت، حالا.

-ولی...

-راه بیفت اونم بدون گفتن یک کلمه حرف اضافه!

ناچار به حرفش گوش دادم و ماشین رو راه انداختم. جلوی ما یه ماشین و پشت سرمون یه ماشین دیگه حرکت می‌کرد. دو دستی فرمون رو چسبیده بودم و نگاهم با یه دید صد و هشتاد درجه، تموم نقاط مقابلم رو زیر نظر داشت.

به دروازه ی ورودی مجتمع رسیدیم که براندن دستور ایست داد و خودش از ماشین پایین پرید. از اون فاصله دیدمش که سمت نگهبان رفت و با جدیت شروع کرد به توضیح دادن درباره ی چیزی. از اون فاصله نمی‌شنیدم که داره بهش چی می‌گه، ولی هر چی گفت، سرباز مقابلش مثل چوب، خشکش زد. سرش رو با شدت به علامت فهمیدن تکون داد و پیش همکاراش رفت. براندن پیشمون برگشت و از داخل پنجره به داخل نگاه کرد:

-بهشون خبر دادم که چی شده. گفتم از اینجا برن تا نیروی کمکی بیاد و اینجا رو زیر نظر بگیره.  
-بعدش چی؟

با کلافگی به در تکیه کرد و با انگشت روی بدنه ی ماشین ضرب گرفت:

-فعلا باید بریم به بیمارستان ها سر بزنیم. نه! یه لحظه صبر کن، یادم رفته بود، اول باید مطمئن بشیم زامبیا داخل شهر رسیدن یا نه.

-باشه، بیا بالا بریم.

سوار شد و به سخنانیش ادامه داد:

-یکی از جاهایی که باید تحت محافظت شدید قرار بگیره، بیمارستانا هستن. افراد بیمار سریع تر به واکنش ویروس جواب می دن و من اصلا نمی خوام توی مراکز بهداشتی و ضد عفونی مثل بیمارستان، حمام خون راه بیافته.

نگاهم به جاده بود:

-هر چی تو بگی.

راننده ی براندن که داشت جلوتر از همه می روند، به نظرم یه مدل عجیب غریب رانندگی می کرد. روش دقیق شده بودم، ولی مورد خاصی به نظر نمی رسید. می تونستم میشل و سوزان رو ببینم که روی صندلی عقب ماشین نشسته بودن و با هم حرف می زدن که یه دفعه ماشین از کنترل خارج شد و شروع کرد به لیز خوردن روی جاده! جیخ زدم و منم کنترلم رو از دست دادم. براندن فریاد کشان فرمون رو چسبید و من دیدم که سوزان و میشل دارن یه سری اداهای به خصوص در میارن، مثل ادای جیخ زدن.

-براندن انگار راننده زامبی شده!

حرفی که آلن زد، روحم رو از بدنم جدا کرد. فشارم به سرعت پایین افتاد و همون یه ذره مقاومتی هم که واسه گرفتن فرمون داشتم رو از دست دادم. دستام کنارم افتادن که براندن گفت:

-انگار حق با توئه. ماریا، تا آخر گاز بده!

-من نمی تونم.

-باید ازشون سبقت بگیری تا من بتونم با تفنگ کارش رو بسازم! هیچ کدوم اونا با خودشون اسلحه ندارن.

این حرف من رو به خودم آورد. فرمون رو به هر سختی بود دوباره به اختیار خودم در آوردم و سرعتم رو هر لحظه بالاتر بردم. ماشین جلویی به طرز خطرناکی روی جاده پیچ و تاب می خورد و چرخاش ناله می کردن. سبقت گرفتن ازش غیر ممکن به نظر می رسید، ولی من باید جون سوزان و میشل و اون یکی مامور ویژه ای که سالم مونده بود رو نجات می دادم.

-حالا!

با فریاد آئن، پام رو تا آخر روی پدال فشردم و ماشین مثل موشک به جلو پرتاب شد. فاصله مون کم و کمتر شد و براندن پاش رو بالا کشید و خم کرد، بدون تردید لگد محکمی به حفاظ پنجره زد و حفاظ رو از جاش در آورد، بعد سر و دست راستش رو از پنجره بیرون برد. یه لحظه تونستم ببینم که تفنگش دستشه و زیر نور خورشید برق می‌زنه. نگاه سریعی به جاده انداختم و دوباره به ماشین بغلی نگاه کردم که...

-وای خدای من! خدایا!

براندن تو وزش باد شدید بیرون ماشین نعره زد:

-نترس، فقط رانندگی کن!

نفس نفس زدم:

-این خیلی وحشتناکه!

دستام روی فرمون می‌لرزیدن و جیخ زدنا میشل و سوزان حالا خیلی نزدیکتر شده بود. جرات نداشتم که دوباره اون سمت رو تماشا کنم.

راننده مثل اون بار که به خانوم اندرس واکسن رو زدیم، به خودش می‌پیچید و روی پوستش با سرعت عجیبی تاول ظاهر می‌شد. طوری جیخ می‌کشید که مو به اندام آدم راست می‌شد و معلوم بود هنوز زنده‌اس و داره به شدت درد می‌کشه. واسم عجیب هم بود، چون وقتی آدم تبدیل شد آروم بود و فقط با خس خس نفس می‌کشید.

صدای شلیک اسلحه باعث شد به خودم پیام و چند سانت از روی صندلی پرت بشم رو هوا. براندن مصمم سعی داشت مغز راننده ی بیچاره‌اش رو منفجر کنه و مرتب به اون یکی مامورش داخل اون ماشین دستور می‌داد حواسش به فرمون باشه تا ماشین چپ نکنه.

-تامپسون، مراقب باش!

مامور بیچاره فریاد می‌زد:

-من جرات نمی‌کنم به فرمون دست بزنم، خونی شده!

براندن از عصبانیت ترکید و فحش خیلی رکیکی داد که من قرمز شدم و آکن خودش رو زد به اون راه. براندن با سماجت انقدر شلیک کرد تا ماشین دوم شروع کرد به لبه ی جاده نزدیکتر شدن. آکن هیجان زده داد زد:

-براندن اونا دارن چپ می‌کنن!

حالا من بودم و فرمون ماشین، یه مامور عصبانی و از لحاظ ادب، صفر، و یه مامور زخمی و یه دانشمند ترسیده که عشقش تو ماشین بغلی داشت از ترس غش می‌کرد. نمی‌تونستم با ماشینم بهشون کمک کنم، چون فقط باعث می‌شدم سریع تر چپه بشن. یهو کوبیدم رو ترمز که همه مون به جلو پرتاب شدیم. یه چیزی مثل جت از کنارمون گذشت و خودش رو به ماشین جلویی کوبید. ماشین جلویی هم به خاطر این ضربه، چند تا معلق زد و پرت شد کنار جاده. آکن یهو دیوونه شد و از ماشین پایین پرید و با بلند ترین صدایی که می‌تونست، صدا زد:

-میشل!

منم طاقت نیاوردم و پشت سرش از ماشین پیاده شدم و سمت اونا دویدم. تئودور که پشت فرمون سومین ماشین نشسته بود، پیاده شده بود و مثل دیوونه ها به سرش می‌کوبید. افتان و خیزان پیش ماشینی رسیدیم که حالا برعکس روی زمین افتاده بود و صدای ناله کردن از داخلش به گوش می‌رسید. جیغ زدم:

-حالتون خوبه بچه‌ها؟

صدای آشنایی گفت:

-ما رو به راهیم ماریا، فقط سوزان حالش خوب نیست...

براندن سر رسید، ما رو کنار زد و افتاد به جون درهای ماشین. در سمت راننده باز شد و جنازه ی درب و داغون راننده اش روی زمین ولو شد؛ ولی اون لحظه وقت حال بهم خوردن نبود.

منم جو گیر شدم و رفتم کمک برانندن. با کمک من، در سمت میشل هم باز شد، ولی بقیه ی در ها نه.

-برانندن، این در باز نمی شه!

با لگد افتادیم به جون در سمت سوزان. میشل و تامپسون راحت پیاده شدن، ولی در سمت سوزان قصد باز شدن نداشت. رنگ سوزان مثل گچ پریده بود و به زحمت نفس می کشید. در حال تلاش کردن بودیم که صدای فریاد کسی متوقفم کرد.

-یا عیسی مسیح، روح القدس!

سریع سرم رو به سمت آئن چرخوندم. به یه سمت خاص خیره مونده بود که منم نگاهش رو دنبال کردم. نگاهم رسید به یه دسته زامبی! زامبیای عجیب و ترسناکی که فقط حدود دویست سیصد متر با ما فاصله داشتن.

برانندن هم که صحنه رو دیده بود، حالا با قدرت بیشتری به در می کوبید و دستور می داد:

-برید سوار شید! زود!

تثودور با گریه به کمکش رفت، ولی من مات و مبهوت مونده به اون موجودات جهنمی و تشنه به مغز نگاه می کردم.

بعضیاشون لباسای نو داشتن، فقط پوست پر از تاول صورت و دستاشون بود که گواهی می داد به زامبی تبدیل شدن. ولی لباسای بقیه پوسیده و به شدت کهنه بود. صورتاشون گوشتی نداشتن و با حدقه های خالی از چشم، به سمت ماها بی حرکت مونده بودن. یه مرد از سمت چپ یه قدم به سمت ما برداشت که جیخ جیخ کردم:

-می خوان حمله کن!

کسی دستم رو گرفت و دیوانه وار دنبال خودش راه انداخت. وقتی صاحب دست رو دیدم، ماتم برد. دنیل با اون پای زخمی و باند پیچی شده اش، اومده بود تا من رو نجات بده.

-دنیل داری چیکار می کنی!؟

-دارم نجات می‌دم کله شق! وقتی می‌بینم خشکت زده، باید نجات بدم... یا نه؟

می‌خواستم اعتراض کنم که کفشم به یه سنگ گیر کرد و سکندری خوردم. اگه دنیل دستم رو نگرفته بود، با صورت پخش زمین می‌شدم. به قول میلاد، "حرکتش واقعا لایک داشت". من رو پرت کرد سمت فرمون و خودش به میشل کمک کرد تا سوار بشه. همه سوار شده بودن، جز سه نفر.

براندن، تئودور و سوزان. از اون طرف هم زامبیا داشتن بهشون نزدیک و نزدیکتر می‌شدن و به طرز نفرت انگیزی خر خر می‌کردن. یه فکری همون لحظه به سرم زد، به سمت عقب چرخیدم و به چشمای آرنت خیره شدم.

-سرکار آرنت؟

-بله دکتر؟

-سفت به صندلی بچسبین که می‌خوام به زامبیا حمله کنم!

آلن ترسید:

-چی داره تو سرت می‌گذره دختر؟!

نیشخند شیطانی ای به صورتم فرم داد و پام رو روی پدال گاز کوبیدم. ماشین خیز برداشت و شتاب گرفت که فرمون رو پیچوندم و رد لاستیکا رو مثل داغی رو دل آسفالت گذاشتم. من واسه نجات جون دو تا از بهترین همکارام و کسی که در عین سرد بودنش، واقعا شجاع و همنوع دوست بود، چیزی کم نمی‌داشتم.

چشمم به مقابل دوخته شده بود و جز زامبیا، هیچی نمی‌دیدم. فاصلم که با اونا کم شد، سرعت رو بالا بردم و ماشین با شتاب بهشون برخورد کرد. دو تا زامبی به سمت شیشه ی جلو پرت شدن و سرشون که به حفاظ شیشه برخورد کرد، به طرز بدی منفجر شد و خونشون روی شیشه پاشید. یه لحظه صدای غر زدن آلن رو شنیدم که گفت:

-جدا چندش آورده!

سرعت ماشین به خاطر تعداد زیاد اونا کم شده بود و من مثل غلطک، زامبی له می‌کردم و جلو می‌رفتم. اصلا نمی‌تونستم ببینم جلوم چه خبره، چون تیکه های گوشت و خون کل شیشه رو پوشونده بود و برف پاکن ماشین کار نمی‌کرد.

ناچارا فکری کردم و شیشه ی پنجره رو پایین فرستادم تا سرم رو بیرون ببرم، ولی با حفاظ توری محکمی رو به رو شدم.

-لعنتی، این دیگه چجور ماشینیه!؟

آرنت تو اون همه سر و صدا با صدای بلندی توضیح داد:

-اگه این حفاظ ها وجود نداشته باشن، کار همه مون تمومه!

یه دفعه سرعت ماشین افزایش پیدا کرد و زمین زیر چرخ‌های ماشین، بدون دست انداز شد که فهمیدم روی جاده برگشتم. گاز دادم که آلن با استرس گفت:

-ماریا برگرد، داری اشتباه میری! داری بر می‌گردی سمت پایگاه! من می‌بینمشون، بچه ها پشت سر ما موندن!

فرمان و هیجان زده چرخوندم که ماشین به طرز خطرناکی لیز خورد. آرنت داد و بیداد کرد:

-لاستیک ها خونی شدن، آرام تر بییچ!

زیر لب با خودم فحشی دادم و دنده رو جا زدم. ماشین که روی جاده آرام شد گفتم:

-اعتراف می‌کنم این ماشین...

حرفم رو ادامه ندادم که آلن با کنجکاوی پرسید:

-این ماشین چی؟

نگاه کلافه ای از آینه بهشون انداختم و یهو گفتم:



- ...این فوق العاده ترین ماشینی که تا به حال دیدم!

جفتشون تعجب کردن و به همدیگه نگاه متحیری انداختن و من بی توجه بهشون نیشخند می زدم.

ماشین دوم رو که تشخیص دادم، ترمز زدم و دیدم تئودور، سوزان رو بغل گرفته و داره سمت اون ماشین می ره. سوزان رنگ به رخسار نداشت و دستاش از دو طرف بدنش آویزون مونده بودن. داشتم نگاهشون می کردم که براندن سوار شد و تند تند گفت:

-راه بیفت، راه بیفت! بازم زامبی هست!

همزمان با تئودور راه افتادم و دقیقا کنارش رانندگی می کردم تا بفهمم جاده به کدوم سمته. براندن سرش رو بیرون برده بود و اطراف رو تماشا می کرد که به همون حالت صدام زد:

-ماریا؟

نیم نگاهی نثارش کردم:

-چیه براندن؟

چشمک شیطنت آمیزی زد و با لبخند گفت:

-آفرین، کارت حرف نداشت.

به لبخندش خیره شدم و بعد از چند ثانیه مکث کردن، شست دست راستم رو به علامت موفقیت بهش نشون دادم.

\*\*\*

-سوزان؟! ... سوزان صدام رو می شنوی عزیزم؟

سوزان به زحمت ناله کرد:

-آ... آره.

میشل با غصه گفت:

-سوزان که حالش خوب بود، آخه یه دفعه چش شد؟

یه نگاه به تئودور انداختم که از تامپسون یه نخ سیگار گرفته بود و داشت می کشید. خیلی وقت بود به خاطر اصرار شدید سوزان سیگار رو ترک کرده بود، ولی الان کاملا واضح بود زیر فشار عصبیه که باز به سیگار رو آورده. بهش گفتم:

-اجازه دارم بگم؟

پُکی به سیگارش زد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خب بچه ها، باید بگم که سوزان، بارداره.

چشمای همه شون اندازه ی هندونه بزرگ شد و دنیل از من پرسید:

-چی داری می گی؟! (با انگشت بهش اشاره کرد) یعنی سوزان...؟

-آره. سوزان بارداره و الان تو وضعیت بدی به سر می بره.

-صبر کنین، من یه فکری دارم.

از پیش ماشین کنار کشیدم و به براندن زل زدم که با یه بطری آب، اومده بود پیش من. سر تا پا خونی شده بود و رنگ پیراهن سفیدش دیگه سرخ و صورتی می زد. بطری آب رو داد دست من:

-بگیرش. تو برو بقیه ی شیشه ی ماشین رو که داشتیم تمیز می کردم، آب بریز تا من بهش برسم.

-مگه تو چیزی از امداد و نجات می دونی؟

پوزخند زد و با افتخار گفت:

-دوره اش رو به طور کامل دیدم.

بعد بدون هشدار قبلی، دستش رو به سمت موهام نزدیک کرد که یکه خوردم:

-چی می خوای؟

با خونسردی به کارش ادامه داد و سنجاق سرم رو از موهام جدا کرد که موهام روی صورتتم پخش و رها شدن. دست آزادم رو به کمرم زدم و غرغر کردم:

-می‌شه بدونم منظورت از این کار چی بود؟! -

موهام رو آرام کنار زد، سنجاق رو نشونم داد و گفت:

-با این کار دارم. حالا توئم سرباز خوبی باش و برو شیشه ی ماشین رو بشور.

خواستم جلوش رو بگیرم که دنیل نداشت. کنار گوشم پیچ کرد:

-لابد بلده که می‌گه. سر به سرش نذار.

از بین دندونای به هم قفل شده‌ام غریدم و پا کوبان سمت ماشین برگشتم که کاملاً کثیف شده بود. پشت حفاظ چراغای جلوش، تیکه های گوشت واضح بودن. برای خودم دهن کجی کردم و روی شیشه آب پاشیدم و سر خوردن لخته های خون رو از روی شیشه تماشا کردم. از پشت شیشه، آرنج رو دیدم که داشت درد می کشید. لب پایینش رو گاز می‌گرفت و به صندلی چنگی انداخت. پیشش رفتم و در عقب رو باز کردم:

-سرکار آرنج؟ نیاز به آرام بخش دارین؟

نگاهم کرد و سرش رو به طرفین تکون داد:

-نه. اون آرام بخشا واسه روز مبادا هستن، شاید یه نفر تو شهر باشه که از من به اونا بیشتر احتیاج داشته باشه.

بعد نفس عمیقی کشید و از درد عضلات صورتش درهم جمع شد. بدون توجه به حرفش رفتم و از داخل داشبرد یه آمپول و سرنگ برداشتم. سر آمپول رو شکستم و محتویاتش رو داخل سرنگ کشیدم. قبل از اینکه شاکی بشه، آستینش رو بالا زدم و با یه تیکه پارچه، بالای بازوش رو محکم بستم تا رگش رو پیدا کنم. با عذاب وجدان اعتراض کرد:

-نه دکتر! گفتم که نیاز نیست!

-هیس، من بهتر می‌دونم یا شما؟

بیچاره وقتی که دید من به حرفش گوش نمی‌کنم، ساکت شد. حین تزریق کردن واسش گفتم:

-درسته من پزشک نیستم، ولی می‌دونم کی یه نفر شدیدا به آرام بخش نیاز داره.

چشمای رنگینش از پشت عینک طبیش تماشام کردن که ادامه دادم:

-...و چه کسی واجب تر از شما واسه این؟ یه مامور باید قوی باشه تا بتونه به بقیه ی مردم کمک کنه یا نه؟

سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

-خب، همین طوره. حق با شماست.

لبخند زدم و جای سوزن رو فقط با دستمال تمیز کردم. در این مواقع، دیگه مسئله ی عفونتای معمولی از بین می‌رفت. این جور عفونت ها، جلوی پادشاه ویروس ها به زانو می‌افتادن. جلوی ویروس من، مورفیا، ویروس مجهول.

من بدون اینکه بخوام، تبدیل به فرشته ی مرگ مردم شده بودم. من پیک مرگ بودم، پیکی که حامل نامه ی رسیدن آخر الزمان بود. من با ویروس، آخر الزمان رو به مردم دنیا هدیه کرده بودم. دانشمندی که دنبال نوبل بود، به آخر الزمان رسید. دانشمندی که واسه رسیدن به نوبل لحظه شماری می کرد، به آخرین روز از دنیا رسید. من، فقط یه شکست خورده بودم، فقط همین.

از این افکار، تو چشمام اشک جمع شد که آرت اشکام رو دید. دستم رو گرفت و پرسید:

-اتفاقی افتاده دکتر مورفی؟!

لبخند زدم، یه لبخند پر از تمسخر. با همون لبخند هم گفتم:

-چیزی نیست سرکار. مورفی داره به مورفیاش فکر می‌کنه.

معلوم بود نفهمید دارم چی می‌گم، چون فقط با تعجب به من نگاه کردندش ادامه داد. از کنارش بلند شدم و رفتم پیش بقیه. واسم جالب بود که جاده به اون شلوغی در عرض چند ساعت، تنها ماشینایی که داشت به خودش می‌دید، ماشینای ما بود.

براندن به ماشین تکیه زده بود و داشت با تامپسون حرف می‌زد. پس کارش رو تموم کرده بود. نزدیکش رفتم و پرسیدم:

-اوضاع در چه حاله رئیس؟

نگاهم کرد و جواب داد:

-بهبتره. حالا دیگه می‌تونه نفس بکشه.

بعد کنار کشید تا برم پیش سوزان. تئودور پیش سوزان نشسته بود و دست بی‌حال و رنگ پریده ی همسرش رو تو دستاش نگه داشته بود و نوازش می‌کرد. سوزان مثل قبل بود، با این فرق که حالا داشت با کمک سوراخی که براندن روی گلویش ایجاد کرده بود نفس می‌کشید. خم شدم و به گلویش دقت کردم. سوراخ کاملاً ماهرانه ایجاد شده بود و خونریزی کمی داشت. دوباره ازش پرسیدم:

-الان حالت بهتره سوزان؟

-آره.

-دیگه واسه تنفس مشکلی نداری؟

با اطمینان ولی آهسته سر تکون داد. بوسه ی آرومی به گونه ی سردش زدم و گفتم:

-طاقت بیار دختر، تو بیمارستان تجهیزات بیشتری هست.

نگاهم کرد و وحشت زده پرسید:

-به نظر تو بچه ام چیزیش نمی‌شه؟

لبخند محکمی زدم و بهش اطمینان دادم:

-تا وقتی ماها رو کنارت داری، نگران هیچی نباش. چه برسه به نگران بودن واسه یه مشت زامبی!

لبخند کمرنگی زد و من از پیشش رفتم. دستام رو روی سینه چلیپا کردم و گفتم:

-خب، حالا باید چیکار کنیم؟

بقیه نگاهم کردن جز دنیل، لابد باز از دستم دلخور بود. براندن با خوشی گفت:

-باید سریع تر برسیم به مرکز شهر. بعد اونجا یه گروه منتظر ما هستن که ما چند نفر می‌شیم و جدا جدا به بیمارستانای شهر سرکشی می‌کنیم.

-من می‌تونم بپرسم به چند گروه تقسیم می‌شیم؟! فعلا که سه نفر مصدوم داریم. سرکار آرنت و سوزان و دنیل.

دنیل یه دفعه وسط حرفم، بهم پرید:

-من حالم خوبه!

لبام رو غنچه کردم و با بدجنسی گفتم:

-آره می‌دونم، تو راست می‌گی!

دندون قروچه کرد که محلش نداشتم و به سخنانیم ادامه دادم:

-ما می‌مونیم با شیش نفر آدم سر پا و سالم! یعنی می‌شیم شش تا گروه یه نفره یا سه تا گروه دو نفره؟!

براندن اخم کرد و تا دهنش رو برای گفتن چیزی باز کرد، دنیل داد زد:

-گفتم من سالمم! هفت نفریم.

-بود و نبود یه نفر، هیچ دردی از ما درمان نمی‌کنه دنی! گیرم که تو سالم باشی، ما باید اون دو نفر رو به بیمارستان برسونیم! آرنت داره درد می‌کشه، سوزان نفسش داره بند میاد. خواهشا تو این لحظه ی حساس جر و بحث کردن با من رو بذار کنار.

براندن جلو اومد و ما رو از هم دور کرد و به من توپید:

-ماریا؟ می‌شه یه کم از اون حس خشونت و ریاست طلبیت رو کنار بذاری؟!

غر زدم:

-ولی آخه...

-ما الان باید متحد باشیم. خودت که درک می‌کنی حتی یه دونه زامبی هم می‌تونه چقدر خطرناک باشه.

وقتی دیدم قرار نیست قانع بشن، عقب نشینی کردم و دستام رو بالای سرم گرفتم:

-من تسلیمم. فقط انقدر زمان رو هدر ندین!

با رضایت خاطر سر تکون داد و گفت:

-حالا بهتره ماریا. ما به سه گروه تقسیم می‌شیم. با این ماشین کمکی هم که اینجاست، کارمون راحت تر شده. اونجا سرباز واسه کمک به ما هست. دافنر گروه کمکیش رو اونجا فرستاده. ما فقط باید راه بیفتیم.

-باشه. فقط امیدوارم اتفاقی پیش نیاد جناب "رئیس"!

براندن اخمی نثارم کرد که حرف زدن فراموشم شد. شایدم من خیلی بد طعنه زده بودم. خواستم برم سوار ماشین بشم که یه نفر پرسید:

-دوستان، بوی دردسر به مشامتون نمی‌خوره؟

سر جام خشکم زد و با وحشت به سمت مامور براندن که این حرف رو زده بود، چرخیدم:

-منظورتون چیه سرکار تامپسون؟

بدون گفتن چیز دیگه ای، فقط به سمت چپش اشاره کرد. همه با هم به اون سمت نگاه انداختیم که من تازه فهمیدم دور و برم چه خبره و تو بی‌خبری مطلق به سر می‌بردم. اون سمت یه قبرستون وجود داشت که اوایل بهش توجهی نکرده بودیم. ولی حالا می‌دیدیم که زامبیا

داشتن بی سر و صدا چه کارایی انجام می‌دادن و ما حواسمون پرت بوده. نتونستم ساکت بمونم و گفتم:

-خدایا این دیگه چه مدلشه!؟

دنیل جواب داد:

-دارن یار احضار می‌کنن عزیزم!

وقتی نگاهش کردم، تو صورتش هیچ ردی از شوخی وجود نداشت. دوباره حواسم به صحنه جلب شد که دیدم زامبیا دارن تقلا کنان زمین رو با دست می‌کنن و خاک رو کنار می‌زنن. حتی یه عده به نتیجه هم رسیده بودن و از اون فاصله هم می‌شد دید که یه سری آدم پوسیده در حال خارج شدن از تابوتاشونن. میشل هم گفت:

-خدای من! اینا چه شکلی تونستن این یکی مرده ها رو تبدیل کنن؟

آلن زمزمه کرد:

-ویروس داره بهشون قدرت می‌ده. اونا دارن توسط ویروس کنترل می‌شن، چون هیچ "مغزی" تو جمجمه شون وجود نداره!

همه بدون استثناء نگران شده بودن. چرا دروغ؟ منم دست و پام به لرزه افتاده بود و به سختی تعادل رو حفظ می‌کردم که زمین نخورم. براندن که پیش من اومده بود با صدای کمی گفت:

-باید همه رو نابود کنیم. همین حالا!

طوری نگاهش کردم که انگار دارم اولین دیوانه ی تاریخ بشریت رو نگاه می‌کنم! انگشتم رو به مقابل نشونه رفتم و پرسیدم:

-زده به سرت پسر؟! ما چه شکلی می‌تونیم این همه زامبی رو از بین ببریم؟

لباش از هم باز شدن و تکون خوردن:

-با نارنجک انداز.



جای من، این مامور براندن بود که جواب داد:

-معذرت می‌خواهم، ولی این دیوونگی محضه قربان!

سر براندن مثل یه ربات به سمت تامپسون چرخید و با همون سردی وحشتناک چشماش، براندازش کرد.

-تامپسون؟

-بله قربان؟

-تو وقتی داشتی آموزش می‌دید، بهت نگفتن که نباید روی حرف مافوق حرف زد؟

بیچاره تامپسون. آروم سرش رو پایین انداخت:

-چرا قربان، گفته شده.

یهو لحن براندن ستیزه جو شد:

-پس خفه شو و به حرفم عمل کن! برو نارنجک اندازا رو با کمک بقیه از عقب ماشینا بیار. باید تا این لعنتیا مشغول زمین کندن، کارشون رو بسازیم.

-ولی...

براندن بدون معطلی روی پاشنه به سمت من چرخید و غرید:

-سرباز خوبی نیستی ماریا. فکر می‌کنم توئی که نیاز به آموزش داری!

دست به سینه جواب دادم:

-محض اطلاع باید گوشزد کنم من سرباز هیچ کس نیستم. من فقط یه دانشمندم.

با بیرحمی طعنه زد:

-درسته، تو یه دانشمند خطرناک و غیر قابل کنترلی که واسه کسب شهرت، جون کل آدمای دنیا

رو به خطر انداختی!

اعتراف می‌کنم زبونم از دست نیش آتشی‌نی که بهم زد بند اومد. مونده بودم چه جوابی بهش بدم که تامپسون و بقیه با سه تا اسلحه ی عجیب اومدن. براندن نگاه پیروزمندانه ای نثارم کرد و طرف تفنگا رفت که من با خودم غرغر کردم:

-لعنتی...

داشتن تفنگ ها رو مسلح می‌کردن که من یه گوشه ایستاده بودم و لام تا کام حرف نمی‌زدم. از حرفی که براندن بهم زده بود، تا ریشه و بن سوخته بودم. وقتی صدای کشیدن گلن گدن اومد، سرم رو به سمتشون چرخوندم.

براندن با دقت اولین اسلحه رو به سمت زامبیا نشونه رفته بود و بقیه هم با نگرانی تماشا می‌کردن. وقتی ماشه رو چکوند، اسلحه نعره زد و احساس کردم یه بمب دقیقا کنارم گوشم منفجر شد. هیچ ندیدم که اون لحظه چه اتفاقی افتاد، ولی بعدش متوجه شدم صدای آه و ناله ی گوش خراشی تو فضا پیچید. زامبیا داشتن تو آتیش می‌سوختن و با عذاب جیغای گوش خراشی می‌کشیدن. چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو گول بزنم تا حواسم پرت بشه و به شلیکای بعدی و صدای ناله گوش ندم.

هر زامبی یا بهتر بگم هر زامبی‌ای که قبلا آدم بود می‌مرد، نتیجه ی کار احمقانه ی من بود.

\*\*\*

از سرعت ماشین کم کردم و با وحشت به خیابون و برج ها و آسمون خراش ها خیره شدم. آلن زمزمه کرد:

-خدای من! اینجا چه خبر شده؟

اونجا حتی پرنده هم پر نمی‌زد. براندن به سمت عقب چرخید و به آلن جواب داد:

-به دستور ارتش شهر تخلیه شده.

-خب، الان مردم کجان؟

-یه جای امن.

من پوزخند زدم که براندن از گوشه ی لبش غرید و حرفش رو تصحیح کرد:

-یه جایی که "فعلا" امن هست.

-آلن؟ سرکار آرنت در چه حاله؟

فقط صداش رو شنیدم که گفت:

-خوب نیست. به نظرم از شدت خونریزی داره بیهوش می شه.

براندن خم شد و صداش زد:

-آرنت؟... الکس؟ صدام رو می شنوی؟

به سختی گفت:

-بله قربان.

بدون توجه به هشدار براندن که گفته بود داخل شهر سریع رانندگی نکنم، سرعتم رو بالا بردم و گفتم:

-نباید بذاریم بیهوش بشه. باید سریع تر خودمون رو به یه بیمارستان برسونیم.

-نه!

با حیرت به براندن نگاه کردم که با قاطعانه ترین لحن ممکن، "نه" گفته بود. با چشمای ریز شده براندازش کردم:

-چرا جناب رئیس!؟

-چون ما اول باید بریم یه جای دیگه، بیمارستان نه!

با تمسخر پرسیدم:

-کجا!؟

انگار دیگه از دستم خسته شده بود، برای همین سرم داد کشید:

-انقدر سوال نپرس سرباز!

ولی من هم دلیل خودم رو داشتم:

-می‌پرسم، چون حقمه که بدونم دارم تو کدوم جهنمی پا می‌ذارم!

وقتی دید حق با منه و از اونجایی که حرف حق هیچ جوابی نداره، ساکت شد. ولی دیدم که بازم جواب نمیده، کلافه شدم و بهش سیخونک زدم:

-بگو دیگه! بگو باید کجا بریم، مثل اینکه فراموش کردی بقیه ی ماشینا دارن دنبال من میان!

زیر لب غرغر کنان آدرس رو گفت و دیگه کاملا سکوت کرد. با پروئی سر تکون دادم و مسیری که گفت رو در پیش گرفتم. هر چی بیشتر داخل شهر می‌رفتیم، فضا وهمناک تر و خلوت تر می‌شد. بنی بشری اطرافمون وجود نداشت و حتی پرنده هم تو آسمون پر نمی زد. با اینکه هوا آفتابی بود، ولی سایه ی آسمون خراش ها باعث می‌شدن شهر خیلی سوت و کور و تاریک به نظر برسه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با سرعت متوسط حرکت کردم. دنده رو جا زدم و پرسیدم:

-براندن؟

-بله؟

-این دور و بر... اوم... زامبی دیده شده یا نه؟

چند ثانیه ای گذشت که بالاخره جواب داد:

-دیده شده.

-زامبیا زیاد بودن؟

-من خبر ندارم.

زیر چشمی نگاهش کردم:

-حداقل یه جوری دروغ بگو که من باور کنم!

زهرخندی زد و نگاهم کرد:

-چه باور کنی، چه نکنی، این مساله تو حیظه ی کاری من نیست. اینا اطلاعات محرمانه ی ارتش محسوب می‌شن، نه اطلاعات اداره ی ما.

-ولی من خودم دیدم که فرمانده دافنر ازت حساب می‌برد!

آهی کشید و سر تکون داد:

-درسته، من جایگاه خاص خودم رو تو مملکت دارم. ولی بازم این دلیل نمی‌شه که این چیزا رو به منم بگن. تو این اوضاع و احوال درهم و برهم، من فقط یه فرمانده ام، نه بیشتر.

اینطور که گفت، از ذهنم گذشت " اونم یه فرمانده ی مقتدر و با ابهت!"

نمی‌دونم چرا، ولی احساس خیلی عجیبی نسبت به براندن پیدا کرده بودم. احساسی که قابل توصیف نبود. نمی‌تونستم به چشم بقیه بهش نگاه کنم. نمی‌تونستم اون رو فقط یه فرمانده یا یه رئیس ببینم. براندن تو فکر و خیال من به درجه ی بالایی از اهمیت رسیده بود و من از درک کردن این موضوع به شدت عاجز شده بودم. تو همین خیالات بودم و واسه خودم رانندگی می‌کردم که یه دفعه...

-اون چی بود؟!

حواسم جمع شد و با دقت به مقابل زل زدم. کسی که این رو گفت، آلن بود و من ازش پرسیدم:

-چی، چی بود آل؟

براندن هم داشت مثل آلن به دقت به جلو نگاه می‌کرد. با احتیاط پرسیدم:

-شما چیزی دیدین؟

همکار براندن جواب داد:

-یه چیزی اون جاست! دوید و رفت داخل اون ساختمون!

آلن هم با تعجب پرسید:

-تو چطوری چیزی ندیدی ماریا؟

نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم و مقابل ساختمونی که می‌گفتن، متوقف شدم. براندن هشدار داد:

-این کار خطرناکه ماریا، بهتره حرکت کنی.

-نه، خوبه بفهمیم اونی که دیدین چه موجودی بوده.

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و از بین شبکه های توری فلزی، به در برقی اونجا خیره شدم. در باز مونده بود و شیشه ی یکی از لنگه هاش شکسته و دومیش خونی شده بود. چشمام رو ریز کردم که بتونم داخل رو بهتر ببینم، ولی اونجا تاریکی مطلق بود و جز دو متر از زمین اونجا، چیزی معلوم نمی‌شد.

تنها چیزی که قابل دیدن بود، رد خون آلودی بود که داخل ساختمون کشیده شده و حال آدم رو به هم می‌زد. آلن سرش رو از بین صندلی ها جلو آورد و پرسید:

-یعنی اون یه زامبی بود؟

براندن غرغر کنان جواب داد:

-شک ندارم. هیچ موجودی نمی‌تونه با این سرعت بدوئه. اینجا هم جز زامبی نمی‌تونه موجود خطرناک دیگه‌ای وجود داشته باشه.

خواستم نظری بدم که بیسیم ماشین خش خش کرد و کسی پرسید:

-اونجا اوضاع مرتبه ماری؟

به سختی جواب دادم:

-این طور به نظر نمیاد دنیل.

لحن صداش عصبانی بود:

-پس می‌شه بیرسم الان واسه ی چی اینجا وایسادیم!؟

براندن رو به من پرسید:

-این داره به فارسی چی می‌گه؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم:

-داره غرولند می‌کنه که چرا بیخودی اینجا ترمز گرفتیم.

رو کرد به بیسیم ماشین و گفت:

-صبر داشته باش دکتر، باید یه چیزی رو چک کنیم.

دنیل نعره زد:

-دیگه از صبر کردن خسته شدیم! اینجا سوزان داره زجر می‌کشه و من دیگه نمی‌تونم زجر

کشیدن همکارم رو ببینم جناب رئیس، پس بهتره همین حالا دوباره حرکت کنیم!

پوفی کشیدم و گفتم:

-ولی دن...-

چیزی کنار گوشم غرید که حرف زدن فراموشم شد و خشکم زد. چشمام هم چنان به مقابلم

دوخته شده بودن و نفس کشیدن نفرت انگیز یه موجود ناشناخته رو کنارم حس می‌کردم و

خرخر کردنش رو کنار گوشم می‌شنیدم. براندن که موجود کناریم رو می‌دید، با احتیاط گفت:

-اصلا وحشت نکن ماریا، خیلی آروم دنده رو جا بزن و ماشین رو راه بنداز، فقط همین.

-چی کنارمه؟

-اون فقط یه... زامبیه. خونسردیت رو حفظ کن! حالا راه بیافت.

چشمام رو بستم و حین آروم عوض کردن دنده ی ماشین، آب دهنم رو به زحمت قورت دادم. نمی خواستم تحت هیچ شرایطی نگاهی کنم، ولی سرم بی اختیار چرخید و چشمام به جمال منحوس زامبی ای که اون سمت حفاظ قرار داشت روشن شدن. با تمام قدرتم جیغ کشیدم:

-خدای من!

زامبی که چشماش دو تا حفره ی خالی بودن، دندون قروچه کرد و متقابلا نعره زد. براندن که دید من دارم از ترس سخته می کنم و اصطلاحا قفل کردم، پای چپش رو دراز کرد و محکم روی پدال گاز کوبید. ماشین یهو به جلو پرتاب شد که منم تکون خوردم و به خودم اومدم. فرمون رو چسبیدم و مقابل بیسیم داد زدم:

-راه بیفتین بچه ها، اینجا اصلا امن نیست!

ماشین تازه داشت شتاب می گرفت که یهو صدای چندش آوری شنیدم و براندن فریاد زد. سرم رو به سمت راست چرخوندم که بازم جیغم هوا رو شکافت. یه زامبی از پنجره ی بی حفاظ سمت براندن سوء استفاده کرده بود و داشت داخل کابین ماشین می اومد. براندن دستور داد:

-سریع تر حرکت کن ماریا!

بعد خودش رو سمت من انداخت و با پاش شروع کرد به لگد انداختن سمت زامبی. زامبی سمج تر و باهوش تر از این حرفا بود که به این راحتیا پرتاب شه بیرون و ما نجات پیدا کنیم. آکن با استرس گفت:

- یه کاری بکن ماریا! الان واسمون دردسر می تراشه!

یه لحظه یه فکری از ذهنم گذشت و با جدیت گفتم:

-مراقب باش براندن، می خوام یه کاری بکنم.

فکرم دیوونگی محض بود، ولی اگه اجراش نمی کردم، براندن جلوی چشمامون به دار و دسته ی دشمن ملحق می شد. فقط کافی بود یه اشتباه بکنم و همه مون با هم بریم رو هوا! اخمم غلیظ تر می شد و فاصله ام با نمای ساختمون ها کمتر. کم کم ماشین رو به کناره ی خیابون نزدیک



کردم که از روی جدول ها پرید و کمک فنرای ماشین به طرز تهدید آمیزی تگون خورد. براندن نگران شده بود:

-ماریا زود باش هر چی تو فکرته رو عملی کن، هر لحظه ممکنه گازم بگیره!

همون لحظه کناره‌ی ماشین رو تا جای ممکن با دیوار مماس کردم و صدای خورد شدن استخون های زامبی رو شنیدم. بعدش زامبی از ماشین جدا شده بود. وقتی به خودم نگاه کردم، دیدم دارم با سرعت خیلی زیادی داخل پیاده رو رانندگی می‌کنم و دو تا ماشین دیگه هم از کنار خیابون همراهیم می‌کنن. یکی از ماشین ها جلو اومد و شیشه‌ی ماشین پایین کشیده شد.

-اوضاع رو به راهه مریم؟

نگاهش کردم که از پشت فرمون خم شده بود و با نگرانی به چشمام خیره نگاه می‌کرد. داد زد که صدام رو بشنوه:

-آره خوبم دنیل، حواست به جلو باشه.

سر تگون داد و کنار کشید. نفس عمیقی کشیدم و بدون سر چرخوندن به سمتش پرسیدم:

-چیزیت که نشده براندن؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش رو با شدت رها کرد. بعد چشماش رو بست و گفت:

-نه، اگه یه ثانیه دیر کرده بودی، الان منم داشتم به زامبی تبدیل می‌شدم.

چشمام رو بستم و با خودم عهد کردم حتی اگه از کنجکاوی در حال مردن هم بودم، دیگه بیخودی یه جای نا امن متوقف نشم و جون خودم و بقیه رو هم به خطر نندازم.

\*\*\*

-همون جا پارک کن.

به جایی که اشاره می‌کرد نزدیک شدم و ماشین رو آهسته پارک کردم. تا ازش پیاده شدیم، یه دسته سرباز تا دندان مسلح بهمون نزدیک شدن و کسی صدا زد:

-قربان، خوشحالم که شما رو سالم می بینم.

براندن با خستگی جلو رفت و با یه افسر قد بلند دست داد. مونده بودم که اون افسر چطوری داشت واسه خوب بودن حال براندن، ابراز خوشحالی می کرد!

براندن مثل همه ی ما، سر تا پا خونی شده بود و از خستگی نای راه رفتن نداشت. ولی خب، با سماجت تمام خودش رو سرحال و سر پا نشون می داد. خود من که کاملاً نابود و درب و داغون به نظر می رسیدم. با خستگی زیادی به بدنه ی ماشین نابود تر از خودم تکیه زدم و اطرافم رو با دقت تماشا کردم.

ما سر چهارراه اصلی رسیده بودیم و دور و برمون پر بود از ماشین های نظامی و ماشین پلیس. همه ی سربازا و پلیس ها اسلحه به دست بودن و هر حرکتی رو زیر نظر داشتن. نمی دونم ما چه کاری می تونستیم با این آدمها داشته باشیم، فقط مطمئن بودم که آرنت و سوزان احتیاج خیلی شدیدی به بیمارستان و پزشک و درمان فوری دارن. براندن هنوزم داشت با همون افسر سر موضوع جر و بحث می کرد و من مدام کلافه تر از قبل می شدم. آخرش طاقتم طاق شد و داد زدم: -آقای استون؟ مثل اینکه شما فراموش کردین که ما همراه خودمون دو تا مصدوم بد حال داریم! با خشم به سمتم چرخید و متقابلاً داد زد:

-خودم این رو بهتر می دونم دکتر! این وظیفه رو به عهده ی شما میذارم که اونا رو به اولین بیمارستان منتقل کنین!

وا رفتم، مثل شکلاتی که چند ساعته مقابل حرارت قرار گرفته.

-یعنی چی آقا؟! من کی می تونم دو نفر رو تو این وضعیت...

حرفم رو با حرکت سریع دستش قطع کرد و قدمای بلندی به سمتم برداشت:

-باید بهتون یادآوری کنم که اینجا، کسی که دستور می ده منم و شما حق سرپیچی کردن ندارین! چه بخواین چه نخواین، مسئولیت بیمارستان ها به دوش شما و گروهتون و من افتاده و باید اینم گوشزد کنم که دیگه نمی تونین جا بزنین دکتر مورفی!

گارد رو باز کردم و عقب کشیدم. حق با اون بود. دافنر این کارو به ما سپرده بود.

-باشه قبول، ولی من به تجهیزات نیاز دارم و دیگه به این ماشینا اعتماد ندارم. به اندازه ی کافی تا اینجا مقاومت کردن که بخوان جلوی یه دسته زامبی دیگه مقاومت کنن.

دستاش رو به کمرش زد، به آسمون نگاه کرد و پوف کلافه ای کشید. اگه فقط یه لحظه کم می آوردم، قبول نمی کرد، واسه همین با پررویی تمام بهش خیره مونده بودم. آخرش نگاهم کرد:- منم این رو قبول دارم دکتر، ولی مشکل این جاست که ما با کمبود ماشین رو به رو شدیم.

-پس من باید چیکار کنم!؟

دستش رو داخل جیبش فرو برد و شروع کرد به جستجو کردن. ولی انگار نتیجه ای نداشت چون اون یکی دستش رو هم داخل جیب بغلش فرو برد و به گشتن ادامه داد. آخرش دستش رو از جیب راستش بیرون کشید و یه سوئیچ به سمتم گرفت. علامت سوالی نگاهش کردم:

-این دیگه چیه؟

-واضح نیست چیه؟ سوئیچ ماشینه. با ماشین من برید.

مات و مبهوت به سوئیچش که هنوز تو دستش تو هوا معلق مونده بود نگاه می کردم. حتی از سوئیچ ماشینش هم معلوم بود نمی تونه یه ماشین معمولی و ارزون قیمت باشه. سعی کردم بهش هشدار بدم ممکنه اتفاق بدی برای ماشینش بیافته و گفتم:

-ولی آقای استون، ممکنه ماشینتون...

دستش رو به سمتم تکون داد تا حرفم رو قطع کنه و با اطمینان گفت:

-سر نجات دادن مملکت، از این چیزای ساده می گذرم. یه ماشین ارزشش رو نداره، حالا بگیریدش دکتر، نجات جون مامور ویژه ام و همکار خودتون به عهده ی شماست.

با تردید دستم رو جلو بردم و به حالت باز زیر دستش نگه داشتم. انگشتاش رو از هم باز کرد و سوئیچ جیرینگ جیرینگ کنار کف دست من آروم گرفت. برای راحت شدن خیال خودم، یه نگاه

دیگه به چشمش انداختم و داخل چشمای کاملاً سیاهش، جز اطمینان داشتن از کارش چیز دیگه ای ندیدم. لبخند محکم و دوست داشتنی‌ای زد که با قیافه‌ی خسته و آشفته‌اش در تناقض بود.

-دکتر، می‌دونم که سخته و یه جورایی هم غیر ممکن، ولی مراقب ماشینم باشین.

نیشخند زدم که حرفش رو با عجله و با صدای پایینی که کمتر کسی شنید ادامه داد:

- ... و همچنین مراقب خودتون.

نیشخندم با شنیدن حرفش خشکید. به من چی گفت؟! مونده بودم چه جوابی بدم که یه تیکه کاغذ از یه پلیس گرفت و روش یه چیزایی یادداشت کرد و کاغذ رو با یه دسته کلید دیگه دستم داد:

-این آدرس خونمه که تقریباً دوره و بیرون از شهره. با این اطراف که آشنایی دارین؟

-خب... یه جورایی آره، این اطراف رو می‌شناسم.

-خوبه. ماشینم تو پارکینگه. یه شاسی بلند قرمز رنگ. به اندازه‌ی کافی جادار و بزرگه که بشه دو نفر مصدوم رو راحت باهاش رسوند به بیمارستان.

محکم سر تگون دادم و خواستم برم که میچ دستم رو گرفت:

-صبر کنین.

-دیگه چی شده؟

-بهتره یه نفرم همراهتون بیاد. این جوری امنیتش بیشتره.

به افراد گروهم نگاه کردم. تئودور یه قدم جلو اومد که دنیل سریع تر گفت:

-من همراهش می‌رم!

به سرعت نگاهم رو به سمتش گرفتم و دیدم با اینکه قیافه‌اش گرفته و درهمه، ولی مصممه که همراهم بیاد. براندن به سمتش رفت و یه سلاح کمری دستش داد و توصیه کرد:

-پس این رو همراهت داشته باش، لازمت می شه دکتر.

-ممنونم آقای استون بریکر، مراقب همه شون هستم.

غرولند کنان سمت ماشینی که باهش اومده بودیم برگشتم و در عقبش رو باز کردم تا تئودور به سوزان کمک کنه که سوار بشه. احساس کردم کسی کنارم ایستاده، ولی به روی خودم نیاوردم.

-مریم؟

کم پیش می اومد دنیل من رو به اسم اصلیم صدا بزنه. راهم رو به سمت فرمون کج کردم و

غریدم:

-چیه؟

-تو هنوزم... از دستم دلخوری؟

سعی کردم باهش جدی و مثل یه همکار برخورد کنم، هر چند دلم به شدت واسش می سوخت.

-وقت این حرفا نیست، بهتره هر چه زودتر راه بیفتیم دنی. حال سوزان و سرکار آرنه زیاد خوب نیست.

یه لحظه از گوشه ی چشم دیدم که لباس رو محکم به هم فشرد، ولی بدون حرف زدن یا شاکی

شدن سمت شاگرد نشست. من اصلا از طرز رفتارم با دنیل خوشحال نبودم، ولی اولاً

نمی خواستم عاشقش بشم یا اون عاشقم باشه. دوما، الان اصلا در وضعیتی نبودیم که بخوایم

عاشق هم بشیم! اگه به همدیگه وابستگی عاطفی پیدا می کردیم واپیلا می شد، چون هر آن

امکان داشت یکمون کشته بشه.

پشت فرمون جا گرفتم که تئودور در رو واسم بست و از پشت توری حفاظ خم شد و نگاهم کرد.

بعد از مکث کردن گفت:

-ماریا، مواظب سوزان باش، اون واقعا می ترسه. اگه براندن اجازه می داد منم همراهتون می

اومدم.

دستم رو روی حفاظ گذاشتم و بهش اطمینان دادم:

-به همه ی سالهایی که با هم دانشجو بودیم و بعدش همکار شدیم، قسم می خورم که تا آخرین قطره ی خونم از همسرت محافظت کنم.

دستش رو از اون سمت حفاظ روی دستم گذاشت، ولی چند ثانیه بعد بدون خداحافظی کردن با من یا همسرش، با سرعت سر چرخوند و دور شد. دنیل به فارسی حرف زد که سوزان متوجه نشه چی می گه:

-انگار نتونست جلوی خودش رو بگیره، داشت گریه می کرد.

استارت زدم و به فارسی گفتم:

-بهش حق می دم. این دو تا هر چقدرم که به خون همدیگه تشنه باشن و با هم بجنگن، به همون مقدارم عاشق همدیگن.

سوزان فضولیش گل کرد و با اون حال خرابش پرسید:

-دارین درباره ی تئودور با هم حرف می زنین؟

از داخل آیینه نگاهش کردم و چشمم به پوست نیمه کبود صورتش افتاد. کاملاً واضح بود که سوزان احتیاج مبرمی به اکسیژن داره. خلاف اون، آرنت با پوست مثل گچش کنارش افتاده بود و داشت لبش رو با بی حالی گاز می گرفت. آرنت هم احتیاج واقعا شدید به تزریق فوری خون داشت. وقتی داشتیم عقب رو نگاه می کردم، دیدم کل قسمت پشتی صندلی عقب که نشسته بود، سرخی خورش پوشش داده بود. بعد هم به دوستم گفتم:

-نه سوزان، بحث سر یه چیز دیگه بود. حالا سعی کن خیلی آروم نفس بکشی و به خودت فشار نیاری.

ماشین رو از بین سربازا عبور دادم و وقتی خواستم دور بزنم، یه لحظه از دور براندن رو دیدم که داشت به ماشین ما نگاه می کرد. آروم ترمز گرفتم و دستم رو براش تکون دادم که تا متوجه ی حرکت دستم شد، صاف ایستاد و با جدیت دستش رو بالا آورد و سلام نظامی داد.

خدای من، من چم شده بود؟ از دیدن این حرکت قلبم افسار گسیخت و ضربانش رو تا آخرین حد ممکن بالا برد. کاملاً بی اختیار، لبخند خجالت زده ای روی لبام شکل گرفت و نگاهم رو به جاده گرفتم. طوری دور زدم که صدای غر زدن همه بلند شد و دنی بهم پرید:

-هنوز هیچ زامبی ای بهمون حمله نکرده ماریا! مثل اینکه هنوزم تو جو ماجرای یه ساعت پیش گیر افتادی!؟

دستم رو به گونه ی سرخم کشیدم و سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم:

-عذر می خوام دوستان، یه لحظه اختیار پدال رو از دست دادم.

بعد زبونم رو با احتیاط روی لب خشکم کشیدم که اتفاقی نیفتاد، چون از شدت تشنگی دهنم خشک شده بود. مضطرب بودم، به خاطر دلایل زیادی مضطرب بودم. از خانواده ام گرفته تا... تا ماجرای عاشقی دنیل نسبت به خودم و احساس عجیبی که نسبت به براندن استون بریکر پیدا کرده بودم.

به آینه نگاه کردم و یه جفت چشم قهوه ای دیدم. یه جفت مردمک قهوه ای، غرق شده تو دریایی از خون. با دقت بیشتری به چشما نگاه کردم و پیش خودم اعتراف کردم که واقعا جای تعجب داره که چطوریه صاحب این چشما، هنوز دیوونه نشده. یا شاید من دیوونه شده بودم و خبر نداشتم.

-دکتر مورفی؟

نگاه سریعی از داخل آینه بهش انداختم و پرسیدم:

-بله سرکار؟

آه خیلی دردناکی کشید و گفت:

-بهتره با سرعت معمولی رانندگی کنین. شاید هنوز تو شهر آدم وجود داشته باشه و یهو جلوی ماشین ظاهر بشن.

سری به علامت تأیید تکون دادم و سرعتم رو تا حد هشتاد کیلومتر در ساعت پایین آوردم. زیر  
چشمی به دنیل نگاه انداختم که داشت از پنجره بیرون رو تماشا می‌کرد.

-دانیال؟

با سرعت مافوق نور سرش رو به سمتم چرخوند:

-جانم؟

با حالت نصیحت گویانه ای گفتم:

-بهبتره شیشه ی ماشین رو بالا بکشی، چون اون سمت دیگه حفاظ نداره. دوست ندارم بلایی که  
سر براندن اوامد، سر تو هم بیاد.

صورتش حالت خنثایی به خودش گرفت و به زور جواب داد:

-باشه، ممنون از هشدار دلسوزانت!

با اخم بهش توپیدم:

-داری طعنه می‌زنی؟!

پوزخند زد:

-نه قربان، شما به رانندگی تون ادامه بدین.

پوف بلندی کشیدم و با عصبانیت به جاده و ساختمونا نگاه کردم. طبق آدرس باید دو خیابون  
بالتر می‌پیچیدم سمت راست. چراغی راهنمایی هنوزم داشتن کار می‌کردن، ولی دیگه هیچ  
فایده ای نداشت. کسی وجود نداشت که بخواد تصادفی رخ بده!

با ریلکسی تمام از چراغ قرمزا گذشتم و طبق عادت گذشته، راهنما زدم که بازم صدای پوزخند  
دنیل رو شنیدم. خودم رو زدم کوچه ی علی چپ، چون اصلا حوصله ی درگیری لفظی با دنیل رو،  
اونم تو این زمان اصلا نداشتم. فرمون رو چرخوندم و اولش عادی نگاه کردم، ولی با دیدن چیزی،  
غیر ارادی گفتم:



-وای خدای من!

ترمز گرفتم، همگی به چیزایی که میدیدیم زل زدیم. آرنه به زحمت گفت:

-اینجا چه خبر شده بوده!؟

من من کردم:

-نمی دونم... واقعا وحشتناکه!

تموم آسفالت خیابون جلومون، ترک خورده و شکافته بود. اکثر ماشینایی که اونجا بودن، یا چپ کرده بودن، یا داشتن تو یه آتیش ملایم که نشون می داد از چند ساعت پیش روشن بوده می سوختن. یه جا لوله ی اصلی آب شکسته بود و اکثر نقاط زمین خون آلود بود و جنازه های کوچیک و بزرگ، همه جا وجود داشت. مثل این بود که یه جنگ خیلی سریع رخ بده و همه کشته بشن.

آب دهن نداشتمام رو قورت دادم و ماشین رو با سرعت بیست تا راه انداختم. جرات این رو نداشتم که سرعتم رو بالاتر ببرم و آرام از روی جاهایی که هنوز آسفالتش سالم مونده بود، حرکت می کردم. هر چند ماشین ما یه هامر بود و خیلی راحت می تونست از سر این برآمدگیا رد بشه. بهت زده به همه جا نگاه میکردیم و من با دیدن هر صحنه ی جدید، دلم هری میریخت. می تونستم ببینم داخل هر مغازه ای که اونجا وجود داشت، حمام خون به راه افتاده بود یا تموم شیشه ها و ویتیرینا به خون قرمز یا لخته شده مزین شده بودن. در حال عبور از روی یه ترک عظیم بودم که دنی با عجله و تته پته صدام زد:

-ماری صبر کن... صبر کن!

-چی؟ چیزی دیدی؟

بال بال زنان به نقطه ی خاصی اشاره زد:

-اونجا، اونجا رو ببین!

با چشم رد انگشتش رو گرفتم و چیزی که دیدم، نفسم رو بند آورد. اونقدر جا خوردم که ترمز گرفته نگرفته، از ماشین پایین پریدم و به سمتش دویدم. از روی شونه به پشت سرم نگاه کردم:  
-دنی زود باش بیا.

دیدمش که داشت بدتر از من افتان و خیزان دنبال می‌اومد. حواسم رو به جلو دادم و سعی کردم با مهارت از روی شکافای خطرناک زمین بپریم و کفشم اشتباهی به جایی گیر نکنه تا کله پا بشم. چشمم روی هدفی که داشتم قفل شده بود و می‌خواستم هر چه زودتر بهش برسیم.  
-آهای! تو که اونجا مخفی شدی...

می‌تونستم ببینم یه موجود کوچولو اونجا بین آوار قوز کرده و داره آرام گریه می‌کنه و می‌لرزه.  
-انگار یه بچه‌اس، یه دختر بچه.  
دنیل کنارم متوقف شد که سر تکون دادم:  
-انگار حق با توئه.

دختره موهای بلند طلائی داشت که خونی شده بود. پیراهن بلند و دخترنش به قدری خاک آلود و آغشته به خون بود که تشخیص دادن رنگ اصلیش رو خیلی مشکل می‌کرد. به شدت می‌لرزید و تو خودش مچاله شده بود. پشتش به ما بود و من و دنیل رو نمی‌دید. با فاصله ازش روی پنجه نشستیم و صداش زدم:  
-خانوم کوچولو؟ حالت خوبه؟

نه جواب داد، نه به سمتم چرخید. فقط وحشت زده تر از قبل، بیشتر تو خودش جمع شد که دنیل غر زد:

-مریم؟ با ربات که حرف نمی‌زنی! یه کم بچگونه تر و ملایم تر باهاش حرف بزن.  
لجم در اومد و گفتم:

-شما بلدی، بفرما! این گوی و این میدان.

کنارم مثل من نشست و با چرب زبونی مخصوصی گفت:

-ببین کی این جاست... یه پرنسس کوچولو و غمگین که مادرش رو گم کرده. پرنسس کوچولو؟  
نترس، ماها دوستتیم. من رو ببین؟ اسمم دنیله. می تونی صدام کنی عمو دنی.

دنیل به حرف زدنش ادامه می داد که دختره دستش رو آروم حرکت داد. فکر کنم اون حرکت رو فقط من دیدم، چون دنی هنوزم داشت سخنرانی می کرد. با دیدن دستش، خون به رگام یخ بست و زمزمه کردم:

-دنی...

-هیس، بذار کارم رو بکنم، دختره باید ترسش بریزه.

قلبم به طرز وحشتناکی می تپید که با صدای لرزونی گفتم:

-دانیال صبر کن، این...

جوش آورد و سرم داد کشید:

-آه دو دقیقه خفه شو مریم!

همون لحظه بود که همه چیز اتفاق افتاد. دختره با سرعت به سمتون چرخید و حدسم رو به یقین تبدیل کرد. چشماش خالی از هر احساسی بودن. سفید سفید، با دهنی که ازش قطره قطره خون تازه می چکید و صورتی که پوشیده از تاولی ریز سیاه بود. از ته حنجره جیغ کشیدم:  
-در رو دنی!

با سرعتی که مطمئنم معجزه بود، با دنیل به سمت ماشین خیز برداشتیم. تازه می تونستم درک کنم که مثل احمقا سرمون رو انداخته بودیم پایین و حدود دویست سیصد متری از ماشین دور شده بودیم. تو همون اوضاع درهم برهم، صدای دختره رو شنیدم که خرناس می کشید و مثل آژیر خطر جیغ می زد. طرز جیغ زدناش، خاص بود و به نظرم رسید که انگار داشت تلگرافی پیام می فرستاد.

درسته داشتم سخته می زدم، ولی همون لحظه به توهمی بودن خودم پوزخند زدم و تا رسیدم پیش ماشین، در رو باز کردم و پریدم بالا و پشت سرم با شدت تمام بستمش. دنیل هم همین کار رو انجام داد که...

-وای نه، اونجا رو ببین!

تازه فهمیدم که ما دستی دستی خودمون رو توی بد دردمسری انداختیم.

-اینجا دیگه از کدوم جهنم دره ای پیدا شون شد؟!

دسته های دو سه نفری یا تکی زامبیا داشتن به ماشین نزدیک می شدن. صدای خرخری که از پشت سرم اومد، نظرم رو جلب کرد. صدا، صدای سوزان بود که کل ماشین رو برداشته بود و تا دیدمش وحشت کردم چون دیگه رنگی به رخسار نداشت. بهش اشاره کردم:

-دنی، سوزان داره خفه می شه!

آرنت داد زد:

-سریع تر راه بیفتین دکتر، خیلی هیجان زده شده!

دیگه هر چی ترس و وحشت بود رو کنار گذاشتم و استارت زدم. وقتی مقابلم رو دیدم، نفسم حبس شد. یه زامبی خودش رو روی کاپوت کشونده بود و داشت به شیشه ی جلو نزدیک تر می شد. تو چشمای سفید و از حدقه بیرون زده اش، هیچی دیده نمی شد. دریغ از حتی یه ذره زندگی!

با عصبانیت زیادی نعره زدم و پام رو کوبیدم روی پدال گاز. من دیگه آب از سرم گذشته بود و از این همه ناامیدی و مرگ، خسته شده بودم. خیلی خسته، اونقدر که دیگه به نجات جون خودم اهمیتی نمی دادم. تمام هدفم، نجات جون بقیه ی بازمانده ها شده بود. هر چقدر جلو می رفتم، زامبیای بیشتری مقابلمون ظاهر می شدن و صدای تقلای سوزان برای یه ذره اکسیژن، شدت بیشتری می گرفت. شیشه دوباره خونی شده بود، ولی بازم می تونستم مقابلم رو ببینم.

-ماری بیچ سمت راست، داری خیابون رو پشت سر می ذاری!

نگاهم به دنیل افتاد که با اخم به جاده نگاه می‌کرد. بدون تردید سمت راست پیچیدم و سرعت رو تا جای ممکن بالا بردم. زامبیا رو از داخل آینه می‌دیدم که دارن پشت سرمون جا می‌مونن و فریاد کشان سعی می‌کنن دنبالمون کنن. به قدر کافی که دور شدیم گفتم:

-حالم از خودم بهم می‌خوره. باعث و بانئ مردن تموم این آدم‌ها، من بودم.

-نه!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد و به دنیل گفتم:

-چرا دنی، اینا همش تقصیر غرور احمقانه‌ی منه. من علم و دانش رو به سخره گرفتم و خودم رو از همه برتر و باهوش تر دونستم که این بلا به سر همه نازل شد.

بازوم رو چسبید و غر زد:

-مریم به جون خودت قسم اگه فقط یه کلمه ی دیگه حرف مفت بزنی، یه کتک مفصل نوش جونت می‌کنم!

از لحن جدیش که بازم مثل همیشه بیشتر حالت مسخره داشت، خنده ام گرفت، ولی به روی خودم نیاوردم.

\*\*\*

-اینجا باید خونه ی استون بریکر باشه.

چونه ام رو خاروندم:

-ولی من خیلی مطمئن نیستم.

دنیل دسته کلید رو از دستم گرفت و جلو رفت. وقتی قفل در به کلید جواب مثبت داد مطمئن شدیم که اینجا خونه ی خودشه.

یه ویلای به شدت بزرگ و سر سبز، با دوربینای مدار بسته و کلی دستک و دنبکای عجیب غریب. ریموت در پارکینگ رو زدم و گفتم:

-ماشین رو ببر داخل، من می رم سمت خونه ببینم اینجا چیزی واسه سوزان پیدا می شه یا نه.

-باشه برو، ولی اسلحه داری؟

به خودم نگاه انداختم:

-خب... نه.

نچ کنان سرش رو به طرفین تکون داد:

-پس حرفشم نزن. من نمی دارم تو تنها بری جایی که اصلا معلوم نیست توش چه خبره.

دست به سینه شروع کردم به توضیح دادن:

-اولا که جنابعالی آقا بالا سر من نیستی. دوما، تو خونه ای که دراش قفلن، هیچ زامبی ای نمی تونه وجود داشته باشه.

پیروزمندانانه جواب داد:

-مثل اینکه یادت رفته زامبیا به پایگاه با اون امنیت بالاش حمله کرده بودن.

-ولی هر چه باشه، اینجا دوربین مدار بسته هم داره.

خندید:

-عقل کل، فراموش کردی که زامبیای ما مقابل دوربینا نامرئی می شن؟

لبم رو کج کردم و به قیافه ی تخس و سرتق دنیل خیره موندم. لعنتی عجب دلیلی محکمی هم داشت. دستم رو سمتش دراز کردم:

-پس تفنگ براندن رو رد کن بیاد.

-نچ. ما هر جا بریم، با همدیگه می ریم. حالا هم جر و بحث ممنوع مریم خانوم.

دستام رو بالا گرفتم و نزدیک گردنش بردم:

-دلم می خواد خفه ات کنم دانیال!

-پپر بالا، با هم می‌ریم.

خودسرانه سرم رو تکون دادم و با سماجت سمت خونه راه افتادم. هر چی دنیل صدام زد، حتی یه لحظه هم متوقف نشدم. مطمئن بودم که اینجا زامبی یا خطر دیگه ای وجود نداره.

سر راهم، به اطرافم نگاه می‌کردم و از زیبایی خونه در حیرت بودم. البته خیلی عجیب نبود چون خونه ی یه رئیس کل، بایدم یه چیزی تو این مایه ها از آب در می‌اومد. مقابلم یه آب نمای خیلی بزرگ وجود داشت که فواره هاش کار نمی‌کردن. آب داخل اونجا، زیر نور خورشید خیلی درخشان به نظر می‌اومد و آدم رو مثل آهنربا به خودش جذب می‌کرد. لبخند زنان تصمیم گرفتم نزدیکش برم و یه آبی به سر و صورتم بزنم. سریعا سمتش رفتم، ولی... یه چیزی اشتباه بود.

آب اونجا بی‌رنگ نبود! با چشمای گرد شده خوب می‌تونستم ببینم که رنگش مایل به صورتی می‌زد. حتی می‌تونستم یه چیزایی رو ببینم که مثل تیکه های گوشت، داخل آب شناور بودن و هاله ی قرمز رنگی اطرافشون شناور بود. آب دهنم رو قورت دادم. « غیر ممکنه که اینجا خبری شده باشه. اینجا خیلی از شهر دوره!»

روی پاشنه به عقب چرخیدم، ولی دیدم ماشین نیست و دنیل رفته. قلبم ریخت و یهو ضربانش شروع به بالا رفتن کرد.

من اینجا بودم، تک و تنها، کاملاً بی‌دفاع، وحشت زده و هراسان. خدا می‌دونست دور و برم چه خبره و اصلاً زامبی ای اون اطراف واسه من کمین کرده یا نه. لب پایینم رو به دندون گرفتم و ناچار سمت خونه ی ویلایی به راه افتادم.

دم در خونه هیچ خبری نبود. حتی یه لکه خون هم به چشمم نخورد، ولی بازم این چیزا آروم نکرد. قلبم داشت از قفسه ی سینه ام بیرون می‌زد و دستام داشتن به لرزه می‌افتادن. به حماقت خودم لعنت می‌فرستادم که چرا به حرف دنیل گوش ندادم یا حداقل یه قفل فرمونی، چیزی، واسه دفاع کردن همراه خودم نیاوردم.

دستم رو داخل جیب شلوارم فرو بردم و دسته کلید رو بیرون کشیدم. چند تا از کلیدا رو امتحان کردم که بالاخره یکیش روی در نتیجه داد و قفل در آروم "تق" صدا داد و باز شد. نفس لرزون و نیمه عمیقی کشیدم و دست یخ زده‌ام رو روی دستگیره گذاشتم، ولی جرات اینکه در رو هول بدم و داخل برم رو اصلا نداشتم. سعی کردم خودم رو متقاعد کنم که در رو باز کنم: «آروم باش مریم، اونجا هیچ خبری نیست، خودتم دیدی که این اطراف اتفاقی نیفتاده. البته به جز اون آب نمای لعنتی که نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده بود...»

چشمام رو بستم، ولی بازم نتونستم در رو باز کنم. آخرش که می‌خواستم بیخیالش بشم، یهو کسی در رو از اون طرف با شدت به سمت خودش کشید. جیخ خیلی بلندی کشیدم و عقب عقب رفتم که نزدیک بود از پله‌ها پرت بشم پایین.  
-نترس دیوونه! منم!

دستم رو روی قلب هیجان زده ام گذاشتم و داد زدم:

-خاک بر سرت با این طرز ظاهر شدنت دنی!

بعد نفسم آزاد شد و حسابی نفس نفس زدم. دنیل با عجله جلو اومد که دستم رو بالا گرفتم:

-نه نیازی به کمک ندارم، تو از کجا ظاهر شدی؟

-من از در پارکینگ داخل اومدم. اومدم که در رو واست باز کنم، دیدم در بازه و تو این طرف شروع کردی به جیخ و داد کردن!

پا بلندی کردم و پشت سرش رو با شك نگاهی انداختم:

-اون طرف که خبری نیست، هان؟

-نه، من که چیزی ندیدم، نگران نباش. حالا بیا داخل...

-اصلا حرفش رو هم نزن! انگار این اطرافم یه اتفاقی افتاده. من یه چیزی دیدم که مشکوکم کرده!



قیافه‌اش حالت تدافعی به خودش گرفت:

-چی دیدی؟!-

سریع و اسش توضیح دادم که بدون هشدار دادن، دستم رو گرفت و کشید داخل خونه و به سرعت در رو پشت سرم بست.

-دیگه هیچ وقت به حرفت گوش نمیدم ماری، تو واقعا کله خرابی دختر! اگه یه زامبی می‌کشتت یا آلودت می‌کرد، اونوقت من باید چه خاکی به سرم می‌ریختم؟!-

فکم پایین افتاد و از جدیت صدایش متعجب شدم! خواستم اعتراض کنم که دستش رو جلوی دهنم گرفت:

-هیس! هیچی نگو وگرنه عصبانی تر می‌شما!

دستش رو با حرص کنار زدم و غرولند کردم:

-کشته شدن یا آلوده شدنم، چیزیه که اصلا به تو ربطی نداره، پس لازم نکرده واسه من تعیین تکلیف کنی!

جوش آورد و صدایش چند دسی بل بالاتر رفت:

-هر چقدر می‌خوای چرت و پرت بگو، ولی من هیچ وقت از عشقت دست نمی‌کشم! حالا

فهمیدی واسم مهمی یا باز می‌خوای دیوونه بازی در بیاری?!-

خیلی آروم پس کشیدم. هر چی هم که آدم سرکش و یاغی ای بودم، نمی‌تونستم جلوی این چیزا مقاومت کنم و خود به خود عقب نشینی می‌کردم.

داخل چشمای دنیل، نگرانی و عشقش نسبت به خودم رو می‌دیدم. دل رحمی نمی‌داشت نسبت به این چیزا بی‌تفاوت بمونم.

-باشه من تسلیمم.

گاردش رو باز کرد:

-حالا درست شد! بیا بریم ببینیم اینجا می‌شه چیزی پیدا کرد که فعلا پانسمان پای من و آرنه رو عوض کنیم یا نه.

دستم رو از دستش جدا کردم و سمت راه پله ی مقابلم رفتم. بی حرف ازشون بالا رفتم که صدام زد:

-بازم شروع کردی!؟

-خب دنبالم بیا.

وقتی بالای پله ها رسیدم، سمت اولین در رفتم و بی معطلی بازش کردم.

یه اتاق خواب دو نفره بود که کاملا به هم ریخته بود. با دیدن جسدی که روی تخت افتاده بود، عضله های پاهام شل شدن و آگه از چارچوب در نگرفته بودم، ولو می شدم روی زمین.

-دنی... دنیل زود باش بیا اینجا!

دوان دوان اومد:

-چی شده؟ چیزی دی...

حرفش رو نصفه نیمه خورد چون جواب رو خودش گرفت. بر خلاف من، سریع رفت داخل اتاق و جسد رو از نزدیک چک کرد.

-زنده‌اس یا کشتنش؟

با افسوس سر تکون داد:

-جمجمه‌اش رو شکافتن. بیچاره دیگه مغز نداره.

حس کردم ترس مثل یه عرق سرد روی بدنم نشست. آب دهن نداشته ام رو قورت دادم و آهسته گفتم:

-دنی باید از اینجا بریم، هر چه سریعتر!

بلند شد و طرفم اومد:

-زود باش بریم پارکینگ، احتمالاً هر چی خدمه ی دیگه هم که اینجا بودن، کشته شده باشن.  
از خیر چک کردن بقیه ی اتاقا گذشتیم. فقط خدا می دونست اونجاها چه خبره. با احتیاط از پله ها پایین رفتیم و با اینکه ریسک بزرگی بود، ولی رفتیم سمت آشپزخونه.

-دنی اونجا روی میز رو ببین! انگاری یه نفر می خواسته خودش رو پانسما کنه. پسر عجب شانسی آوردیم.

با خوشحالی جعبه ی کمکای اولیه رو برداشتم و تا خواستم بگم "بزن بریم"، حرف زدن فراموشم شد. دنیل آروم کنارم اومد و تفنگ براندن رو به سمت سه تا زامبی مقابلمون نشونه رفت.  
هر سه تا، از مستخدمه های خونه بودن. دو تا زن و یه مرد که یکی از زنا، چشما و بینیش رو از دست داده بود. مرده سرش رو کج کرد و با ولع بو کشید. به بازوی دنیل سیخونک زدم و پچ پچ کردم:

-انگار ما رو نمی بینن!

-اینطور به نظر میاد. تو میگی بهشون شلیک کنم یا یه جور دیگه دخلشون رو بیاریم؟  
نمی دونستم. دنیل تجربه ی تیراندازی با اسلحه رو نداشت و منم هیچی بلد نبودم.

-دنیل؟ چقدر می تونی مطمئن باشی که با شلیک، دخلشون رو میاری؟

گیج و سردرگم نگام کرد:

-اوم... من نمی دونم!

می خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که یهو یکی از زامبیای زن، جیخ گوش خراشی زد و به سمت من خیز برداشت. وحشت زده چند تا قدم عقب عقب رفتم که دنیل شروع کرد به شلیک کردن.

شاید از سه تا تیری که شلیک کرد فقط یکیش به هدف خورد که اونم به حدقه ی بی چشم زن اصابت کرد و از پا انداختش. دو تای بقیه هم به سمتون حمله ور شدن که دنیل به تیراندازی وحشتناک و غیر اصولیش ادامه داد و من شروع کردم به گشتن دنبال یه وسیله واسه دفاع کردن.

درسته تیراندازی بلد نبودم و از هیچ تفنگی سر در نمی آوردم، ولی هر چی بود مطمئن بودم که این سلاح نهایت ده دوازده تا فشنگ بیشتر نداره و وقتی خشابش خالی بشه، یعنی کار ما هم تموم شده به حساب میاد.

داشتم توی کابینتای به هم ریخته رو می گشتم که صدای شلیک قطع شد و به جاش صدای دنیل بلند شد:

-ماریا فرار کن!

سرم رو که چرخوندم، زهره ترك شدم.

یه زامبی جدید دقیقا کنارم ایستاده بود و با دهنش که ازش لخته های خون آویزون بود و به شدت بوی تعفن می داد، داشت حالم رو به هم می زد. بی اختیار دستم رو بالا آوردم و تهدید کنان به سمتش تگون دادم:

-به من نزدیک نمی شی!

تو اون وضعیت دنیل خنده اش گرفت و خودم هم پوزخند زدم، ولی تا زامبی به سمتم قدم برداشت، لبخندم خشکید و مثل تیر از کمان در رفتم. جیخ جیخ کردم:

-دنیل برو سمت پارکینگ!

حین رفتن، جعبه ی کمک های اولیه رو هم از روی میز قاپیدم و با دنی شروع کردیم به دویدن. ماریپچ می رفت و می دونست باید از کجا بره تا به پارکینگ برسه. نفس نفس زنان پیش یه در رسیدیم که تقریبا حالت مخفی داشت و دنیل بدون وقت تلف کردن بازش کرد و سریع داخل

پارکینگ رفتیم. در رو پشت سرمون بست و با عجله دنبال یه چیزی گشت تا در رو باهش ببند  
که چشم من به یه قفل بزرگ روی زمین افتاد.

-بیا با این ببندش!

-آخه این دره که جای قفل نداره!

داشتم با تفکر نگاهش می کردم که در یهو لرزید. نفسم بند اومد:

-یا خدا، زامبیا رسیدن!

خودش رو محکم به در چسبوند:

-تو برو زود یه چیزی پیدا کن تا من جلوشون بگیرم!

تا حرفش تموم شد، کسی خیلی محکم به در کوبید که دنیل از شدت ضربه اش یه کم جلو  
پرتاب شد. وحشت زده شدم:

-دنیل بیا بریم، خطرناکه!

اخم کرد و بهم توپید:

-ماریا، گفتم برو یه چیزی پیدا کن و بیار تا این در لعنتی رو مسدود کنیم، بدون هیچ چون و  
چرای!

ناچاراً به حرفش گوش دادم داخل محوطه ی پارکینگ رفتیم. البته پارکینگ که نمی شد گفت،  
بیشتر به نمایشگاه اتومبیل شباهت داشت تا یه پارکینگ معمولی. حواسم رو جمع کردم و به  
جای مات و مبهوت تماشا کردن ماشینای گرون قیمت براندن، دنبال وسیله ی مناسبی که دنی  
می خواست گشتم. هیچی به جز یه صندلی که اونم نمی دونم اونجا چی کار می کرد، پیدا نکردم.  
به سرعت و کشان کشان بردمش پیش دنیل که لبخند زد:

-از این بهتر نمی شه!

تا صندلی رو بهش دادم، گرفتش. پایه‌ی محکمش رو به زمین تکیه داد و کاری کرد که مثل یه تکیه‌گاه، مانع از باز شدن در شد. عقب رفتیم و به شاهکارمون نگاه کردیم که من گفتم:

-زامبیای احمق! دیگه کاری از دستتون ساخت...

ولی حرفم به آخر نرسیده بود که صدای نعره زدن بلند شد و در با کل چارچوبش شروع کرد به لرزیدن، به قدری شدید که کم مونده بود به کلی بشکند. دست دنیل محکم دور مچم پیچیده شد و من رو راه انداخت:

-حالا نمی‌خواد شاخ و شونه بکشی!

همراهش می‌دویدم و به ماشین درب و داغون خودمون نزدیک تر می‌شدم. سریع دستم رو رها کرد و در ماشین رو باز نکرده به سوزان دستور داد:

-پیاده شو، زود باش!

سوزان با رنگ کبود و خس خس کنان پیاده شد که من زیر بغلش رو گرفتم و کمکش کردم همراهم حرکت کنه. دنیل هم به آرنج کمک کرد که لنگان لنگان دنبالمون بیاد.

-دنیل، ماشینی که براندن می‌گفت کجاست؟ کدومه؟

با دستش جایی رو نشون داد و تند تند بلغور کرد:

-اونجاس، اون کادیلاک قرمز رو می‌گفته.

ماشینی که می‌گفت، یه شاسی بلند آخرین مدل بود که نشون می‌داد خیلی با دقت ازش نگهداری می‌شده. پس حق داشت که از من می‌خواست و انتظار داشت که مراقب ماشینش باشیم.

به سختی به سوزان کمک کردم تا بتونه روی صندلی عقب جا خوش کنه و خودم سمت کمک راننده نشستم. دنیل هم تا آرنج رو سوار کرد، پشت فرمون جا گرفت. سوئیچ رو دستش دادم که بی‌معطلی استارت زد و با نهایت سرعت ممکن، از پارکینگ زد بیرون و در اونجا رو بسته \_  
ن بسته به حال خودش رها کرد. پوفی از سر رضایت کشیدم و گفتم:

-به خیر گذشت، ولی دنیل، یه چیزی فکرم رو مشغول کرده.

با اضطراب به مقابل نگاه می‌کرد:

-چی؟

-من نمی‌دونستم رئیسای اف.بی.آی ماشین بازن.

پوزخند زد و نیم‌نگاهی به من انداخت:

-براندن دیوونه‌اس، ولی من از دیوونه‌ها خوشم میاد.

سری تکون دادم، حق با اون بود. منم داشت ازش خوشم می‌اومد.

\*\*\*

-واسم عجیبه. چرا اینجا کسی نیست؟

با شک و تردید ترمز گرفت و نگام کرد:

-آره، اینجا که بوش میاد انگار اوضاع رو به راه نباشه.

محتاطانه پیاده شدم و پیش سوزان رفتم که دیگه داشت با زحمت خیلی زیادی نفس می‌کشید.

پیاده‌اش کردم و آروم آروم به طرف بیمارستان بردمش. در اونجا هم باز بود، ولی همه چی عادی

به نظر می‌اومد. انگار نه انگار که زامبیا تو شهرن و هیچ جا امن نیست. سرم رو چرخوندم:

-سوزان؟

با سختی زیادی ناله کرد:

-بله؟

-می‌تونم یه کم دیگه دووم بیاری؟

سرش رو با خستگی تکون داد:

-آره، فکر کنم...

خوب می‌تونستم ببینم که پیشونیش از دونه های ریز عرق پوشیده شده؛ ولی ناامید نشدم و با اینکه می‌دونستم ممکنه تو بیمارستان هر چیزی انتظارمون رو بکشه، از قسمت اورژانس بردمش داخل. داخل راهروی سبز رنگ اونجا که رسیدیم متوقف شدیم. چشمام به طور اتوماتیک روی در و دیوار و زمین می‌چرخیدن و ردشون رو دنبال می‌کردن، چندین رد قرمز از "خون!" یه آه از دهنم خارج شد و نالیدم:

-وای نه!

سوزان که تا اون صحنه رو دید، پاهاش شل شدن و حالت غش و ضعف بهش دست داد. وحشت کردم و صدای زدم:

-سوزی حالت خوبه؟ سوزی!

رنگش دیگه داشت از کبودی به سیاهی می‌زد و انگار دو تن وزنش شده بود. به سختی راهش انداختم:

-دختر تو هر طور که شده باید راه بیای، می‌دونم مشکله، ولی تمام سعی‌ات رو بکن.

داشت راه می‌اومد، ولی خیلی کند و آروم. با این اوضاع و احوالش، شک داشتم بچه ی بیچاره ی تو شکمش زنده بمونه. به جلو نگاه انداختم و بدون احتیاط کردن داد زدم:

-کسی اینجا نیست که به ما کمک کنه؟

مثل همون چیزی که فکر می‌کردم، جوابی نیومد. داشتیم سلانه سلانه از مقابل یه اتاق رد می‌شدیم که درش باز مونده بود. یواشکی گردن کشیدم تا بتونم بهتر ببینم و همون لحظه متوجه شدم خوش شانسی بهمون رو کرده. شاد و خوشحال به چیزی که دیدم، اشاره کردم و گفتم:

-سوزان ببین، اونجا یه برانکارد تمیز هست! به دیوار تکیه بده تا برم بیارمش.

به زحمت سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد، دستش رو به دیوار گرفت و هر چند که دیگه داشت قواش تحلیل می‌رفت، ولی هر طور که شده بود خودش رو سر پا نگه داشت. دوان دوان داخل اتاق رفتم، سریع اوضاع اونجا رو چک کردم و وقتی مطمئن شدم خطری تهدید نمی



کنه، با برانکارد بیرون اومدم و کمکش کردم روش دراز بکشه. تا دراز کشید، طاقتش طاق شد و یهو از حال رفت و دستاش از دو طرف آویزون شدن. ترس تا مغز استخونم نفوذ کرد و روش خم شدم:

-سوزان؟ به هوشی؟ سوزان جواب بده.

می‌تونستم ببینم قفسه ی سینه اش به خاطر نفس کشیدنش داره بالا و پایین می‌ره، ولی معلوم بود ریه هاش دارن واسه جذب دونه دونه ی مولکولای اکسیژن می‌جنگن. به صورتش سیلی نسبتاً آرومی زدم:

-دختر جواب بده! سوزان!

ولی فایده نداشت. به در ورودی که از اونجا داخل اومده بودیم نگاه کردم، ولی دنیل و آرنت هر جا که بودن، اونجا نبودن. من بودم و یه زن باردار که بیهوش شده بود و یه بیمارستان که شک نداشتم توش داره یه سری اتفاقای غیر عادی می‌افته. به جای تلاش کردن واسه به هوش آوردن سوزان، شروع کردم به هل دادن برانکارد تا لاقل برم و یه کیسول اکسیژن پیدا کنم.

جرات نداشتم بدوئم. آروم حرکت می‌کردم و صورت سوزان رو مقابلم روی برانکارد می‌دیدم که کاملاً کبود شده بود و با حرکت کردن چرخ‌ها روی زمین آسیب دیده ی راهرو، برانکارد هم آهسته تگون می‌خورد. با غصه زمزمه کردم:

-خواهش می‌کنم دووم بیار دوست من.

الان وقت گریه نبود، ولی می‌تونستم سوزش اشک رو گوشه ی چشمم حس کنم. حین راه رفتن، بی‌صدا گریه می‌کردم و به بخت بدم هر چی فحش و لعنت بلد بودم می‌فرستادم. به خودم می‌گفتم "خاک بر سرت مریم، بفرما، اینم نوبلت! اینم شاهکارت! دوستت و بچه ی تو شکمش داره جلوی چشمات جون به لب می‌شن و تو هیچ کاری از دستت بر نییاد. خاک بر سرت که فقط به فکر مشهور شدن بودی بدبخت!"

بعد با پشت دستم، اشکام رو خیلی محکم از روی گونه هام پاک کردم و زهرخند زدم:

-براندن کجایی که ببینی یکی از همون بیمارستانا که قرار بود ازشون محافظت کنیم، به چه روزی افتاده.

حالم بد بود، اگر با خودم حرف نمی‌زدم، آرام نمی‌گرفتم. شایدم این حرف زدن، فقط یه جورایی تسکین روحی ناخودآگاه بود. وسطای راهروی بلند و باریک اون جا رسیده بودم که یه صدا توجهم رو به خودش جلب کرد. از روی غریزه سر جام ایستادم و گوش تیز کردم تا ببینم صدای چی بود و از کجا اومد. دوباره صدا تکرار شد، ولی بازم نتونستم تشخیصش بدم که از کجا بود. با نگاهم سریع روی زمین رو کنکاش می‌کردم و دنبال رد پای خونینی می‌گشتم که وارد یکی از اتاق‌ها شده باشه، ولی کفپوش مخصوص اونجا به قدری کثیف و آغشته به خون شده بود که دیگه تشخیص دادن یه رد پای مشخص، کار محالی بود. اونجا صدها رد پا وجود داشت! آه کشیدم:

-خدای من...

همون لحظه صدای افتادن یه وسیله ی فلزی سبک روی زمین به گوشم خورد. گوش تیز کردم، یعنی این صدا از کجا میاد؟ چرا نمی‌تونم تشخیصش بدم؟

-آهای... کسی اون جاست؟ دکتر؟ پرستار؟ شما اونجایی؟

هر مدل سر و صدایی به کلی قطع شد و بیمارستان تو سکوت مرگ بار فرو رفت. بی‌اراده خواستم آب دهنم رو قورت بدم، ولی چون از آخرین باری که آب خورده بودم می‌گذشت، دهنم خشک شده بود و هیچ اتفاقی نیفتاد.

چی می‌تونست اونجا باشه؟ واقعا چند تا زامبی؟ یعنی زامبیا اینجا رو تحت محاصره ی خودشون دراورده بودن؟ وضعیتی داشتم که نه می‌تونستم قید همه چی رو بزنم و فرار کنم، نه می‌تونستم برم جلوتر. یه نگاه به جلوم انداختم و دیدن صورت در حال پژمرده شدن سوزان، ترغیبم کرد که ادامه بدم. کند تر از قبل به کارم ادامه دادم و این بار با احتیاط صد در صدی قدم بر می‌داختم. مشکلم اینجا بود که دست خالی بودم. نمی‌دونم براندن چه فکری با خودش کرد که به من اسلحه نداد، شاید فکر می‌کرد دنی من رو تنها رها نمی‌کنه. اما همین فکر هم باعث

شد چیزی تو ذهنم جرقه بزنه، دنیل! اصلا حواس این یکی نبودم. دنیل کجا بود؟! با ترس و لرز از روی شونه نگاه سریعی به عقب انداختم، ولی هیچ کس اونجا نبود. سرم رو که دوباره برگردوندم و به جلو نگاه کردم، ماتم برد. اینا از کجا پیداشون شد؟!

چند تا زامبی داشتن بدون عجله و با قدمای آرومی به سمت ما می اومدن. بعضیاشون لباس معمولی تنشون بود و بعضیا هم لباس بیمارستان. این صحنه رو که دیدم، دیگه شکم به یقین تبدیل شد که این بیمارستان هم مثل بقیه ی جاها آلوده شده. همین که زامبیای مقابلم شبیه بیمارا به نظر می رسیدن، خودش یه مدرک محکم محسوب می شد. گذشته از اینا، من باید چه شکلی سوزان رو که بیهوش بود، نجات می دادم؟

دست تنها بودم، بدون هیچ اسلحه ی به درد بخوری. زامبیا هم مثل کوسه، داشتن جذب بوی خون روی لباسم می شدن. بو می کشیدن و من به خوبی داشتم می دیدم که سرشون به سمت من گرفته شده، بدون اینکه نیاز داشته باشن من رو ببینن. نمی دونم چرا، ولی اون ترس بار اولم رو نداشتم. با اینکه می دونستم اینا چه موجودات خطرناک و مرگ باری هستن، ولی بازم خونسرد بودم، اونقدر که تا الان هم کاری انجام نداده بودم. تنها دل نگرانیم، "سوزان" بود و "بچه" ی تو شکمش. باید زیر سنگم که شده بود نجاتشون می دادم!

با این فکر نفس عمیقی کشیدم و احساس کردم یه نیروی تازه تو رگام جریان پیدا کرد، ماهیچه های خسته از فعالیتیم جون گرفتن و قوی شدن. چشمم به مقابل و حرکاتشون بود که زیر لب زمزمه کردم: « نمی دارم بمیری...»

با اینکه ممکن بود فکری که داشتم، به قیمت پاشیده شدن ویروسای داخل تاول زامبیا روی بدن سوزان یا بدن خودم تموم بشه، ولی دست از تصمیمی که گرفته بودم برنداشتم. هر دو دستم رو روی برانکارد گذاشتم، فریاد بلندی کشیدم و با تمام قدرتم شروع کردم به هل دادن و دویدن. زامبیا تکونی خوردن و از شنیدن صدای فریاد من، هوشیار ایستادن که برانکارد به اولین زامبی برخورد کرد، با شدت به یه سمت دیگه پرتاب شد و از پشت به دیوار خورد و نالید.

طبق چیزی که دیده بودیم هر زامبی به خاطر وجود ویروس داخل بدنش و جهش یافتگیاش، از هوش خاصی بهره می برد. برای همین تا متوجه شدن چه بلایی به سر یارشون آوردم، سریع

عقب کشیدن و از مقابل من کنار رفتن. مثل تیری که از کمان رها شده، از کنارشون گذشتم و با سرعت باد خودم رو به انتهای راهرو رسوندم. با اینکه پشت سرم رو نمی دیدم و فرصتی هم برای دیدنش نداشتم، ولی می تونستم بشنوم که زامبیا دست از یه جا متوقف شدن برداشتن و حالا دارن خرخر کنان دنبال من میان.

به هیچ کدوم اهمیتی ندادم و سر پیچ راهرو، با سرعت زیادی به سمت چپ پیچیدم و با دیدن آسانسوری که اون سمت قرار داشت، جون دوباره ای گرفتم. اگه می تونستم خودم رو به اونجا برسونم، شاید می شد یه راه نجات پیدا کرد، شاید آسانسور هنوز سالم بود و کار می کرد. تندتر از قبل به راهم ادامه دادم و نزدیک آسانسور، برانکارد رو به زحمت کنترل کردم تا بایسته و خودم رو به دکمه ی کنار درش رسوندم که با خوشحالی متوجه شدم داره چشمک می زنه و هنوزم کار می کنه. البته یه مشکل وجود داشت، اونم این بود که قسمت کریستالی بالای دکمه، داشت چشمک زنان عدد دو رو نشونم می داد. بدون معطلی دکمه رو فشردم که از چشمک زدن افتاد و شروع کرد به پایین اومدن.

یه حواسم به در بود و یه حواسم به زامبیا که داشتن از پشت سر به طرز ترسناکی به ما نزدیک و نزدیک تر می شدن. با عصبانیت زیر لب زمزمه می کردم:

-زود باش، زود باش دیگه لعنتی!

ولی مگه پایین می اومد تا در باز بشه. زامبیا هم داشتن به پیش ما می رسیدن و در هنوزم بسته بود. لحظه ی آخر که دیگه مطمئن بودم وقتش شده تا فاتحه ی خودم و سوزان رو بخونم و آماده یه مرگ دردناک بشم، در بزرگ و کشویی بالاخره کنار رفت و باز شد. بدون وقت تلف کردن، چنگ انداختم و برانکارد رو به سختی گرفتم و پشت سرم داخل آسانسور کشیدم. تا وارد شدم، انگشتم رو محکم روی دکمه طبقه ی دوم کوبیدم. در شروع کرد به بسته شدن که زامبیا دقیقاً همون لحظه رسیدن. یکی شون که از همه به ما نزدیک تر بود، خودش رو طوری به جلو پرتاب کرد که یه پاش لای در موند و جلوی بسته شدن در رو گرفت که زهره ترک شدم. نمی دونم اون لحظه این فکر چطوری به ذهنم رسید، ولی با پای راستم یه لگد محکم به ران پاش کوبیدم که

نعره زد و عقب کشید. خبر نداشتم که یه زامبی می‌تونست درد رو حس کنه یا نه، ولی هر چی که بود این حرکت به دادم رسید.

زامبیا به خاطر به هم خوردن تعادلشون توسط سر گروهشون که من زدمش، روی زمین افتادن. در هم بسته شد و من نفس زنان به بدنه ی براق اونجا تکیه دادم و به جسم بی حال سوزان نگاه کردم. ناخونای دستاش رو می‌تونستم ببینم که به کبودی می‌زدن، مثل پوست صورتش.

-خدایا فقط خودت کمکم کن تا این طفلی رو با بچه ی تو شکمش بتونم نجات بدم.

بعد سرم رو هم به بدنه تکیه دادم و همونطور که تند تند نفس می‌کشیدم، چشمام رو بستم. چند ثانیه گذشت و از تگون خفیف اتاقک آسانسور، فهمیدم که رسیدیم به طبقه ی دوم. ولی یه سوال برام پیش اومد، اینکه حالا چرا طبقه ی "دو"؟ اصلا من چه هدفی از انتخاب این طبقه داشتم؟ نمی‌دونستم، شاید وقتی دیدم که اولش طبقه ی دوم مونده بود، یه کم احساس امیدواری پیدا کرده بودم.

در کشویی آسانسور باز شد و کنار رفت. من بعد از نگاهی که به مقابل انداختم و حرکتی هیچ جنبنده ای رو ندیدم، دوباره به حرکتم ادامه دادم. داشتم از اتاقک بیرون می‌اومدم که یه صدای کامپیوتری زنونه به انگلیسی گفت:  
-لطفا مانع بسته شدن در نشوید.

سر جام خشکم زد! مگه کسی از طبقات دیگه قصد استفاده کردن از آسانسور رو داشت؟ مثل مجسمه همون جا ایستاده بودم و از جام جم نمی‌خوردم. یعنی دنیل بود، یا یه آدم دیگه؟ یا شایدم... زامبیا بودن؟ واقعا احتمال گزینه ی سوم وجود داشت، چون این موجودات لعنتی طبق گفته ی آلن، تحت کنترل ویروس بودن و ویروس بهشون قدرت تفکر و تحلیل دنیای اطراف رو می‌بخشید.

ریسک بزرگی بود که اجازه بدم آسانسور بره یه طبقه ی دیگه، حتی اگه واقعا دنیل نیاز به آسانسور داشت. چشم چرخوندم و از اون دور و بر که به نسبت طبقه ی همکف تمیز تر مونده بود، چشمم خورد به یه سطل زباله مخصوص زباله های عفونی. برانکارد رو همونجا گذاشتم تا

مبادا در بسته بشه و سطل رو با سر انگشتم برداشتم و مابین فضای اتاقک و خارج آسانسور گذاشتم تا در نتونه ببندد. صدای زن با سماجت حرفش رو تکرار کرد که با لبخند بهش چشمک زدم:

-دیگه هیچ کاری از دستت بر نمیاد...

برانکارد رو هل دادم و با سوزان توی راهروی مقابلم راه افتادم، هدفی نداشتم که باید دقیقا کجا برم. این طبقه با اینکه کمتر خونی شده بود، ولی یه جواریی وهمناک تر به نظر می رسید. سعی کردم کاری نکنم تا از اینکه هستم بیشتر دلشوره بگیرم و تو اولین اتاقی که به پستم خورد، یواشکی سرک کشیدم. چشمام با دیدن یه کیپسول اکسیژن و یه تخت خالی و تمیز، با خوشحالی گرد شدن و گفتم: «خدایا شکر!»

سریع سوزان رو داخل همون اتاق بردم و بدون حرکت دادنش، گذاشتم همون جا که بود باقی بمونه و فقط ماسک کیپسول رو برداشتم و روی صورتش گذاشتم و شیر کیپسول رو آروم آروم باز کردم. مخزن آب مقطر کیپسول شروع به قل قل کرد و سوزان زیر ماسک تکون خفیفی خورد. دست راستش که کاملا سرد شده بود رو تو دستم گرفتم و بهش گفتم:

-الان حالت خوب می شه عزیزم، یه کم طاقت بیار...

هر لحظه که می گذشت، تنفس سوزان به حالت طبیعی و نرمال نزدیک تر می شد و کبودی پوستش کم رنگ تر. خیالم که از بابتش راحت شد، دستش رو رها کردم و کنار رفتم. از اتاق زدم بیرون، به دو طرف راهرو نگاهی انداختم و با صدای کمی پرسیدم:

-کسی اینجا هست؟

هیچ صدایی جز قل قل کیپسول و صدای نفس کشیدن خفه ی سوزان به گوشم نرسید. با احتیاط پام رو از مرز اتاق بیرون گذاشتم و شروع کردم به سرک کشیدن. متوجه شدم حدود صد قدم پایین تر، راه پله و سمت چپ هم یه آسانسور دیگه وجود داره که مخصوص بیماران یا افرادی که با ویلچر و برانکارد بودن، نبود. وقتی که از نزدیک بررسیش کردم، خیالم راحت شد که خرابه و

دیگه کار نمی‌کنه. از خیرش گذشتم، جلوتر رفتم و به اتاقای دیگه ای که اون طبقه قرار داشت سر زدم.

طبق چیزایی که دیدم، بعضی از اتاقا دست نخورده و تمیز باقی مونده بودن، اما بعضیاشون هم دیوارا و درشون خونی شده بود. حتی روی بعضی از تختا، چند تا جسد هم دیدم. بدون این که منتظر شنیدن جواب از کسی باشم، بی اختیار پرسیدم:

-خدای من اینجا چه اتفاقی افتاده!؟

دل رو به دریا زدم و داخل یکی از همون اتاقای مشکوک و خون آلود پا گذاشتم. اونجا دو تا تخت دقیقا مقابل هم دیگه قرار داشت و روی یکی از تختا، یه جسد که تونستم جنسیتش رو مونث تشخیص بدم، به چشم می‌خورد. به آهستگی سمتش رفتم و با دقت هم جاش رو تماشا کردم. تاول، تاول و بازم تاول. تموم بدنش پوشیده شده از تاول بود، ولی نمی‌تونست زامبی باشه، چون دیگه سر روی بدنش نداشت. یعنی چه بلایی سر سرش اومده بود؟ یه کم بیشتر بالا سرش خم شدم و به گردن غرق خون و لکه های سیاهش خیره شدم.

عجیب بود، انگار کسی با یه چیز تیز مثل شمشیر گردنش رو زده بود! تمیز، سریع و مرگبار. از طرز قرار گرفتن جسدش هم معلوم بود اتفاقی اونجا افتاده، چون به آدمی شباهت نداشت که قبل از تبدیل شدنش، در حال استراحت بوده باشه. به نظرم رسید که انگار کسی با شدت از مقابل روی تخت هلش داده بود. حالا داشتم مطمئن می‌شدم یه خبرای دیگه ای هم هست و ماها بی خبریم، ولی چه خبرایی و کجا؟

هنوز با همون حالت موشکافانه داشتم جسد رو تماشا می‌کردم که چیزی پشت سرم "تق" صدا داد. مثل فنر سر جام بالا پریدم و به عقب نگاه کردم. اخم کردم، چون هیچ کس اونجا نبود. احتیاط خودم رو به در اتاق رسوندم. تا جایی که جلوی دید من محسوب می‌شد، من نمی‌تونستم چیزی ببینم ولی هر چیزی که اونجا بود، باید پشت دیوار کمین می‌کرد تا من نبینمش. پس اون شخص یا هر چیز دیگه ای، کمین کرده بود.

از ترس یه لرز خفیف به جونم افتاده بود و واقعا نمی دونستم که باید چیکار کنم. سعی کردم طوری گردن بکشم که من رو نبینه. بی سر و صدا روی انگشتای پام بلند شدم و گردنم رو تا جای ممکن کشیدم که دقیقا همون لحظه کسی فریاد بلندی کشید.

جیخ زدم، بدنم نسبت به اون صدا واکنش نشون داد و با یه قدم نسبتا بلند عقب پریدم. دنیل با یه عصای آلومینیومی که بالای سرش نگه داشته بود، جلوم ایستاده و به حالت عجیبی نگاهم می کرد. نفس حبس شدم رو رها کردم و با حرص بهش توپیدم:

-دانیال دیوونه! بازم که من رو ترسوندی!

-تویی مریم؟! کجا غیبت زده بود! وای خدایا شکرت، ترسیدم یه وقت بلایی سرت اومده باشه!

-می بینی که سالمم! آرنه کجاست؟

داشت عصا رو از بالای سرش پایین می آورد که کسی از پشت سرش صدا زد:

-نگران نباشید، من اینجام دکتر مورفی.

نگاه کردم و دیدمش که لنگان لنگان داره با یه عصای طبی از پشت سر به سمتون میاد. دنیل با قیافه ی اخمویی غرید:

-سرکار، مگه قرار نبود تو همون اتاق قبلی بمونی؟

نفس نفس زنان از بازو به دیواری که کنارش قرار داشت تکیه زد:

-ترسیدم زامبیا به اتاقم حمله کنن، اون وقت زخمی و تنها بودم تا بتونم از خودم دفاع کنم.

-صد البته... اینم حرفیه.

می خواستم بهشون بگم تا همراهم بیان و اون جنازه رو از نزدیک ببینن که یه چیزی حواسم رو به شدت به خودش جلب کرد.

-سرکار آرنه؟ چه بلایی سر چشمتون اومده؟

تا این رو گفتم، دنیل هم با کنجکاوی به چشمای آرنه زل زد. حرفم رو تایید کرد:



- ماریا راست می‌گه، چشم چیت چرا انقدر قرمز شده؟

آرنت قیافه ی مشکوکی به خودش گرفته بود، خیره و بدون پلک زدن به ما نگاه می‌کرد و حرف نمی‌زد. زبونش رو آهسته روی لب پایینش کشید و بعد از چند ثانیه مکث بالاخره گفت:

- نمی‌دونم، ولی یه کم درد می‌کنه و سوزش هم داره.

نمی‌دونم چرا، ولی یه احساسی بهم می‌گفت آرنت حالش اون طور که باید رو به راه نیست. مسلما هم به خاطر پاش نبود، ولی به شکل عجیبی رفتارایی که داشت، عوض شده بود. دیگه از درد کشیدن به خاطر پای زخمیش، چشماش رو نمی‌بست یا حتی با عصای طبی هم نیاز به کمک واسه راه رفتن نداشت. شاید هم اینا فقط خیالات من بود. بیخیالش شدم و به دنی گفتم:

- یه لحظه بیا اینجا، این رو ببین.

همراهم اومد و تا چشمش به جنازه افتاد وحشت زده گفت:

- کار خودشه!

- چی کار خودشه!؟

- همون زامبی! همون زامبی ای که خیلی بزرگ و بد قواره بود! شماها که تو آزمایشگاه بودید، اون رو ندیدید. اون بود که این بلاها رو سر من و آرنت و بقیه آورد!

متفکرانه به جایی که قرار بود سر جسد وجود داشته باشه، نگاه کردم و پرسیدم:

- خب، تو از کجا مطمئنی که این اتفاق، کار همون باشه؟

- چون دست راستش یه چیزایی مثل چنگک داشت.

آرنت هم که خودش رو داخل اتاق رسونده بود، تأیید کرد:

- آره منم دیدمش. یه دستش شبیه یه پتک بزرگ بود و اون یکی دستش، شبیه چنگک. با اون

دستش بود که پای من رو به این روز انداخت.

به پای خودش اشاره کرد که زانو زدم و روی بانداژ تمیز و جدیدش دقیق شدم. با اینکه تازه بانداژ شده بود، بازم لکه های خونین داشت، ولی... نمی‌دونم خطای دید بود؟ یا چشمای من داشت از گرسنگی و تشنگی سیاهی می رفت که اینجوری می دیدم؟! خیلی فاصلم با آرنت کم نبود ولی از اونجا هم یه سری لکه های سیاه می دیدم. البته بازم شک داشتم درست می بینم یا نه. در واقع حوصله ی از نزدیک چک کردنشون رو نداشتم. سری تکون دادم، از جام بلند شدم و گفتم:

-باشه آقایون، برگردیم. اینجا خیلی امنیت نداره.

دنیل پرسید:

-راستی سوزان کجاست؟

تو راهرو به سمت اتاقی که سوزان رو اونجا برده بودم، اشاره کردم:

-اونجاست، زیر ماسک اکسیژن خوابیده. طفلکی وقتی ماسک رو روی صورتش قرار دادم، کبودی پوستش کمتر شد.

دانیال داشت واسه خودش سر تکون می داد که یه صدا شنیدم و متوقف شدم. دستم رو بالا گرفتم:

-آقایون، یه لحظه؟

هر دو نفرشون سوالی نگاهم کردن که پرسیدم:

-شما هم شنیدین؟

دنیل گوش تیز کرد و با دقت گفت:

-آره، انگار یه صداهایی می شنوم، ولی نمی‌تونم تشخیص بدم از کجا میاد؟

من بیشتر گوش تیز کردم که نتیجه وحشتناک بود. صدا از سمت اتاق سوزان بود؟! بی اختیار جیغی کشیدم:

-سوزان!

افتان و خیزان شروع کردم دویدن سمت اتاقش. شده بود دست خالی یا حتی با چنگ و دندون هم نجاتش بدم، نجاتش می‌دادم. با همه ی توانی که داشتم با سرعت می‌دویدم و وقتی مقابل چارچوب اتاق رسیدم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیخ دومم همون جا توی گلو خفه شد. اشک تو چشمم جمع شده بود و داشتم از بغضی که توی گلو شکل می‌گرفت، خفه می‌شدم. اون لعنتیا هنوز متوجه من نشده بودن و داشتن با لذت از مهمونیشون لذت می‌بردن. از شدت ناراحتی داشتم دستم رو بی‌اختیار گاز می‌گرفتم که دنی سر رسید و هین کشید:

-وای نه!

دنیل حق داشت. بهش حق می‌دادم که مثل من، با چشمای از حدقه بیرون زده به بدن بی‌جون خون آلود و تیکه پاره شده ی همکارش خیره بشه و تعادلش رو از دست بده، حق داشت. سوزان طاق باز روی تختش افتاده بود و معلوم بود که لحظه های آخر، به هوش اومده و می‌خواست به خودش دفاع کنه، ولی دیگه خیلی دیر شده بود. حتی یه آدم سالم و سرحال هم نمی‌تونست جلوی هفت تا زامبی گرسنه مقاومت کنه، چه برسه به آدمی که از کمبود شدید اکسیژن از حال رفته بود و یه بچه هم تو شکمش داشت.

می‌خواستم چشمم رو ببندم و صورتش رو که پوستش حالا با یه چیز تیز، شاید اسکاپل، شکافته شده بود تا زامبیا به مغزش دسترسی پیدا کنن رو نبینم، ولی نمی‌تونستم. پلکام کاملاً باز مونده بودن و هر چقدر تلاش می‌کردم که روی هم بذارمشون، از توانم خارج شده بود و من محکوم بودم به دیدن جسد خون آلود یکی از بهترین دوستانم. زامبیا حتی به بچه ی دو سه ماهه ی توی شکمش هم رحم نکرده بودن. شکمش دریده شده بود و اندام داخلی بدنش از شکمش بیرون زده بود. از روی تختش، قطره قطره خون غلیظی روی زمین می‌چکید. با دیدن شکم از هم باز شدش، زبون منم باز شد و زمزمه کنان گفتم:

-هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم. نباید تنه‌اش می‌داشتم...

اشکام بدون نیاز به پلک زدن، روی گونه هام سر می خوردن و پایین می افتادن. هر زامبی، انقدر مشغول بود که انگار وجود ما براشون حس نشدنی بود. تو حال خودم نبودم که دنی کنار گوشم  
پیچ کرد:

- ماریا؟ می دونم الان وقتش نیست، ولی به پشت سرت نگاه کن.

چشم از ضیافت وحشتناک و غم انگیز زامبیا گرفتم و از روی شونه به پشت سرم نگاه انداختم که سر جام میخکوب شدم! احتیاط رو کنار گذاشتم و داد زدم:

- سرکار! سرکار آرنت شما حالتون خوبه؟!

آرنت به طرز غریبی نگاهم می کرد. گوشه ی دهنش انگار داشت کج می شد و من پیش خودم نتیجه گرفتم که نکنه داره سخته می زنه؟ دنیل طاقتش طاق شد، رفت کنار آرنت، از بازوهای گرفتش و صدایش زد:

- حالت خوبه مرد؟

آرنت گیج و منگ نگاهش کرد و حالا علاوه بر دهنش، نصف صورتش هم شروع کرد به کج شدن. دست و پام رو گم کرده بودم و نمی دونستم باید چه خاکی به سرمون بریزیم. می خواستم کمکش کنم، ولی انگار مغزم از کار افتاده بود و هیچی به عقلم نمی رسید. منم جلو رفتم و محکم دستور دادم:

- سرکار، سعی کن با ما حرف بزنی! سعی کن!

دهن باز کرد که چیزی بگه، ولی نتونست. داشت تلاش می کرد که به حرف بیاد ولی یه دفعه عُنق زد. دوباره عُنق زد و این بار حجم زیادی خون از دهنش به بیرون پرتاب شد و چون من مقابلش ایستاده بودم، تمومش روی پیراهن من پاشید. نفسم بند اومد، از ترس یه قدم عقب رفتم و چشمای دنیل از دیدن اون صحنه گرد شد. بدون معطلی، از شانسم بود که زیر پیراهنم، یه تی شرت پوشیده بودم و با عجله و سریع پیراهنم رو درآوردم. تا خواستم خودم رو از شر لباسم راحت کنم، چشمم تو یه لحظه به لکه های سیاه بین لخته های خون روی لباس افتاد. برای مطمئن

شدن، با دقت بیشتری نگاهش کردم و اون لحظه انگار یه چیز مثل صاعقه به بدنم برخورد کرد و لرزیدم. نه! پیراهن از دستم افتاد و با ترس جیغ کشیدم:

-دنیل ازش فاصله بگیر! آرنت آلوده اس، اون آلوده شده!

تا صدای جیغ رو شنید، بازوی آرنت رو رها کرد. آرنت همون لحظه از اعماق وجودش نعره زد، پاهاش توانایی تحمل کردن وزنش رو از دست دادن و با کل هیكلش روی زمین افتاد. دنیل با یه پرش خودش رو به من رسوند و مثل من بی اختیار ایستاد به تماشا. مقابلمون آرنت داشت مثل مار گزیده ها به خودش می پیچید، عربده می کشید و به زمین چنگ می انداخت.

-ماری الان باید چی کار کنیم؟!

صداش غرق هیجان و استرس بود. استرسی که منم ترسوند و به هول انداخت. گیج شده جواب دادم:

-باور کن نمی دونم!

دوباره حواسم جمع مامور براندن شد که داشت تبدیل می شد و به طرز رقت انگیزی فریاد می زد. طوری ناله می کرد و ضجه می زد که ماجرای سوزان رو از ذهنم به کلی کنار گذاشتم و از یاد بردم. این یکی رو باید چی کار می کردم؟! جواب فرماندش رو چی می دادم؟ علامت سوالی به دنیل نگاه کردم که پشت سرش یه چیزی وجود داشت. آب دهنم رو آروم فرو بردم و سعی کردم خونسرد به نظر برسم.

-دنیل تکون نخور! آرامشت رو حفظ کن و خودت رو سریع برسون به آسانسوری که پشت من قرار داره.

داشت از ترس زهره ترک می شد و نالان پرسید:

-چی پشت سرمه؟!

-اصلا نترس، همون زامبی بزرگی که می گفتمی، اون جاست.

تا این رو فهمید، به پشت سرش حتی کوچکترین نگاهی هم نکرد. مچ دستم رو با حواس پرتی قاپید و با یه پرش خیلی بلند از روی آرنج که دیگه داشت از انسان به یه زامبی ارتقا پیدا می کرد پرید. واقعا ازش ممنون بودم که داشت مجبورم می کرد بدوئم، چون از دیدن اون موجود غول پیکر پاهام قفل کرده بودن و مدام در حال سکندری خوردن، پشت سرش می رفتم.

موجودی که دیدم بزرگ بود، خیلی بزرگ. با سه تا چشم، چشم سومش به طرز عجیبی روی یکی از شقیقه هاش ظاهر شده بود و انگار این یکی از بقیه بزرگتر بود. دستای بزرگی داشت که هیچ شباهتی به دست یه آدم معمولی نداشتن و کاملا تغییر شکل داده بودن. جای ترسناکش این بود که روی بدن برهنش، از ساق پا تا زیر گردنش پوشیده شده بود از صورتای انسان! انگار که اون صورتا مثل یه جوش عظیم روی پوستش ظاهر شده بود و بدن اون غول بی شاخ و دم رو متورم شده نشون می داد. تازه می فهمیدم که سر گمشده ی اون جسد دختری که دیدم، کجا می تونست باشه.

جیغ و فریاد و صداهای پشت سرمون داشت کر کننده تر می شد که ما خودمون رو به آسانسور رسوندیم و من تا اونجا رسیدم، با یه لگد محکم که شاید به خاطر عکس العمل دفاعی بدنم نسبت به هرج و مرج اطرافش بود، سطلی که مابین فاصله ی آسانسور و راهرو گذاشته بودم رو به یه داخل اتاقک آسانسور شوت کردم. سطل با سر و صدای زیادی به دیوار اتاقک برخورد کرد، زمین افتاد و یه گوشه آرام گرفت. داخلش رفتیم که دنیل دکمه ی G رو وادار به کار کردن کرد و غرید:

-یالا کار کن!

قبل از اینکه در کشویی کاملا بسته بشه، چشمم باز به همون موجود ترسناک افتاد که داشت با دهن خونین و هیکل عجیبش سلانه سلانه به سمت ما قدم برمی داشت و نزدیک می شد. چون هیکل عظیمش کل راهرو رو پر می کرد، دیگه نمی تونستم آرنج رو ببینم و صداش هم بین همه ی اون جا گم شده بود. در که کامل بسته شد، دنیل مثل یه مریض مالیخولیایی شروع کرد با خودش حرف زدن و زمزمه کردن:

-ازش متنفرم. ازش متنفرم!

چشماش ترس و وحشت درونش رو به خوبی نشون می دادن. مردمک چشمای سبزش تمرکز نداشتن و نگاهش مدام از روی صورت من می پرید و به هر نقطه ای از اطرافم که گیرش می افتاد، خیره می شد. کل بدنش داشت به صورت واضحی می لرزید و نمی تونست لرزشش رو کنترل کنه. دست کاملا سردش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

-آروم باش پسر، نترس! از این جا که بریم بیرون، همه چی درست می شه.

معلوم بود که فشار خیلی زیادی رو متحمل شده و این فشار ورای طاقتش بوده. برای همین هیستریکی فریاد زد:

-خفه شو مریم! خواهش می کنم الکی دلداریم نده! فقط خفه شو!

دهنم رو آروم بستم و خفه شدم، چون الان اصلا وقت بحث کردن با یه دنیل فوق العاده ترسیده نبود. هنوز از طبقه ی اول نگذشته بودیم که آسانسور ناگهانی تکون خورد. دنیل داد زد و من خودم رو به دیوار آسانسور چسبوندم، ولی دیگه اتفاقی نیفتاد. ما وسط زمین و آسمون معلق مونده بودیم و اتاقک از سر جاش کوچک ترین تکونی نمی خورد. در هم که بسته بود و ما اون جا بدون این که هیچ کمک و امدادی وجود داشته باشه، گیر افتاده بودیم. دنیل پر حرف تر از قبل شد و تند تند حرف زدنش واقعا استرس زا شده بود:

-چه خاکی به سرمون بریزیم؟! این جا که کسی وجود نداره که بخواد زنگ بزنه به آتش نشانی! وای خدا اصلا آتش نشانی ای وجود نداره که بخواد بیاد! اگه...

بدون توجه کردن به وراجیاش، دستم رو روی دهنش گذاشتم و بهش توپیدم:

-دنیل حالا نوبت توئه که خفه بشی و بذاری فکر کنم تا ببینم چه راهی می شه پیدا کرد!

بالاخره ساکت شد. همون طور که داشت می لرزید، یه گوشه ی اتاقک ایستاد و دیگه از جاش جم نخورد. منم نگاه اجمالی ای به همه جای اتاقک انداختم. تا حالا پیش نیومده بود که چنین اتفاقی واسم بیفته ولی بالاخره باید یه راهی وجود داشته باشه یا نه؟

اولین چیزی که دیدم، دکمه ی زنگ خطر بود. این دکمه الان فایده ای نداشت، چون اون بیرون دیگه آدمی باقی نمونده بود که ما بخوایم زنگ خطر رو بزنییم تا بیاد و واسمون کمک بیاره، پس از امتحان کردنش گذشتم. دومین چیزی که چشمم درگیرش شد، در کشویی آسانسور بود که من و دنیل عمرا می تونستیم بازش کنیم. یعنی وسیله ای هم نداشتیم که کمکون کنه. حتی اگه سه نفر دیگه هم پیشمون بود، بازم باز کردنش غیر ممکن به نظر می رسید. بلاتکلیف مونده بودم و دیگه عقلم به جایی قد نمی داد که دنیل به شونه ام دستی زد و گفت:

-انگار یه چیزی یادمون رفته بود.

-باز چی شده؟!

با انگشتش به بالای سرمون اشاره زد. غرولند کنان سر بالا گرفتم که تازه فهمیدم منظورش چیه. دریچه ی کوچک بالای اتاقک! چطور این رو یادم رفته بود؟ وقتی این همه فیلمای تعقیب و گریزی دیده بودم، پس چرا یادم نبود که قهرمانای داستان از همین دریچه خودشون رو نجات می دن؟ ذوق زده شده گفتم:

-تو یه نابغه ای پسر!

چشماش رو بی حوصله تو حدقه چرخوند و گفت:

- لازم نکرده زیر بغل من هندونه بذاری. فقط قلاب بگیر و بذار برم اون لعنتی رو زودتر باز کنم تا از کمبود اکسیژن کارمون همین جا تموم نشده!

فکری کردم و با ناراحتی گفتم:

-ولی آخه من که قلاب گرفتن بلد نیستم!

معلوم بود دلش می خواد خفم کنه تا دیگه حتی ریختم رو هم نبینه، ولی چون کارش گیر من بود نمی تونست اعتراض کنه. دستاش رو بالا آورد و به صورت نمایشی نشونم داد:

-این دو تا رو می بینی؟ این شکلی. مریم با دقت نگاه کن، معلومه حواست جمع نیست! این

شکلی به هم دیگه چفتشون می کنی و محکم نگه می داری.



دستم رو به همون شکلی که نشونم داده بود، نگه داشتم که بی مقدمه یه پاش رو بالا آورد و با کفش روی دستام گذاشت که صدای جیغ جیغم رفت تا آسمون:

-هیچ معلومه داری چی کار می کنی!؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و توضیح داد:

-مریم خانوم، اصلا تا به حال اسم قلاب گرفتن هم به گوشت خورده؟ پس من چطوری برم بالا؟ باید پام رو روی دستات بذارم دیگه! تو رو خدا دو دقیقه دندون رو جیگر بذار و بین این همه ویروس و چرک و عفونتی که داره از سر و رومون بالا می ره، انقدر پاستوریزه بازی در نیار.

لبخند شرمنده ای زدم و گفتم:

-باشه ببخشید.

بی معطلی دوباره پاش رو تو دستام گذاشت، یهو بالا رفت و پای دومش رو روی شونه ی چپم گذاشت که نفسم بند اومد. خدایا این نی قلیون مگه چند کیلو وزنش بود که داشتم له می شدم؟ به زحمت نالیدم:

-تو رو خدا عجله کن دانیال، دارم زیر فشار پرس می شم!

از صدایش معلوم بود انگار تمرکز کرده و تیکه تیکه گفت:

-یه لحظه... صبر... کن...

حدود یه دقیقه ای گذشت، ولی هنوز اون بالا بود و دیگه داشت جیغ دستام و شونه ام بلند می شد. حرصی و با دندونای به هم قفل شده از گوشه ی دهنم غریدم:

-دنی زود باش!

صدای "تق" بلندی اومد و بالاخره دنیل پایین پرید:

-تموم شد! بازش کردم.

نفس راحتی کشیدم و دستام رو غیر ارادی یه کم تو هوا تکون دادم تا از دردشون کم بشه. حالا نوبت خودش بود که بایسته و قلاب بگیره:

-تو برو بالا و از اون جا دستم رو بگیر تا منم بیام.

منم به همون ترتیب بالا رفتم و به مسخره گفتم:

-چقدرم که من زور دارم!

به هر سختی ای که بود، خودم رو از دریچه که اون جا وجود داشت بالا کشیدم. به هزار مکافات دیگه هم کمک کردم تا دنیل خودش رو بالا کشید. حالا ما دو تا تو یه چاه تاریک و عمیق روی یه اتاقک آسانسور معلق بودیم. دنیل موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و فلاشش رو روشن کرد که من پرسیدم:

-خب آقای نابغه، حالا چی کار کنیم؟

موبایل رو به من داد، دستش رو به سمت جایی که در کشویی طبقه ی اول محسوب می شد گرفت و گفت:

-حالا باید این رو باز کنیم.

-موافقم، ولی چطوری؟

با احتیاط بهش نزدیک شد، یه دستش رو روی در گذاشت و با چشم شروع کرد به جستجو کردن و یه اهرم پیدا کرد. مشغول زور زدن و فشار آوردن به اهرم شد که در کم کم کنار رفت، ولی نه خیلی زیاد. البته اون قدری بود که بشه به زحمت ازش عبور کرد و بیرون رفت. خود دنیل اول از شکاف باریک پیدا شده رد شد و منم پشت سرش رفتم. ولی تازه اون جا بود که فهمیدیم در دسر دوم همین جا شکل گرفته.

یه راهروی خونین دیگه، با دیوارای خونین و کلی جنازه؛ ولی هیچ زامبی ای اون جا نبود، یا حداقل این جوروی به نظر می رسید. دنیل محکم دستم رو گرفت و همون طور که به مقابل چشم دوخته بود با اخم گفت:

-باید هر طور شده بریم بیرون.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و جیغ جیغ کنان گفتم:

-حرفش من! من می ترسم راه بیافتم!

بازو هام رو چسبید و صاف زل زد تو چشمام:

-مریم جان ببین، اگه بخوای ترسو بازی در بیاری، باید واسه همیشه از این دنیا خداحافظی کنی.

بعدش چی؟ دیگه هیچ وقت رنگ خانوادهات رو هم نمی بینی. این رو می خوای؟

وقتی اسم "خانواده" رو آورد، چیزی تو وجودم فرو ریخت. خدایا یعنی پدر و مادرم سالم بودن؟

اون میلاد دیوونه چی؟ انقدر بدبختی و بلا به سرم نازل شده بود که فراموش کرده بودم خودم هم

خانواده ای دارم که اون سر دنیا چشم انتظارم هستن. بغض گلوم رو گرفت، با لبای لرزون

پرسیدم:

-یعنی سالمن؟ وای خدا یعنی ایران هم همین وضع رو پیدا کرده؟

بغضم ترکید و دستام رو روی صورتم گذاشتم که من رو آرام بغل گرفت. تو بغلش زار زار گریه

کردم:

-من هیچ وقت هیچ وقت، خودم رو نمی بخشم، هیچ وقت...

دنیل چیزی نمی گفت. اجازه داد تا خودم رو از دست فشار روحی ای که بهم وارد شده بود خلاص

کنم و حدود چند دقیقه ای اشک ریختم تا حالم بهتر شد. وقتی دید دیگه هق هق نمی کنم،

سریع رهام کرد، عقب کشید و گفت:

-خب دیگه گریه کردن بسه، تا الان هم دو نفر رو از دست دادیم. بیا تا حداقل خودمون رو از این

جهنم نجات بدیم!

با این حرف، یاد سوزان افتادم و بازم تو چشمام اشک حلقه زد که دنیل صبرش رو از دست داد و

طوفانی شد:

-باز که بغض کردی؟! مریم تو رو خدا بس کن!

سریع لبم رو گاز گرفتم تا دیگه دعوام نکنه. تسلیم شدنم رو که دید، لبخند زد و با سرش به راهرو اشاره زد. دستش رو گرفتم و با صدای گرفته از گریه گفتم:

-باید با هم دیگه حرکت کنیم. این جا معلوم نیست چه خبره، ممکنه بازم گوشه اطراف زامبی کمین کرده باشه. راستی، تو چطوری اومده بودی بالا؟

در حالی که سعی داشت با احتیاط از روی شکم یه جسد بپره، غر زد:

-از راه پله. آسانسور هم پیدا کردم، ولی خراب بود.

به پاش نگاه کردم که نسبتا می‌لنگید. با این که آسیب دیده بود و راه رفتنش رو سخت می‌کرد، ولی خیلی بود که هیچی نمی‌گفت. با نگرانی پرسیدم:

-پای زخمیت در چه حاله؟

یه نگاه به پایین انداخت و لبش رو کج کرد و گفت:

-ای، بگی نگی اوضاعش رو به راهه. فعلا که تونستم پانسمانش کنم.

بعد با افسوس سر بالا گرفت و ادامه داد:

-البته با کمک آرنت، آرنت بیچاره...

\*\*\*

-زود باش! زود باش عجله کن!

نفس نفس زنان به دستگیره که یه میله ی فلزی کدر بود، چنگ انداختم و به سمت خودم کشیدمش. در باز شد و من با هوای تاریک بیرون بیمارستان مواجه شدم و از دیدنش، ترس عمیقی تا عمق وجودم رخنه کرد. یه ترس عجیب که کاری می‌کرد تا مغز استخوانم یخ بنده. خشکم زده بود که دنی دوان دوان به پشت سرم رسید، هولم داد و داد کشید:

-دِ یالا برو دیگه!

انگار تازه پاهام کار افتادن، تکونی خوردم و به دویدنم ادامه دادم؛ ولی چون هوا خیلی تاریک شده بود و یادم نمیومد که ماشین کجا پارک شده، حین دویدن داد زدم:

-ماشین رو نمی بینم دنی! کجا پارکش کرده بودی؟ من یادم نیست!

به دل تاریکی اشاره کرد و نفس نفس زد:

-برو اون جا، بدو، بدو!

بی اختیار به نگاه به پشت سرمون انداختم تا ببینم چه خبره، ولی از ترس جیغ زدم و سرعت دویدنم خود به خود بیشتر شد. پشت سرمون شاید حدود پنجاه، شصت تا زامبی داشتن ما رو دنبال می کردن! اونا که از قسمت پا آسیب دیده بودن، از بقیه جا مونده بودن ولی این یکی زامبیا پهاشون از یه آدم سالم هم بهتر کار می کرد و با سرعت سرسام آوری تعقیبمون می کردن. حواسم رو به جلو دادم و تو تاریکی به زحمت ماشین براندن رو دیدم که شاید صد متر جلوتر از ما پارک شده بود. با دست نشونش دادم و با خوشحالی داد زدم:

-اونجاس! دیدمش!

دنیل با خنده جواب داد:

-حالا دیگه دستشون به ما نمی رسه...

زمین محوطه ی اون جا از بین رفته بود و باید از بین یه مشت سنگ و پاره آجرای دیواری که ریخته بود می گذشتیم تا پیش ماشین برسیم. یادم میومد وقتی که ما اومدیم، این دیوار سالم بود. حالا چه بلایی به سرش آورده بودن که ریخته بود؟ ولی دیگه اهمیت نداشت. چون به ماشین رسیده بودیم و من سریع در ماشین رو باز کردم و پشت فرمونش نشستم. دنیل هم کنارم نشست که دستم رو سمتش دراز کردم و پرسیدم:

-سوئیچ؟

جا خورد و با دهن باز خشکش زد و گفت:

-سوئیچ کجاست!؟

غضبناک بهش چشم غره رفتم و ناامید بهش پریدم:

-جناب عقل کل سوئیچ ماشین رو گم کردی؟

با عجله به جیباش دست کشید و فکری کرد، انگار که چیزی یادش افتاده باشه یهو گفت:

-وای نه! وقتی می خواستم آرنت رو پانسماں کنم، سوئیچ رو بهش دادم که نگه داره و گمش

نکنم! الان هم سوئیچ تو جیب آرنت جا مونده!

دستم رو با حرص به پیشونیم کوفتم و خواستم بگیرمش به باد فحش و ناسزا که چیزی محکم

به بدنه ی ماشین برخورد کرد. یک آن چشمم به جلوی ماشین افتاد و زامبیا رو دیدم که می

خواستن شیشه رو بشکنن و بیان داخل. به فرمون چنگ انداختم و داد کشیدم:

-دنیل یه کاری بکن الان میان داخل!

زیر چشمی نگاهم کرد، ولی کاری انجام نداد. بهش توپیدم:

-باز چی شده؟

-معذرت می خوام.

به سمتم خم شد که فکر کردم شاید می خواد من رو بکشه یا بلایی به سرم بیاره. صدای جیغم

فضا رو شکافت و از پشت به در ماشین چسبیدم که دنیل خیلی خونسرد سمت استارت ماشین

خم شد و گفت:

-درسته یه کم سیستمش پیچیده اس ولی خب، من چون عاشق ماشینام ازش سر در میارم...

دنیل داشت واسه خودش سخنرانی می کرد و زامبیا هم با حالت تهدید کننده ای به شیشه ی

ماشین مشت می کوبیدن. نفسم داشت از ترس بند می اومد و دنیل هم چنان داشت وراجی

می کرد:

-...یه بارم خیلی وقت پیش ها سوئیچ ماشینم رو گم کرده بودم و خودم تونستم روشنش کنم.

سخت بودنش که سخت بود ولی می دونی، کار که نشد نداره...

داشتم از ترس دچار ایست قلبی و مغزی و جسمی و روحی می‌شدم ولی دنیل کوتاه نمی‌اومد.

-دنیل تو رو خدا عجله کن، الانه که شیشه رو داغون کنن! بسه چقدر حرف می‌زنی؟

همون لحظه یه زامبی مشت محکمی به شیشه ی سمت من زد و شیشه با صدای بلندی خورد شد. اگه صورتم رو به سرعت به سمت مخالفش نمی‌گرفتم، معلوم نبود شیشه خورده ها با صورتم چی کار می‌کردن. شیشه ها روی پاهام پخش شدن و دنیل بی‌توجه به هینی که کشیدم، تا جایی که می‌تونست سریع سیما رو به هم می‌زد که بالاخره ماشین روشن شد و موتورش غرید. دست زامبی نزدیک صورتم رسیده بود که دنده رو جا زدم، گازش رو گرفتم و ماشین یه مرتبه از جا جهید. چند تا زامبی از مقابلم به کنار پرتاب شدن و خونشون شیشه رو رنگین کرد. اهمیتی نمی‌دادم که داره چی می‌شه، چون هر طور که شده بود باید از اون جا در می‌رفتیم. حواسم پرت شده بود که دنیل گفت:

-ماریا مواظب باش!

سرم رو نود درجه به سمت راستم چرخوندم. حیف که دنیل دیر گفت، چون من حواسم به سمت مخالفم بود و نمی‌دیدم که یه دیوار تخریب شده، دقیقا مقابلمون قرار گرفته. وقتی حواسم جمع شد که با شدت به دیوار برخورد کردیم و یه قسمت از کاپوت ماشین به سمت داخل جمع شد. یکی از چراغای ماشین شکست، خاموش شد و من بین اون همه دردسر نالیدم:

-وای خدا نه، براندن حتما من رو می‌کشه!

کمر بند ایمنیم قفل شده بود و صندلی عقب رفته بود. تو وضعیت خیلی درخشانی گیر افتاده بودم. از آینه می‌تونستم پشت سر رو ببینم که زامبیا مثل یه گله سگ هار و دیوونه شده، دارن به سمت ما هجوم میارن و منم که کاری از دستم ساخته نبود و سر جام قفل کرده بودم. دنیل رو نگاه کردم که وضعیت مشابهی داشت. ازش پرسیدم:

-حالا چه خاکی به سرمون بریزیم!؟

سعی کرد خودش رو خلاص کنه، ولی نتونست. با اخم گفت:

-ماشین هنوز روشنه، می‌دونم خیلی برات سخته ولی شاید بشه راه انداختش.

هر چقدر زور می‌زدم که دستم به فرمون برسه، غیر ممکن به نظر می‌رسید. صندلی خراب شده ی ماشین عقب تر از این حرفا بود که بشه راحت فرمون رو حرکت داد، هر چند فرمون هم به خاطر نقص فنی ماشین قفل شده بود و تکون نمی‌خورد. طراح ماشین هم هیچ وقت فکر اینجاش رو نکرده بود که اگه یه بیچاره مثل من وسط یه گله ی هزار نفری زامبی گیر بیفته و این بلا سرش بیاد، باید دقیقا چه کار کنه. داشتم به تقلا کردن ادامه می‌دادم که چیزی کنارم خرناس کشید. جیخ کوتاهی زد:

-دنیل کمک!

یه زامبی دستش رو دراز کرد داخل ماشین که تونستم تاولای سیاهش رو از نزدیک ببینم. تاولای روی پوستش، پر بودن از همون مایع سیاه لعنتی که پروفیسور تو اون روز بد یمن داخل آزمایشگاه پیدا کرده بود. از شدت ترس و استرس نفسم رو حبس کردم. دستش داشت به صورتم نزدیک تر می‌شد و من وحشت زده تر می‌شدم که صدای انفجار اومد و یه گلوله از مقابلم چشمام با سرعت نور گذشت. ردش رو به سرعت دنبال کردم که روی پیشونی زامبی فرود اومد و جمجمه و مغزش رو در یه لحظه شکافت. سرش به عقب خم شد، تلو تلویی خورد و زمین افتاد. مابقی زامبیا که اون اطراف بودن با تعجب متوقف شده بودن و بو می‌کشیدن. منم مثل اونا ماتم برده بود! می‌خواستم حرفی بزنم که همون لحظه صدای بوق زدن ریزی شنیدم و صندلی به صورت خودکار جلو اومد، فرمون آزاد شد و همه چیز به وضعیت عادی برگشت. دنیل داد زد:

-دنده عقب بگیر! عجله کن!

همون لحظه نگاه تهی همه شون به سمت من گرفته شد و خشکشان زد. به سختی لب زد:

-یا خدا...

دنیل با یه دست محکم تکون داد:

-مریم یالا تکون بخور!



با این که هنوزم یه کم گیج می‌زدم، ولی دستم اتوماتیک روی دنده قرار گرفت و به حرف دنیل عمل کرد. تا دنده عوض شد، پام رو گذاشتم رو گاز و اهمیت ندادم که پشت سرم چند تا زامبی له شد و ماشین براندن به گند کشیده شد. چشمام روی آئینه قفل شده بود و اون قدر به کارم ادامه دادم تا بتونم به ماشین میدون بدم که از اونجا بیرون بره.

به اندازه ی کافی که عقب رفتم، دوباره دنده عوض کردم و با تمام سرعت از اون بیمارستان جهنمی بیرون اومدم و نور بالا زدم تا بهتر ببینم. دنیل که دید حالا اوضاع آروم شده، پوفی کشید و سر جاش وا رفت:

-وای خدایا به خیر گذشت.

خیلی خشک و سرد، بی مقدمه زمزمه کردم:

-ممنون.

-هوم؟! بابت چی؟

نیم نگاهی نصیبش کردم و توضیح دادم:

-کم مونده بود و بروسی بشم. ممنون که نجاتم دادی.

شروع کرد به خندیدن و صدای خنده هاش مدام بالاتر رفت. وقتی خندیدنش تموم شد گفت:

-نمی‌تونم بگم وظیفمه، چون که وظیفم نیست.

باز دوباره لوس بازی دنیل گل کرده بود. غر غر کنان پرسیدم:

-پس منظورت چیه؟!

شونه ای بالا انداخت و در حالی که داشت داخل داشبرد رو نگاه می‌کرد گفت:

-از کی تا حالا نجات دادن جون خودم شده وظیفه؟

گیج تر از قبل شدم. چه منظوری داشت از این حرفا؟ و گفتم:

-خیلی گنگ حرف می‌زنی دنیل، نمی‌فهمم با این حرفا به کجا می‌خوای برسی.

-به جایی نمی‌خوام برسم. می‌خوام بگم که...

حرفاش نصفه نیمه تو دهنش ماسید، چون حالا اونم داشت چیزی رو می‌دید که منم می‌دیدم. جلوی دید ما و زیر نور قوی تنها چراغ سالم ماشین، همه جا زامبی دیده می‌شد. بر خلاف وقتی که می‌اومدیم و شهر حالت نیمه متروکه‌ای به خودش گرفته بود، حالا همه جا زامبی وجود داشت. همه جا! دنیل که حرفای خودش فراموشش شده بود، دنباله ی حرفش رو عوض کرد و با دست به بیرون اشاره کرد:

-اینا دیگه از کدوم گوری پیداشون شد؟! چرا انقدر زیاده؟

با احتیاط به رانندگی بین آسفالتای ترک خورده ادامه می‌دادم و جواب دادم:

-من نمی‌فهمم. وقتی رفتیم بیمارستان اوضاع شهر که این جور نبود. حالا چطوری ممکنه این همه جمعیت یهو تو شهر ظاهر بشن؟

دنیل چیزی گفت که خیلی مهم بود:

-اصلا اینا به کنار، براندن و بقیه کجان؟

احساس کردم که خونم داخل رگام یخ بست. راست می‌گفت، کجا بودن؟ من احمق فراموش کرده بودم از براندن بپرسم که خودش بقیه قراره کجا برن! با حرص مشتیی به فرمون کوبیدم و گفتم:

-وای دنیل بدبخت شدیم! من هیچی نمی‌دونم، اصلا از کسی نپرسیدم!

کلافه دستش رو داخل موهاش فرو برد و زمزمه کنان گفت:

-پس به زبان ساده می‌شه گفت بدبخت شدیم.

ولی من خودم رو نباختم و گفتم:

-پیداشون می‌کنیم! اول می‌ریم سراغ بیمارستان مرکزی شهر. به احتمال نود درصد همه رو با خودش برده اونجا، شک ندارم.

-نمی‌دونم، هر کاری دوست داری انجام بده.

چیزی نگفتم، به جاش سعی کردم خونسرد بمونم و بدون این که به اون زامبیای بد ریخت و قیافه که اکثرا هم دل و روده شون بیرون ریخته بود یا صورتاشون رو از دست داده بودن به مسیرم ادامه بدم. تحمل کردن و دیدن این صحنه‌ها در عین ترسناک و چندش‌بودنشون، واسم خیلی سخت و دلخراش بود.

\*\*\*

با خوشحالی مقابلم رو نشونش دادم و با صدای بلندی گفتم:

-حدسم درست بود، اون جا رو ببین!

سرعتم رو بالاتر بردم و بدون توجه به این که زامبیا هر از گاهی جلوی ماشین ظاهر می‌شدن و محکم به شیشه می‌خوردن، سعی کردم ماشین رو به بیمارستان که حالا مثل یه منطقه ی نظامی با سیم خاردار و پروژکتورای قوی محصور شده بود برسونم. دنیل با دست جایی رو نشون داد:

-وای نه تئودور هم اونجاس! ببین، کنار اون سربازه ایستاده!

یه دفعه تمام تمایلم واسه رسیدن به هم نوعام ته کشید. بی اختیار پام رو از روی پدال گاز برداشتم که سرعت ماشین کم کم افت پیدا کرد. دنیل که افت ناگهانی سرعت براش عجیب شده بود، نگاهم کرد و پرسید:

-چی شد ماریا؟

با غصه گفتم:

-پسر جان، من که نمی‌تونم تو چشمای همکارم زل بزنم و بهش بگم حواسم به زنت نبود و زامبیا بهش حمله کردن. آخه تو خودت بگو، من چطوری بهش بگم زنش و بچه ی تو شکمش رو از بین برده بودن؟

یه لحظه دیدمش که نگاهش غمگین شده بود و تایید کرد:

-فکر نکنم منم بتونم بهش بگم.

با سرعت کمتری به راه ادامه دادم و غر زدم:

-خدا به خیر بگذرونه...

دیگه دلم نمی خواست به مقصد برسم. تئودور با شعف به ماشین ما خیره مونده بود و من باید

جوابگوی کشته شدن زنش می بودم. حرفاش که بهم می گفت مراقبش باشم هنوزم یادم بود:

"ماری، مواظب سوزان باش. اون واقعا می ترسه..."

و من که با شجاعت تمام قسم خوردم که مراقبش خواهم بود. ولی نبودم، من قسمم رو شکسته

بودم و حالا باید جواب پس می دادم. به صد متری بیمارستان که رسیدیم، سربازا در توری فلزی

که به صورت موقتی اون جا کار گذاشته شده بود رو باز کردن و حین داخل رفتن من، با اسلحه

مراقب بودن که همراه ماشین هیچ زامبی ای داخل نشه. یه مقدار دیگه که رانندگی کردم، ناچار

شدم کنار ماشینای دیگه پارک کنم چون داخل محوطه ی حصار بندی شده ی اون جا، جایی

برای جلوتر رفتن وجود نداشت. ماشین رو خاموش کردم و قبل از این که پیاده بشیم، رو کردم به

دنیل و ازش پرسیدم:

-تو می تونی بهش بگی یا نه؟

فقط گفت "نه" و خیلی خونسرد پیاده شد. با اضطراب چشمم به مقابل افتاد که تئودور با

چشمای گرد شده آهسته به سمت ماشین می دوید. دیگه تا الان فهمیده بود که سرنشینای

ماشین فقط دو نفرن، نه چهار نفر. دستام داشتن روی فرمون یخ می بستن. من چطوری بهش

می گفتم زنش دیگه زنده نیست؟ لرزان و به سختی پیاده شدم که دیگه پیشمون رسیده بود و با

استرس می پرسید:

-ماریا؟ دنیل؟ پس سوزان کجاست؟

با دهن بسته سرم رو چرخوندم و به دنی نگاه کردم که اونم حالتی شبیه به من داشت؛ ساکت و خنثی. تئودور که دید هیچ کدوم حرفی نمی‌زنیم داد زد:

-پرسیدم پس زن من کجاست!؟

لبم رو گاز گرفتم و مکث کردم. یه کم که گذشت و دیدم دنیل هیچ رقمه نمی‌خواد کمکم کنه، تته پته کردم:

-ببین تئو، می‌دونم که تو سوزان رو، خوب...

داشتم تو ذهنم تند تند دنبال کلمه های مناسب می‌گشتم که از شنیدن خبرم یه وقت دچار شوک نشه. من هم چنان درگیر لکنت زبونم بودم که دنیل یهوایی و بی مقدمه گفت:

-ببین تئودور، دیگه هیچ وقت سوزان رو نمی‌بینی. در واقع یعنی دیگه هیچ وقت هیچ کدوممون نمی‌بینیمش.

تئودور تا این حرف رو از دهن دنیل شنید، مثل برق گرفته ها خشکش زد. طاقت نیاوردم و با عصبانیت محض بهش پریدم:

-دانیال! این چه طرز گفته؟

کم نیاورد و با غرولند جوابم رو داد:

-مریم تو رو خدا دیگه بسه، اعصاب ندارم! به اندازه ی کافی خون و خونریزی و جنگ و کشت و کشتار دیدم که ضعف اعصاب گرفتم! بالاخره آخرش که می‌فهمید. چه من آروم و یواش یواش بهش می‌گفتم، چه تو بهش این جوری می‌گفتی.

یه بار با اخم به دنیل چشم غره می‌رفتم، یه بار هم به تئو نگاه می‌کردم که چشمش گرد گرد باز مونده بودن. دستش رو گرفتم و صداش زدم:

-تئودور؟ حالت خوبه؟

نگاهم کرد و با مظلومیت پرسید:

-ماریا، دنیل داره شوخی می‌کنه؟ مگه نه؟

دور و برمون جز صدای ناله ی و فریاد زامبیا هیچ صدای دیگه ای شنیده نمی‌شد. من من کردم:

-ببین تئودور چیزی نیست، بیا بریم پیش بقیه تا...

با عربده ی بلندی که زد، حرفم رو قطع کرد:

-داره شوخی می‌کنه؟ یا نه؟

حالا دیگه فقط متعجب و شوک زده نبود. چشماش کاسه ی خون شده بودن و عرق روی پیشونیش زیر نور پرژکتورای محیط بیمارستان برق می‌زد. سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

-شوخی نیست. ما سوزان و آرنت رو از دست دادیم...

وقتی دیدم جوابی نداد، سرم رو دوباره بالا گرفتم تا ببینمش. نگاهش شبیه نگاه یه آدم عادی نبود. داشت به من نگاه می‌کرد، ولی انگار مردمک چشماش یه نقطه‌ی نامعلوم روی صورتم رو هدف گرفته بودن. داشتم از چشمای طوسی‌ش که اکثر مواقع هم آروم بود، کم کم می‌ترسیدم. نگران شدم بلایی سرش بیاد، واسه همین بازوش رو گرفتم و تکون دادم:

-حالت خوبه پسر؟

گیج و منگ سری تکون داد که نمی‌شد برداشت کرد جوابش مثبته یا منفی. به فارسی غر غر کردم:

-دنیل خاک بر سرت با این خبر دادنت. بیچاره رو شوکه کردی رفت.

خیلی خونسرد جواب داد:

-به من چه!

اخم کردم و با طعنه بهش گفتم:

-می‌دونستی خیلی خود خواهی؟!!

سریع گارد گرفت و بهم توپید:

-از بعضیا یاد گرفتم که عشقم رو پس زد! مثل این که تو هم فراموش کردی چقدر خود خواهی!  
جوابی داد که جلوی من رو واسه دادن هر گونه جواب دیگه ای کاملا گرفت. ولی خودم رو به اون راه زدم و زیر بازوی تئودور گرفتم و گفتم:

-ایلا کمکش کن ببریمش داخل، حالش خوب نیست.

این بار به حرفم گوش داد و دو نفری مشغول بردن تئودور شدیم که انگار دو تن وزن داشت و به سختی پاهاش رو دنبال خودش می کشید. احساس بدی داشتم. دلم می خواست همون لحظه یه بلایی سرم بیاد و کلکم هر چه سریع تر از دنیا کنده بشه. شاید واقعا حق با دنی بود، من فقط یه خودخواه بودم، همین. غرغر کنان زیر لبم به کارم ادامه می دادم و می رفتم که جلوی در ورودی بیمارستان، یه سرباز با خشونت جلوی راهمون رو بست. دنیل متعجب پرسید:

-چیزی شده؟

نگاه تشنه ی لوله ی سیاه و تو خالی اسلحه ی تو دستاش به سمت ما بود.

-شما باید چک بشین. لطفا سریع از دکتر هوارد فاصله بگیرین.

به تئودور نگاهی انداختم که معلوم بود اگه ولش کنم هر آن ممکنه از شدت سستی، روی زمین ولو بشه. با سماجت محکم تر نگهش داشتم و گفتم:

-ما کاملا سالمیم سرکار، لطفا بذارین دکتر هوارد رو ببریم داخل چون حالش اصلا مساعد نیست.

یه قدم به سمت من برداشت و تهدید کرد:

-گفتم سریع از دکتر فاصله بگیرین!

دنیل بی هوا به سمت سربازه پرید و داد زد:

-حال همکار من خوب نیست اون وقت تو اصرار داری ما رو چک کنی؟! بیا چک کن! زود باش  
بگو ویروس مورفی چطوری منتقل می‌شه و از کجا می‌خوای بفهمی که من آلوده شدم!؟

بیچاره سربازه که انتظار چنین حرکتی رو از دنی نداشت، به تیق زدن افتاد:

-خب، ویروس...

وقتی دید از ماجرای ویروس هیچی بارش نیست گفت:

-همین الان از سر راه من می‌ری کنار!

انقدر با تحکم گفت که سرباز از جلوی راهمون کنار کشید. دنیل با قدرت مضاعف تئودور رو دنبال خودش می‌کشید و به من توجه نمی‌کرد که نمی‌تونم با اون سرعت حرکت کنم. تو راه مدام از این و اون سوال می‌پرسید تا براندن رو پیدا کنه و به غرولندای من توجهی نداشت. داشت از یه پرستار سوال می‌کرد که دستی انگار از غیب ظاهر شد و از پشت سر روی شونه ی من زد. از شدت ترس، یه جیغ کاملا خفه کشیدم و وا رفتم که صدای آشناسش گفت:

-ماریا حالت خوبه؟

سر سه نفرمون به سمتش چرخید که من با دیدنش، چشمام رو از روی عصبانیت بستم:

-براندن کارت فوق العاده مسخره بود.

پوزخند زد:

-مگه من چی کار کردم؟ راستی بقیه کجان؟ پس سوزان و الکس چرا این جا نیستن؟ اون یکی بیمارستان بستریشون کردی؟

خواستم به دروغ فعلا بگم "آره" که دنیل بازم خراب کاری کرد:

-نه، بستری نشدن.

براندن یه نگاه سریع به صورت هر سه تای ما انداخت و روی صورت تئودور بیشتر دقیق شد. بعد روی پاشنه چرخید و دو نفر رو صدا زد:



-هی شما دو تا! سریع بیاین کمک.

یه پرستار مرد و یه سرباز با یه برانکارد نزدیک اومدن و کمک کردن تئودور رو روش بخوابونیم. با دستور براندن، سریع بردنش و من تا جایی که راهرو پیچ می خورد نگاهش کردم تا از جلوی چشمم ناپدید شد. هنوزم چشمم به اون نقطه خیره مونده بود که صدای خشمگین براندن من رو به خودم آورد:

-چه اتفاقی افتاده؟ یعنی می خواین بگین مامور من و همکار خودتون رو تو ماشین رها کردین و اومدین؟!!

پس هنوزم نفهمیده بود که فقط ما دو نفر بودیم که از اون بیمارستان جهنمی جون سالم به در بردیم. زیر لب جواب دادم:

-اون بیمارستان آلوده شده بود.

صداش داشت از شدت عصبانیتش می گرفت و دو رگه می شد:

-خب، ادامه؟

-ما سوزان و آرت رو از دست دادیم. همینم که خودمون تونستیم از اون دوزخ فرار کنیم عجیبه. تازه ماشینت هم، آسیب دید.

یهو مثل دینامیت منفجر شد و نعره زد:

-ماشین من اصلا مهم نیست دکتر! چه بلایی سر افسر من اومده؟

صدای حرف زدن پزشک ها و سربازا به کلی افتاد و همه مستقیم به ما نگاه کردن. دنیل با خونسردی جواب داد:

-متاسفانه تبدیل شد. ما هم نفهمیدیم چطوری آلوده شده بود.

براندن پوزخند زد و با تمسخر گفت:

-به همین راحتی! من شما دو تا رو اونجا فرستادم چون به هر دوی شما اعتماد کامل داشتم و به همین خاطر بود که مامور زخمیم رو به شماها سپردم! بعد شما اومدین و در کمال آرامش دارین به من می‌گین که یکی از پایگاه‌ها بدون علت مشخصی آلوده شده و شما یه غیر نظامی و یه نظامی رو از دست دادین؟

در تمام طول حرف زدنش سرم رو پایین انداخته بودم و نگاهش نمی‌کردم. من شرمنده بودم چون نتونسته بودم از پس وظیفه‌ای که داشتم بر بیام. براندن هر لحظه عصبی تر می‌شد و صدایش بالاتر می‌رفت:

-...و من احمق که ادعای ریاست کل اف. بی. آی رو دارم به همین راحتی گذاشتم دو تا محقق یکی از بهترین افسرام رو به کشتن بدن!

وقتی زیر چشمی به دنیل نگاه کردم، به وضوح دیدم که داره حرص می‌خوره و هر لحظه ممکنه آتیش خشمش شعله ور بشه و کار دست جفتمون بده. دستم رو روی ساعدش گذاشتم و به فارسی گفتم:

-دنی آرام باش.

-هزار بار گفتم جلوی من به فارسی مکالمه نکنین دکتر!

از صدای بلندش به شدت تکون خوردم و بی اختیار گفتم:

-من واقعا بی‌تقصیرم. تازه به خونه‌ی خودتون هم حمله شده بود.

معلوم بود باز می‌خواست سرم داد و هوار کنه که یهو خشکش زد و دستش که می‌خواست به سمت من نشونه بره تو هوا خشک شد. بهت زده زمزمه کرد:

-خونه‌ی... من؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله، خونه‌ی شما. وقتی ما رفتیم اون جا، یه سری خدمتکار زامبی می‌خواستن به ما حمله کنن. تازه یه نفر رو هم کشته بودن.

نگاهش مستقیم به دهنم دوخته شده بود و منتظر بود تا بشنوه بقیه ی ماجرا از چه قراره. وقتی دید ساکت شدم زیر لب زمزمه کرد:

-کاترین...

جا خوردم:

-بله؟

دوباره همون اسم رو گفتم:

-وای خدای من، کاترین!

مثل آدمی که بدترین اتفاق ممکن براش افتاده به موهاش چنگ زد و شروع کرد به تکرار کردن اسم "کاترین". سربازا رو می دیدم که دارن با شک و تردید نگاهم می کنن و با قدمای آروم هر لحظه بهم نزدیک تر می شن. فهمیدم که اوضاع داره خطری می شه و صداش زدم:

-براندن حالت خوبه؟ کاترین دیگه کیه؟

فقط یه زمزمه ی محو شنیدم که جواب داد:

-دخترم...

بعد جلوی نشون دادن هر گونه عکس العملی رو ازم گرفت و داد کشید:

-توماس! هر چه سریع تر با یه ماشین مجهز سمت خونه ی من که خارج از شهره می ری و خونه رو پاکسازی می کنی.

کسی که احتمال می دادم توماس باشه نقاب پارچه ای سیاهی روی صورتش کشیده بود و فقط به براندن نگاه می کرد. براندن دستش رو تهدید آمیز تو هوا می چرخوند و پشت سر هم دستور می داد و آخرش نعره کشید:

-همین حالا! حالا، زود!

همون شخصی که حدس زد باید توماس باشه، پهاش رو به هم کوبید و با چند تا سرباز به سمت در خروجی شروع کرد به دویدن. همه ماتشون برده بود و با تعجب به همدیگه نگاه می‌کردن. براندن سر همه فریاد زد که برگردن سر کارشون و به من نگاه کرد:

- تو! تو هم دنبال من می‌ای! همین طور تو دنبال.

با این که می‌دونستم با همچین وضعیتی عصبانی ترش می‌کنم، فقط شونه بالا انداختم:

-اکی.

چشم غره‌ی غلیظی نثارم کرد و راه افتاد. از جاهای مختلفی گذشتیم تا رسیدیم به راه پله‌ی بیمارستان. به سمت راست اشاره زد:

-باید بریم اون جا.

-برای چی؟ اون جا چیزی هست؟

جوابم رو نداد، ولی خودم تونستم تابلوی براقی که روش کلمه‌ی آزمایشگاه حک شده بود و به سمت راست راهرو اشاره می‌کرد رو ببینم. آهی کشیدم و ادامه‌ی راه رو با تنبلی و پا کشان رفتم. پس بازم باید روی زامبیا تحقیق می‌کردیم و منم اصلا حس و حال این کار رو نداشتم. براندن ما رو به اون جا برد و وقتی وارد آزمایشگاه مجهز بیمارستان شدم، جا خوردم. چون به همه چی شباهت داشت الی آزمایشگاه! جلو رفتم و رو به جمعیت پرسیدم:

-این جا چه خبره؟

همه حواسشون به من جلب شد و به طرف ما چرخیدن. بین اون افراد، چند تا قیافه‌ی آشنا به چشمم خورد. بین چند تا سرباز و پرستار، همه به جز سوزان که از دست دادمش، اون جا جمع شده بودن. آزمایشگاه هم کاملا به هم ریخته بود و چند تا ظرف غذا اون طرفا به چشم می‌خورد.

-ماریا؟ سوزان مُرد؟

سرم به سمت صدای میشل چرخید که بغض آلود بود. می‌خواستم بهش جواب مثبت بدم، ولی دیدم دلم نیامد. فقط به یه حرکت گنگِ سر تکون دادن اکتفا کردم، هر چند همین حرکت هم

باعث شد اشکش روی گونه سرازیر بشه. بقیه هم قیافه های ناراحتی به خودشون گرفته بودن و حرف نمی‌زدن. جلوتر رفتیم و براشون گفتم:

-من متاسفم بچه ها، دنیل شاهد بود که ما تو چه وضعیت بدی گیر افتاده بودیم...

دنیل دنباله ی حرف من رو گرفت و تاییدم کرد:

-درسته، حق با ماریاس. زامبیا یه دفعه غافلگیرمون کردن.

یه پرستار زن برامون صندلی آورد که تشکر کردم. کنارشون روی دو تا صندلی نشستیم و مشغول تعریف کردن شدیم. حین حرف زدنمون، براندن دو تا ظرف غذای آماده دستمون داد و عبوس و اخمو به میز آزمایشگاه که حالا روش پر از اسلحه شده بود، تکیه زد و به تعریفای ما گوش داد. وقتی تعریفمون تموم شده بود که غذامون رو هم خورده بودیم و دیگه احساس ضعف دست از سرم برداشته بود. آکن یه لیوان آب دستم داد و پرسید:

-متوجه نشدین اون زامبی بزرگی که ما هم دیدیمش و بهمون حمله کرد، کجا رفت؟

به دنیل نگاه کردم و جفتمون به علامت ندونستن سر تکون دادیم. فقط دنیل مختصر توضیح داد:

-من وقتی که در آسانسور در حال بسته شدن بود، اون پشت دیدمش که داشت به سمتون می‌اومد، ولی بعدش رو نمی‌دونم چی شد و کجا رفت.

قیافه ی آکن حالت گنگی به خودش گرفت و سکوت کرد. نمی‌دونم دقیقا چه منظوری از پرسیدن اون سوال داشت ولی تا به حال ندیده بودم این شکلی تو فکر فرو بره. تئودور هم که یه گوشه کز کرده و ساکت بود و هیچی نمی‌گفت. ولی یکی از پرستارای مرد داشت باهانش آروم صحبت می‌کرد تا از شوک درش بیاره و وادارش کنه که شده حتی با ریختن یه قطره اشک، خودش رو تخلیه کنه. دیگه سکوتش داشت کم کم خطرناک می‌شد.

-هی ماریا...

تکونی خوردم و به چهره ی براندن چشم دوختم که حالا کنارم ایستاده بود. سوالی جواب دادم:

-بله؟

-به نظر تو اون زامبی چطوری ممکنه به وجود اومده باشه؟ نظری در موردش نداری؟

به ظاهر عجیب و چشم سوم اون زامبی و صورت آدمایی که روی پوستش مثل جوش ظاهر شده بودن فکر کردم و سر تکون دادم:

-خب، نه. در واقع اون موجود یکی از عجیب ترین چیزایی بود که به عمرم دیدم. نمی تونست یه آدم معمولی باشه، چون هیچ آدمی جثه ای به اون بزرگی نداره!

دنیل که به لیوان آبش خیره مونده بود و به حرفای ما گوش می داد، با انزجار غرید:

-جهش یافتگی.

همگی به اون نگاه کردیم که بدون توجه به ما ادامه داد:

-ویروسای مورفیا دارن دچار جهشای خطرناک تری می شن و اگه همین طور پیش برن، دردمون چند برابر می شه.

میشل نظر داد:

-ولی فعلا این جا جامون امنه.

دنیل لیوانش رو روی میز کوبید و عصبی گفت:

-نه میشل اشتباه نکن، جامون امن نیست!

من از این حرفای بی سر و تهش کلافه شدم و گفتم:

-صبر کن ببینم، منظورت چیه؟

این بار سرش رو بالا گرفت و تو چشمام زل زد. با لحن مرموزی شروع کرد به حرف زدن:

-مثل این که ماجرای میکی و مینی رو به کلی فراموش کردی دختر؟ اونا جلوی دوربینای مدار بسته کاملا نامرئی شده بودن.

بی حرکت سر جام ایستاده بودم و فقط به دنیل نگاه می کردم که تو چشماش جدیت موج می زد. بقیه هم حالتی مثل من داشتن. اولین کسی که سکوت عذاب آور داخل آزمایشگاه رو شکست، براندن بود:

-موضوع جالب برای نیروهای منم این بود که تا حالا هیچ موجود عجیبی با دوربینای مدار بسته ی معمولی رویت نشده.

-ما می میریم.

حواسم به تئودور جمع شد که دوباره بعد از شوکه شدنش داشت حرف می زد:

-ما می میریم، همه ی ما.

براندن دستش رو بالا گرفت و سعی کرد قانع کننده حرف بزنه:

-نه این طور نیست دکتر، من و نیروهام...

تئودور یهو مثل یه گرگ وحشی به سمت براندن خیز برداشت و یقش رو تو مشتش گرفت:

-این طور هست سرکار! اگه حق با من نیست، پس همسرم سوزان کجاست؟ پس چرا نمی بینمش!؟

براندن خیلی خونسرد به همکارم نگاه می کرد و تنها عکس العملش پلک زدن بود. بعد از چند ثانیه مکث کردن جواب داد:

-اون ماجرا کاملا اتفاقی بوده تئو، منم یکی از بهترین افسرام رو از دست دادم.

دوباره همون سکوت لعنتی به وجود اومد و فقط صدای نفس نفس زدنای تئودور بود که نمی داشت سکوت به طور کامل حاکم بشه. چشمم به صورتش بود که دیدم بغض کرد و نالید:

-من زخم رو دوست داشتتم، سوزان همه ی زندگی من بود. همسرم باردار بود! می فهمی؟! اون باردار بود عوضی!

با تمام قدرتش فریاد می‌زد و بقیه سعی داشتن تا از براندن جدا و دورش کنن. کسی جلوی ضجه زدنا و گریه کردنش رو نمی‌گرفت، چون اگه این جواری نمی‌شد ممکن بود از غصه ی سوزان دق کنه. نزدیکشون رفتم و گفتم:

-می‌دونم که نباید این رو بگم، ولی واقعا دیگه کاری از دستمون بر نییاد. الان هم اگه خیلی شاهکار کنیم، بتونیم بقیه ی زنده ها رو نجات بدیم.

میشل لبش رو کج کرد و با نفرت غرید:

-خفه شو.

-خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که این واقعیته میشل! ماها نمی‌تونیم مرده ها رو زنده کنیم! اونا فقط تبدیل شدن به یه دسته ربات انسان نمای منزجر کننده.

لجوجانه جیخ کشید:

-دیگه نمی‌خوام اون حرفای مسخرت و بهونه های احمقانت رو واسه دفاع از ویروست بشنوم!

دستام رو مشت کردم، صدام رو بالا بردم و داد زدم:

-آلن!

ولی کسی جواب نداد. با عصبانیت بیشتری صداش زدم:

-آلن، بیا میشل رو آرام کن!

جوابی در کار نبود. دنیل مات و متحیر پرسید:

-هی بچه ها، پس آلن کو؟

بقیه نگاهی به اطراف انداختن و جوابی نداشتن. روی پنجه های پاهام ایستادم و تموم نقاط

آزمایشگاه رو سرک کشیدم. دوباره صداش کردم:

-پسر تو کجایی؟ آلن...؟



-فکر کنم اصلا این جا نیست.

حتی تئودور هم از گریه های پر سوز و گداز و وحشیانش دست کشیده بود و حیرت زده به اطراف نگاه می کرد. براندن پرسید:

-کسی آئن رو ندید که جایی بره؟

وقتی دیدم بازم جوابی در کار نیست نگران شدم:

-نکنه اتفاقی براش افتاده؟

میشل که حالا حالت تدافعی فراموشش شده بود گفت:

-همین چند دقیقه پیش این جا پیشم بود! خودم دیدمش که داشت با یه پرونده سفید کلنچار می رفت.

بعد با دست به سمتی اشاره کرد که من با عجله همون سمت رفتم. چیزی اونجا نبود به جز یه لوله آزمایش حاوی یه محلول روان سیاه. نمی تونستم دست از خیره نگاه کردنش بکشم و پلک بزنم. فقط و فقط به لوله نگاه می کردم و نوشته های روی لوله رو به صورت لرزان می دیدم: "وی.ام. (V.M.) کسی از پشت سرم پرسید:

-ماری؟ چی شده؟ چیزی پیدا کردی؟

مثل کسی که لکنت داره جواب دادم:

-ای، این جا، ویروس مورفیا...

کسی لوله رو از بین انگشتای لرزونم بیرون کشید، تو مشتت گرفت و عقب رفت. وقتی نگاهش کردم، فهمیدم یه فرد ناشناسه که انگار تازه وارد اون جا شده بود. مرد مسن یه کم لوله رو وارسی کرد و پرسید:

-این نمونه از ویروس مورفیا این جا چی کار می کنه؟

من هم با کنجکاوی زیادی از شخص تازه وارد پرسیدم:

- شما؟

چشماش رو ریز کرد و محافظه کارانه جواب داد:

-دکتر اچ. رینولدز هستم. یکی از چند محققى که روی پروژۀ ی ویروس مجهول کار می‌کردن.

خواستم چیزی بگم که براندن زودتر جواب داد:

-بهت که گفته بودم پروژۀ ی ویروس مجهول چی بود. بقیه هم از ماجرا خبر دار شدن.

به علامت فهمیدن، طولانی پلک زدم که دکتر رینولدز با اخم پرسید:

-دکتر آلن بریت کجاست؟ من اومده بودم که سراغ این لوله ی آزمایش رو ازش بگیرم. غیبش زده

بود، و خب حالا در کمال تعجب این جا تو دستای این خانوم پیداش می‌کنم!

دنیل با یه قیافه ی پوکر فیس نگاهش کرد و گفت:

-ایشون کسی هستن که ویروس به اسمشون نام‌گذاری شده. دکتر مورفی.

ابروهای دکتر بالا رفت. نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و گفت:

-خوشبختم خانوم مورفی. ولی وقت برای آشنایی زیاده و فعلا اول به سوالم جواب بدید. دکتر

بریت کجاست؟

شکلکی درآوردم و جواب دادم:

-ما هم نمی‌دونیم. بی سر و صدا ناپدید شده.

داشت لوله رو واریسی می‌کرد که صدای جیخ خیلی عمیق یه زن، از بیرون محوطه ی آزمایشگاه

به گوشمون خورد. تئودور به محص شنیدن اون جیخ، به سرعت روی سینه صلیب کشید؛ براندن

هم سر جاش صاف ایستاد و در حالی که انگار آماده ی حمله شده، زمزمه کرد:

-یا عیسی مسیح!

همون لحظه یه معادله ی عجیب تو ذهنم شکل گرفت و جوابش با توجه به لوله ی ویروس تو ذهنم نقش بست. نفسم از جوابی که پیدا کردم بند اومد:

-وای خدای من نه...

بدون این که حرف اضافه ای بزنم، به سمت در خیز برداشتم که دنیل صدام زد:

-چی شد ماریا؟

به قدری دستپاچه شده بودم که فقط تونستم اشاره بزنم تا دنبالم بیان. جواب مسئله به طرز وحشتناکی شوکه کننده بود.

\*\*\*

-بهش نزدیک نشین، برید عقب! با همه هستم!

چند تا سرباز با ترس به زمین نگاه می کردن و یه پرستار زن داشت هق هق می کرد و به جنازه ی خونین و پاره پاره شده ی همکارش زل زده بود. چشمای بی فروغ جسد از سفیدی برق می زد و کف سیاه و قرمزی از گوشه ی دهنش جاری شده بود. ولی حفره ی خونین روی پیشونیش بیشتر از همه جلب توجه می کرد. من به خودم جرات دادم و چند قدم جلو رفتم و کنارش زانو زدم. شک نداشتم که زامبیه، چون تموم علائم رو داشت. سرم رو بالا گرفتم و به براندن که علامت سوالی تماشا می کرد جواب دادم:

-تبدیل شده بوده. احتمالا زامبیا وارد بیمارستان شدن.

چند تا دیگه از پرستارا جیخ زدن که با فریاد عصبی براندن لب گزیدن و ساکت شدن. به سربازا پرید:

-پس شما احمقا دارین چه غلطی می کنین؟! این زامبی این جا چی کار می کنه؟

یکی شون به من افتاد و به زحمت گفتم:

-قربان، ما هم نمی‌دونیم، این پرستار یهو شروع کرد به جیخ کشیدن و پوست بدنش خود به خود خراشیده می‌شد...

با هر توضیحی که راجع به جسد می‌شنیدم، چک می‌کردم تا علامتا رو ببینم. سرباز داشت حقیقت رو می‌گفت، پوستش خراشیده شده بود و جای خراش‌ها رو ماده‌ی سیاه‌رنگ و خون‌لخته شده گرفته بود. این مدل از زامبی رو ندیده بودم، مگه می‌شد که این اتفاق هم بیفته؟ براندن سیلی محکمی به سرباز زد:

-صدای جیخ زدنش رو خودم هم شنیدم مردک کودن! می‌گم یه زامبی تو منطقه‌ی تحت حفاظت من چطوری سر در آورده؟! هان؟

سرباز مونده بود چی بگه که باز صدای جیخ و فریاد به گوشم خورد. پرستاری که گریه می‌کرد سریع بلغور کرد:

-این صدا باید از قسمت گوارش باشه!

براندن معطل نکرد و دست پرستار رو گرفت، مجبورش کرد که بلند شه و دستور داد:

-من رو ببر اونجا!

پرستار "باشه" ای گفت و وقتی رفت، براندن و سربازا هم دنبالشون رفتن که به دنیل و میشل نگاه کردم و با افسوس گفتم:

-بچه‌ها، حالا فهمیدم خائن بین ما کی بوده.

انگار میشل هم حدس من رو زده بود، چون مردمک چشمش حالت ثابتی نداشتن و می‌لرزیدن. با ناباوری به نقطه‌ای خیره موندم و گفتم:

-آلن به کل جهان، حتی به کشور خودش هم خ\*\*یا\*نت کرد.

این رو که گفتم، چشمای میشل بسته شد و اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. دنیل پوزخند زد:

-دست بردار دختر، این توهم چیه؟ غیر ممکنه...

سر بالا گرفتم و بهش نگاه کردم:

-نه این عین واقعیته. آلن الان کجاست؟ نمی‌دونیم. اون لوله‌ی حاوی ویروس مورفیا که گم شده بود چرا سر از جایی در آورده بود که آلن آخرین بار اون جا دیده شده بود؟ باز نمی‌دونیم. دنی به خودت بیا! الان کافیه فقط یه کم به ذهنت فشار بیاری تا ببینی جواب یه چیزه. آلن می‌خواد همه رو آورده کنه، داره با نمونه‌های تکثیر شده‌ی خودمون آدمای سالم این جا رو از بین می‌بره! میشل دستش رو از دیوار گرفت، آه و ناله کنان روی زمین نشست و جیغ زد:

-نه، نه دیگه نمی‌خوام بشنوم!

-باید بشنوی! ماها چقدر احمق بودیم که نفهمیدیم مشکل از پروفیسور اکستروم نبوده، بلکه مشکل اصلی آلنه. اون روز که نمونه‌ها توی آزمایشگاه پیدا شده بود، شب قلبش آخرین نفری که از آزمایشگاه بیرون اومده بود، کسی نبود جز آلن.

دنیل متفکر دستی به چونه کشید و پرسید:

-ولی آخه چرا آلن باید چنین کاری رو با ماها انجام بده؟ دلیلش چیه؟

خودم هم نمی‌دونستم چرا و مونده بودم چه جوابی بهش بدم که میشل با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

-آلن ایدز داشت.

وقتی این رو شنیدم، احساس کردم از شدت حیرت چشمام از حدقه بیرون زد:

-تو چی گفتی!؟

دنیل به سرعت کنارش زانو زد و پرسید:

-میشل تو مطمئنی؟ از کجا خبردار شدی که ایدز داره؟

میشل شروع کرد به وز وز کردن که من تو شلوغی بیمارستان اصلا نمی شنیدم که چی داره می گه ولی دنیل کامل گوش کرد و رو به من گفت:

-می گه یه روز که رفته بوده خونه ی آلن، خیلی اتفاقی جواب آزمایشش رو دیده که اچ. آی. وی پوزیتو بوده.

انگار دنیا دور سرم چرخید. تمام تیکه های معمای ما داشتن یکی یکی کنار هم قرار می گرفتن و جوابا پشت سر هم ظاهر می شدن. اتوماتیک شروع کردم به راه رفتن. به کجا؟ نمی دونستم. گوشم به دنبال منبع صدای داد و فریاد و شلیک اسلحه ها راهنماییم می کرد و به دنیل که صدام می زد توجهی نشون نمی دادم. هر چی جلوتر می رفتم، حجم سر و صدا بیشتر و بیشتر می شد. واسم عجیب بود که چرا صدای تیراندازی قطع نمی شه. از پله ها بالا رفتم که کسی دستم رو گرفت:

-مگه دیوونه شدی دختر؟ نمی شنوی که اون بالا چه جهنمی به پا شده؟

با سماجت دستم رو کشیدم و به راهم ادامه دادم:

-باید آلن رو پیدا کنم، باید باهاش حرف بزنم.

-خریت نکن مریم! الان آلن باید مثل دیوونه ها شده باشه، تو رو ببینه کار دستت می ده!

با این حرف متوقف شدم و سرم رو چرخوندم، از روی شونه نگاهش کردم و تو چشماش خیره شدم:

-زامبیا تو بیمارستانن. این واست زنگ خطر نیست؟ کسی که تونسته زامبیا رو وارد این جا هم بکنه، یعنی می تونه کل جهان رو هم آلوده کنه.

-اون فقط ویروس رو این جا پخش کرده، نمی تونه که...

حرفش رو قطع کردم:

-مطمئنم آلن می دونسته که این پروژّه با شکست مواجه شده. احتمال می دم می خواد از آدمایی که سالم موندن با لشکر زامبیا انتقام بگیره.

دهنش آروم بسته شد و سرش رو پایین انداخت. به حرفام ادامه دادم:

-تازه الان خدا می‌دونه تو ایران چه جهنمی به پا شده، بذار اول آدمای این جا رو نجات بدیم تا بتونیم برگردیم ایران و جون بقیه رو هم نجات بدیم.

با اطمینان گفت:

-باشه، پس بریم.

باقی پله ها رو با عجله ی بیشتری طی کردیم و وقتی چشممون به راهرو افتاد، خشکمون زد. دنیل نتونست فریاد نزنه:

-این چطوری وارد اینجا شده؟!

همون زامبی غول پیکر داشت آروم آروم تو راهرو حرکت می‌کرد و سربازا به رگبار گلوله بسته بودنش. پوست بدنش سوراخ سوراخ شده بود ولی انگار که هیچ اتفاقی واسش نیفتاده. برای این که صدام به گوشش برسه، بلند بلند پرسیدم:

-یعنی براندن کجاست؟

-نمی‌دونم. هی، تو...

دنیل به شونه ی یه سرباز که چند قدم جلوتر از ما ایستاده بود و به سمت زامبی هدفگیری کرده بود زد که بیچاره زهره ترک شد و با اسلحه به سمتمون چرخید. دنیل تا چشمش به اسلحه افتاد، دستاش رو بالا گرفت و وحشت زده گفت:

-آروم باش! آروم باش، من یه انسانم!

سرباز که معلوم بود بدجور از این حرکت ترسیده، با کلافگی غرید:

-چی می‌خوای؟

-فقط بگو آقای استون بریکر کجاست، همین.

-مگه باید بدونم؟! هر دو تون، هر چه سریع تر برگردید همون جایی که بودین. این جا خیلی خطرناکه، اصلا نباید این جا باشید!

دست از پا درازتر رفتیم و یه گوشه ایستادیم. من پرسیدم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

دستش رو به کمرش زد و بی حوصله گفت:

-نمی دونم، هیچی به عقلم نمی رسه.

فکری تو ذهنم جرقه زد و با شعف گفتم:

-دنیل؟ به نظرت این جا راه خروجی اضطراریش کجا می تونه باشه؟

چشماش رو باریک کرد:

-باز چی تو سرته؟ می خوای از بیمارستان بری بیرون؟

-نه نه، فقط می خوام یه چیزی رو چک کنم.

فکری کرد و با سر اشاره زد:

-دنبالم بیا.

مسیری که رفته بودیم رو دوباره برگشتیم و من پشت سر دنیل می دویدم تا ببینم کجا می ره.

نزدیک آزمایشگاه که رسید، به راه پله ای که اون جا بود اشاره کرد:

-فکر کنم باید از این پله ها بریم پایین.

خواستم برم جلو که یه دفعه دستش رو جلوم گرفت و متوقفم کرد:

-مگه خر مغزت رو گاز گرفته دختر؟ گفتم فکر کنم، نگفتم که بریم! هیچ معلوم نیست اون پایین

چه خبره!

با لجبازی روی حرفم پا فشاری کردم:



- ما باید بریم اون پایین دنیل، من باید از یه چیزی مطمئن بشم.

اخم کرد و با دست به سینه‌اش زد:

- حتی به قیمت تموم شدن جونمون؟ نمی‌شه تنها رفت اون پایین. صبر کن ببینم چی کار می‌شه کرد.

نمی‌دونم چرا، ولی کله شقیم گل کرده بود. زد به سرم و بدون هشدار دادن با سرعت باد شروع کردم از پله‌ها پایین رفتن. دنیل غرولند کنان پشت سرم راه افتاد و من اهمیتی ندادم که عواقبش چی می‌تونه باشه. وقتی پایین پله‌ها رسیدم، صداها ی طبقه‌ی بالایی خیلی خفه و دور به نظر می‌رسیدن. اون جا همه چی آرام به نظر می‌رسید، ولی یه چیزی اشتباه بود. وجود رد خون! رد خونی که همه جای زمین رو آلوده و سرخ کرده بود. دنیل پایین رسید و تا چشمش به زمین افتاد بهم توپید:

- بفرما! اینم دلیلی که می‌گم نباید این جا باشیم! یالا برگرد بالا!

- نه دنیل ببین، رد خون تازه‌اس. انگار یکی این جاس که زخمی شده. رد خون هم اون سمت در ناپدید شده.

به در اتاق برق اضطراری بیمارستان که نشونش می‌دادم نگاه کرد و گارد گرفت:

- من عمرا اون جا نیام. هر چی تو فکرته رو از سرت بنداز بیرون.

با عصبانیت پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

- میای، خوبم میای! شاید یکی اونجا باشه که به کمک احتیاج داشته باشه!

پوفی کشید و غر زد:

- وای بس کن تو رو خدا! اگه هوس مردن به سرت زده، خودت تنهایی برو. من نیام!

سرم رو با حرص تکون دادم و گفتم:

- باشه، نیا! خودم تنها می‌رم، به کمک هیچ کس احتیاج ندارم.

راه افتادم و مراقب بودم پام روی رد خونی که اون جا ریخته بود نره. نزدیکای در اتاقک رسیدم و وقتی دستم رو روی دستگیره ی آهنی در گذاشتم، متوجه شدم کسی کنارم نیست. سرم رو برگردوندم و دیدم که دنیل همون جا که قبلا ایستاده بود، ایستاده. تردید وجودم رو گرفت، نوک زبونم رو آهسته روی لبم کشیدم و پرسیدم:

-دنی یعنی تو واقعا نمی‌خوای بیای؟

سرش رو مثل بچه‌ها به علامت منفی تگون داد. دوباره پرسیدم:

-مطمئنی که نمی‌خوای بیای؟

-اوهوم، مطمئنم. اگه راست می‌گی خودت تنهایی برو.

دستم دور دستگیره ی آلومینیومی محکم حلقه شد، ولی حرکت نکرد. تموم دل و جراتم رو جمع کردم و دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم که تقی صدا داد و در باز شد. در رو یه کم به سمت داخل هل دادم که یه نسیم سرد به صورتم خورد. اتاق تاریک و روشن بود و چیز زیادی نمی‌تونستم ببینم. با احتیاط صدا زدم:

-آهای، کسی اون جاست؟

به نظرم رسید صدای خُر خُر به گوشم خورده، ولی باز مطمئن نبودم که درست شنیدم. جلوتر رفتم و توی تاریکی با دست روی دیوار دنبال کلید برق گشتم و تا دستم بهش خورد، کلید رو زدمش. ولی اتفاقی نیفتاد و کار نکرد. حتما لامپ اتاق ریخته بود. با ترس آب دهنم رو قورت دادم و دوباره پرسیدم:

-کسی اونجاست؟ آهای...

صدای خُر خُر کردن واضح تر شد که هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. یه نفر سمت راستم کنار پام روی زمین افتاده بود و آرام تگون می‌خورد. توی تاریکی نمی‌شد تشخیص داد که یه آدمه یا یه زامبی. به تته پته کردن افتادم:

-د... دنی بیا، یه نفر این جاست!

فکر نمی‌کردم قبول کنه بیاد، ولی وقتی دیدم کنارمه خیالم راحت شد. یه چراغ قوه از جیبش بیرون کشید و آرام کنارم زد تا بتونه بیاد داخل. خونسرد چراغ قوه رو روشن کرد و نورش رو انداخت به همون طرف. جفتمون با دیدن کسی که اون جا روی زمین افتاده بود جا خوردیم!

-تو این جا چی کار می‌کنی!؟

آلن سرفه ای زد و از گوشه ی لبش خون تازه جاری شد. کل پیراهن سفیدش رو لکه های خون پوشونده بودن و بازوی دست راستش کاملا زخمی و آستین روپوشش پاره شده بود. دست چپش هم تو وضعیت بدی به سر می‌برد و علنا می‌شد گفت دستش دیگه از کار افتاده و باید قطع بشه. سریع کنارش روی پنجه نشستم و بدنش رو واریسی کردم، ولی اثری از ماده ی سیاه رنگ نبود. فقط خون بود و خون. به صورتش نگاه کردم و پرسیدم:

-آلن چه اتفاقی افتاده؟ چرا به این روز افتادی؟

پلکاش به زحمت بالا رفتن و لب زد:

-میشل...

-میشل چی؟ میشل حالش خوبه.

سرش رو به طرفین تکون داد و با صدای ضعیفی گفت:

-نه، میشل، دکتر مور... موریسون...

دنیل پرسید:

-میشل و دکتر موریسون چی؟

سرفه زد و به سختی زیاد با دست سالمترش به سمت راستش اشاره کرد. دنیل چراغ قوه رو حرکت داد و نورش رو به اون سمت انداخت که نفسم سریع قطع شد. وحشت زده خم شدم و با چشمای تمام باز و ترسیده ی دکتر هلنا موریسون مواجه شدم که به سقف تاریک اون جا خیره مونده بود. به گونم چنگی انداختم و دنیل داد زد:

-چی شده بهش؟

ناباورانه گفتم:

-دکتر مُرده!

-چرا؟

دنیل هم نزدیک تر اومد و به صورت خالی از روح و بی حرکت دکتر نگاه انداخت. می تونستم ببینم که دنیل هم نمی تونه باور کنه که دکتر شاد و خوشحالی مثل دکتر موریسون با این وضع فجیع مرده باشه. صورتش غرق یه ترس عمیق بود. از آلن پرسیدم:

-چه بلایی سرش اومده؟

شروع کرد به تقلا کردن که جواب بده، ولی نتونست. حنجرش فقط یه سری اصوات بی معنی می ساخت که فهمیدن جمله هاش رو غیر ممکن می کرد. دنیل با دقت بیشتری نگاهش کرد که واضحا شوکه شد:

-خدای من! ماریا ببین، گلوش رو بریدن!

با یه کم دقت دیدم حق با دنیله. گلوش خونی شده بود و من اولش فکر کرده بودم که به خاطر سرفه هاش این طوری شده. می شد یه شکاف باریک رو روی گلوش تشخیص داد که خون به آرومی از زیرش می جوشید و روی پیراهنش سر می خورد. رنگ آلن سفید شده بود و واسه حرف زدن تلاش می کرد. به زحمت خیلی زیاد بازم گفت:

-میشل...

با اطمینان گفتم:

-آلن قسم می خورم که میشل حالش کاملا خوبه.

نالہ کرد و صورتش از درد مچاله شد. لباس رو با حرص تکون می داد ولی منظورش رو نمی فهمیدم که دنیل گفت:

-فکر نکنم منظورش این باشه که میشل در چه حاله. انگار می خواد یه چیزی "راجع به میشل" بگه.

گوشه های لب آلن بالا رفتن و نشون دادن حدس دنیل درست بوده. با اشتیاق پرسیدم:

-خب میشل چی؟

رنگش بیشتر از قبل سفید می شد و نمی تونست بگه. دنیل غر زد:

-چرا نشستیم داریم نگاهش می کنیم؟ پاشو کمک کن ببریمش بالا، خیلی از بدنش خون رفته!

یهو به خودم اومدم و گفتم:

-وای راست می گی حواسم نبود!

ولی تا خواستیم از زیر بغلش بگیریم و بلندش کنیم، نداشت. ناله های دل خراشی می کرد و

دستش رو تکون می داد که بهش دست نزنیم. محتاطانه گفتم:

-نکنه آلوده شده؟

-نمی دونم، شاید! آلن، وقتی داشتی ویروس رو پخش می کردی خودت هم آلوده شدی؟

آلن از ناله کردن افتاد و بهت زده خشکش زد. سرش رو تکون داد و گفت:

-پخش...؟

به شک افتادم و پرسیدم:

-آلن؟ میشل می گفت تو ایدز داشتی، درستیه؟ ببینم، اصلا تو ویروس مورفیا رو تو بیمارستان

پخش کردی؟

آلن طوری نگاهمون می کرد که انگار تا به حال ما رو ندیده. دوباره با دست به دکتر اشاره زد و به

سرفه زدن افتاد. حالش یه طوری شده بود و انگار بی قراری می کرد. دنیل یه نگاه به جسد، بعد به

من انداخت:

-ماری تا جایی که می‌تونوی خیلی سریع تمام جیبای دکتر موریسون رو بگرد. فکر می‌کنم آئن هم آلوده شده باشه.

با دستای نیمه لرزون شروع کردم به گشتن. تموم جیباش رو دست کشیدم و حواسم بود که خون روی لباسش رو لمس نکنم. صدای ناله های آئن در حال بیشتر شدن بود و من داشتم ناامید می‌شدم که احساس کردم یه چیزی توی جیب شلوارشه. با احتیاط دستم رو تو جیبش فرو بردم و یه شی مستطیل شکل بیرون کشیدم. با تعجب گفتم:

-یه چیزی این جاست!

نور چراغ قوه ی دنیل کمک کرد تا کشفم رو بهتر ببینم. آئن به دستم نگاه انداخت و ناله ی بلند تری کرد و گفت:

-برو...

فلشی که از جیب دکتر برداشته بودم رو محکم تو مشتتم گرفتم و با خشم گفتم:

-چرا باید برم؟

آئن به التماس افتاد:

-دن، ماری... برید!

دنیل مشکوکانه گفت:

-داره تبدیل می‌شه، به یقینم داره تبدیل می‌شه! اونم آلوده‌اس!

سر پا ایستادم که آئن آخرین حرفش رو هم زد:

-میشل، اون...

بعدش هم دیگه مهلت نداد که عکس العملی نشون بدیم. شروع کرد به فریاد کشیدن و به خودش پیچیدن که دنیل تو سه سوت از اون جا خارجم کرد و در رو پشت سرمون بست. یه تیکه از پیراهن خودش رو پاره کرد که پرسیدم:

-داری چی کار می کنی؟

وقتی چشمات رو دیدم، متوجه شدم اشک تو چشمات جمع شده:

-چاره ای نداریم، باید در رو ببندم.

دستگیره‌ی در رو با تیکه‌ی بریده شده از پیراهنش محکم به زائده‌ی قفل بست و بدون توجه به صدای داد و فریاد آئن گفت:

-راه بیفت بریم. نمی‌خوام بیشتر از این صدای زجر کشیدن همکارم رو بشنوم.

\*\*\*

(ایران - تهران، ساعت یازده و چهل و چهار دقیقه بعد از ظهر)

در دفتر رو باز کردم و با لحن جدی ای صدا زدم:

-خانوم روشنی؟

صدای نازکی از پشت مانیتور گوشه‌ی سالن جواب داد:

-بله جناب رئیس؟

-پس این قرار ملاقاتی که داشتم چی شد؟ هنوز آقای حمیدیان تشریف نیاوردن؟

این بار صورت منشییم از اون پشت پیدا شد که قیافش سردرگم بود:

-والا من بی اطلاعم.

شونه‌ای بالا انداختم و دوباره داخل دفترم برگشتم. علی پرسید:

-یعنی واسش مشکلی پیش اومده؟ سابقه نداشته آقای حمیدیان واسه قرار ملاقات یا جلسه دیر کنه‌ها؟

قدم زنان خودم رو پیش پنجره رسوندم و خیابون رو از اونجا زیر نظر گرفتم:

-نمی‌دونم. امروز به طرز عجیبی خیابونا هم خلوته. نمی‌فهمم چرا تاخیر داره.

-بیخیال، حالا نمی‌خواد نگران باشی میلاد، بالاخره میاد.

پشت میز نشستیم:

-بحث این چیزا که نیست! بحث اینه که بابام شاکی می‌شه و به جون من بیچاره غر می‌زنه که من دست و پا چلفتی ام و بهترین سرمایه گذاراش رو پشت سر هم می‌پروم!

-عجب! چه ربطی داره!؟

با خودکار روی میز شروع کردم بازی کردن و غر غر کردم:

-من چه می‌دونم! الان اون مریم ورپریده تو آمریکا رفته پی عشق و حالش، من تمرگیدم اینجا و غرولندای بابا رو به گوش جان می‌شنوم!

علی به لحن زیادی شاکیم، شروع کرد به خندیدن و هر چی بهش چشم غره رفتم، کوتاه نیومد.

خرناس کشیدم و بهش محل نذاشتم، چون حوصله نداشتم با هم کل کل کنیم. وقتی

خندیدنش تموم شد، چند لحظه بیشتر نگذشته بود که کسی در زد و بدون گرفتن اجازه در رو با قدرت باز کرد. منم که عصبانی بودم و دنبال یه پاچه واسه گرفتن می‌گشتم، به منشیم پریدم:

-خانوم من چند صد بار باید بهتون گوشزد کنم که وقتی این در رو می‌زنید، منتظر بمونین تا من اجازه بدم! شاید اومد و من یه کاری داشتم و نمی‌خواستم کسی ببینه!

علی لبش رو نامحسوس گاز می‌گرفت که جلوی خندش رو بگیره و روشنی هم به طرز عجیبی نگاهم می‌کرد. یهو با یه لحن رسمی گفت:

-آقای حمیدیان بالاخره تشریف آوردن.

بی‌اختیار زدم رو دستم و تند تند گفتم:

-پس چرا زودتر نمی‌گین؟ راهنماییشون کنین داخل!

علی طاقت نیاورد و منفجر شد. بهش تشر زد:

-ساکت دیوونه!



به زحمت خندش رو خفه کرد که یه مرد مسن و نسبتاً چاق، هن هن کنان داخل اومد. سر پا ایستادم:

-سلام، آقای حمیدیان پس کجا بودین؟ گفتیم شاید خدای نکرده اتفاقی افتاده.

انگار حالش خوب نبود. بیشتر که دقت کردم، احساس کردم سر گیجه داره و نمی‌تونه به طور متعادل حرکت کنه. روی اولین مبلی که دم دستش دید نشست و نفس عمیقی کشید:

-حالم، حالم خیلی رو به راه نیست آقای طهمورث.

یه نگاه به علی انداختم و اونم گیج و مات تماشام کرد.

-خدا بد نده، چرا؟ می‌خواین بگم براتون چیزی بیارن؟

دستش رو با حرکت تندی تکون داد و گفت:

-نه! نه چیزی میل ندارم، الان حالم خوب می‌شه. هر روز باید یه جور حالم بد بشه، لابد اینم یه مدلشه.

متحیر سر جام نشستم و گفتم:

-عجیبه، من فکر می‌کردم بعد از زدن اون واکسن حالتون بهتر شده باشه!

سرش رو تکون داد و مهربانانه گفت:

-خدا خواهرت رو خیر بده، اگه اون واکسن رو کشف نکرده بود که الان معلوم نبود چه حالی داشتم! به نسبت حالم خوبه. بعضی اوقات اینجوری می‌شم.

من و علی می‌دونستیم که آقای حمیدیان سر یه موضوع کاملاً ساده، ایدز گرفته بود. بعد از یه تصادف که خون زیادی از دست داده بود، تزریق خون آلوده و... تمام. چند سال بود که با ایدز دست و پنجه نرم می‌کرد و وقتی خبر رسید که واکسن ضد اچ. آی. وی بالاخره کشف شده، بدون معطلی خودش رو واکسینه کرد. یادمه وقتی بهش گفتم کاشف واکسن خواهر خودمه، کلی به جون مریم دعا کرد. سینه‌ای صاف کردم و پرسیدم:

-پس خیالم راحت باشه که به چیزی احتیاج ندارین؟

-آره! من خوبم.

-خب پس خدا رو شکر، کم کم بریم سر اصل مطلب.

به منشیم خبر دادم که پرونده ها رو از اتاق بایگانی بیاره و خودم مشغول ورق زدن پرونده‌ی مقابلم شدم. سر بلند کردم که چیزی بگم، نگاهم روی آقای حمیدیان ثابت موند. یه شکل عجیبی به مقابلش نگاه می‌کرد.

-چیزی شده جناب؟

جواب نداد. علی پا شد و رفت طرفش:

-آقای حمیدیان؟ حالتون خوبه؟

بازم چیزی نگفت، ولی یه دفعه شروع کرد به سرفه کردن. خیلی با شدت سرفه می‌زد که من به هول و ولا افتادم و از داخل اتاق فریاد زدم:

-خانوم روشنی، یه لیوان آب بیار! بدو!

خودم هم دست و پا زنان از پشت میز پا شدم:

-علی زود باش دکمه های پیراهنش رو باز کن نفس بکشه!

علی مشغول انجام دادن دستور من شد که آقای حمیدیان از شدت سرفه زدن حالت تهوع بهش دست داد و محتویات معده اش رو بالا آورد. علی دست از ادامه دادن کارش کشیده بود و به دستاش نگاه می‌کرد که خونی شده بودن. یه قدم جلوتر رفتم و دیدم که فقط خون نیست، یه سری رگه های سیاه عجیب هم به وضوح داخل خون روی دستش به چشم می‌خوردن. علی به من نگاه نمی‌کرد، ولی می‌تونستم تشخیص بدم که داره از ترس زهره ترک می‌شه. آقای حمیدیان از شدت سرفه زدن به خودش می‌پیچید و من مونده بودم به کدومشون رسیدگی کنم. به اون یا به علی که دستاش حالا با خون و اون رگه های سیاه عجیب، رنگین شده بودن.

-علی پس چرا ماتت برده؟ بسم الله! پاشو کمک، این بنده خدا کبود شد بس که سرفه زد!

با ترس پرسید:

-میلاد؟ یعنی منم ایدز می گیرم؟

-چرت و پرت نگو، آقای حمیدیان واکسینه شده بود.

ولی علی عمیقا وحشت کرده بود و حرکتی نمی کرد. زیر لب غرغر کردم و خودم زیر بغل آقای حمیدیان رو گرفتم:

-باید ببرمتون بیمارستان، دیگه مطمئن شدم که خیلی حالتون بده.

ولی با قدرت عجیبی پسم زد. هر کاری کردم که بخوام کمکش کنم تا بلند شه، نداشت. بین دو راهی مونده بودم که علی رو دلداری بدم که خطری تهدیدش نمی کنه یا اینکه باید یه راهی واسه بلند شدن آقای حمیدیان پیدا کنم تا ببرمش پیش دکتر. تو این هیری ویری، صدای جیغ زدن کسی بلند شد و من به شدت تکون خوردم. پشت سرم رو نگاه کردم و رنگ به شدت پریده‌ی منشیم اولین چیزی بود که نظرم رو جلب کرد.

-خانوم روشنی نترسین چیزی نیست، آرام باشین!

باز در حال تقلا بودم که صدای لرزونش رو شنیدم:

-این جا چه خبره!

دیگه موفق شده بودم که زیر بغلش رو بگیرم و گفتم:

-الان درستش می کنیم، شما نگران نباشید.

در حال بلند کردنش از روی مبل بودم که یهو متوقف شد. چون قبلش داشتم به صورت منشیم نگاه می کردم، کنجکاو شدم ببینم چرا آقای حمیدیان متوقف شده. وقتی چشمم به صورتش افتاد، کامل ماتم برد. دو تا چشم سفید و بی روح با صورتی که انگار پوستش داشت می پوسید و تاولی سیاهی که داشتن زیر پوستش تشکیل می شدن، چیزایی بود که دیدم. لب زدم:

-یا خدا! این چش شد؟

با همون چشمای تهی داشت تماشام می‌کرد و همچنان تکون نمی‌خورد. خیلی آهسته صداش زدم:

-آقای حمیدیان...؟

عکس العملش واقعا ترسناک بود. دهن خونینش رو مثل یه حیوون درنده باز کرد و با صدای خفه ای خرناس دلهره آوری کشید که بی‌اختیار دستش رو رها کردم و یه گام عقب رفتم. علی داد زد:

-چه اتفاقی داره می‌افته؟ میلاد، این چی شد بهش!؟

این وسط روشنی هم با هر حرکت آقای حمیدیان که حالا معلوم نبود دقیقا چه بلایی سرش اومده، هیستیریک جیخ می‌زد. اونقدر زیاد که عصبیم کرد و فریاد زدم:

-انقدر جیخ و ویخ نکن!

ولی فایده نداشت. خودم هم داشتم از ترس می‌لرزیدم و نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاد. علی صدام زد:

-میلاد به نظرم بهتره از اینجا خارج بشیم تا کمک بیاریم، انگار اوضاع خیلی خطرناک تر از این حرفاست!

بدون معطلی با حرفش موافق کردم و اشاره کردم که از اتاق بریم بیرون. منشی شوکه شده‌ام رو هم از اتاق به زور بیرون کردم و برای اطمینان، در دفترم رو با کلید قفل کردم. از پشت در صداهای عجیبی به گوش می‌رسید که هیچ‌کدوم براش توضیحی نداشتیم. به سمت آسانسوری که گوشه ی سالن بود قدم برداشتم:

-همین الان باید بریم پیش بابام، زود باشید.

روشنی به زحمت همراهمون راه می‌اومد، ولی علی از ترسش زودتر از من خودش رو به آسانسور رسوند و دکمه رو فشرد. تا در کشویی آسانسور کنار رفت، علی رو از پشت هل دادم داخلش و کنار رفتم تا روشنی هم وارد اتاقک بشه. با ترس سرش رو تکون داد و به علی چشم دوخت:  
-نه من نمیام! از خون می‌ترسم...

با اخم به علی نگاهی انداختم. دستاش رو با بلاتکلیفی بالا گرفت:

-مگه تقصیر منه؟

خواستم سمتش برم تا به زور هم که شده، پیراهن خونینش رو از تنش بیرون بکشم که خودش تسلیم شد و با زبون خوش به خواسته ام عمل کرد. پیراهنش رو درآورد و از آسانسور داخل سالن پرتاب کرد و من آمرانه گفتم:

-خانوم روشنی عجله کنید!

ناچار داخل اتاقک رفت و من هم پشت سرش وارد شدم. علی دکمه ی هشت رو زد و در شروع کرد به بسته شدن. قبل از اینکه در اونجا کامل بسته بشه، دیدم که در مقابل چشمام شکست و یه مشت خونین از اون سمت در ظاهر شد. از ترس چشمام گرد شدن، ولی در آسانسور دیگه بسته شده بود و نتونستم چیزی ببینم. روشنی جیغ زد:

-اون صدای چی بود؟!

علی هم که از پشت سر من صحنه رو دیده بود با وحشت زمزمه کرد:

-آقای حمیدیان در رو شکست!

آسانسور داشت رو به بالا حرکت می‌کرد که صداهای عجیب غریب حمیدیان از من دور شد. علی با زیرپوش آستین دار سفید رنگش به بدنه ی پشت سرش تکیه کرد و نفس لرزانی کشید:

-خدایا اینجا چه خبر شده؟ آخه یه دفعه چی شد بهش!

-نمی‌دونم، بهش فکر نکن. بذار الان می‌رسیم به دفتر پدرم، بهش خبر می‌دم تا ببینیم باید چیکار کرد.

از اون طرف روشنی یه گوشه کز کرده بود و به در خیره مونده بود و از جاش جُم نمی‌خورد. زیر لب طوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه زمزمه کنان گفت:

-شبیهِ زامبی شده بود...

پوزخند زد و با تمسخر گفتم:

-نمی‌دونستم شما طرفدار فیلمای ترسناک هستین. زامبی به آدم مرده می‌گن خانوم روشنی! نه به آدمی که جلوی چشممون زنده بود و رفتارش تغییر کرد.

ولی علی جای خندیدن با جدیت گفت:

-حق با اونه میلاد! نکنه این طور باشه؟

دستم رو به علامت "برو بابا" تکون دادم که آسانسور متوقف شد، قبل از اینکه صدای مصنوعی زنی رو بشنوم که می‌گفت طبقه ی نهم، فکری از سرم گذشت. چشمای آقای حمیدیان به یه آدم زنده شباهت نداشت، رفتارش هم عجیب غریب بود. بدون حرف زدن به دو نفر مقابلم نگاهی انداختم، هر دو نفر گیج و متحیر به نظر می‌رسیدن. به زحمت لب زد:

-یعنی زامبی شده؟

علی به تصویر خودش داخل آینه ی آسانسور خیره شد و گفت:

-اگه زامبی شده باشه، کارم تمومه. (با انگشت صورتش رو نشون داد) آخه صورتم خونی شده. میلاد؟ به نظر تو، زامبیا حقیقت دارن؟

صداش ترسیده و پر اضطراب به نظر می‌رسید.

-نمی‌دونم. فکر نکنم. بیاید بریم.

نفر اول از اونجا بیرون رفتم و صدای پاشنه های کفش روشنی نشون داد نفر دوم پشت سرم خارج شده، ولی احساس کردم علی نیومده. از روی شونه، نگاهی به پشت سرم انداختم. علی هنوزم همون جا بود و بیرون نمیومد. ایستادم و پرسیدم:

-دیگه چی شده؟

دستش رو روی شکمش گذاشت و با احتیاط به پایین نگاه کرد. کوچکتترین حرکتی نمی کرد و همون طور با تعجب به خودش نگاه می کرد. عصبانی شدم و با تشر بهش پریدم:

-علی ما وقت زیادی نداریم، دِ بیا دیگه!

-میلاد، احساس عجیبی دارم.

احساس کردم عرق سردی از تیره ی کمرم گذشت و معده ام چرخ خورد. به کندی به سمتش قدم برداشتم:

-علی؟ چی احساس می کنی؟

-من...

همه چیز یه دفعه ای اتفاق افتاد. علی دیگه حرفش رو ادامه نداد و خون غلیظ و سرخ رنگی از گوشه ی لبش آروم بیرون اومد و سر خورد پایین. فریاد زدم و به سمتش خیز برداشتم:

-علی چی شده!

چشماش تو حدقه چرخ می خورد و بالا رفت، سفیدی چشماش مشخص شد و روی زانو نشست. وقتی پیشش رسیده بودم که شکمش رو گرفته بود و داشت خون بالا می آورد. مقابلش زانو زدم و بازوش رو گرفتم و پرسیدم:

-علی صدام رو می شنوی؟ حالت خوبه؟

برای بار سوم که خون بالا آورد، نفس خفه ای کشید و سرفه های خشکی رو در جواب سوالم تحویل داد. از صدای تق تقی که شنیدم متوجه شدم روشنی هم نزدیک اومده و داره به علی

نگاه می‌کنه. سرم رو بالا گرفتم و نگاه بلاتکلیفی با منشیم رد و بدل کردم. شونه هاش رو به علامت ندونستن بالا انداخت و من گفتم:

-بذار کمکت کنم تا بلند شی، می‌بریمت دکتر. پاشو علی...

دستم رو که نزدیکش بردم تا از زیر بازوش بگیرم و بلندش کنم، یه دفعه با شدت و قدرت خیلی زیادی دستم رو پس زد. انقدر شدید که تعادل رو از دست دادم و روی زمین افتادم. سرش پایین بود و صدای نفس نفس زدنش گوشم رو پر کرده بود، زیر پاش از حجم خون به سرخی می‌زد و من نگران تر از قبل صداش زدم:

-علی؟ خوبی؟

به سرعت سرش رو بالا گرفت و با چشمای یکدست سفیدش نگاهم کرد و مثل ببر غرید. روشنی از دیدن قیافه ی علی جیغ بنفشی کشید و من از ترس دست و پا زنان روی زمین عقب عقب رفتم. علی که حالا رفتارش شبیه آقای حمیدیان شده بود، روی زمین چهار دست و به سمتم اومد و من که گیج شده بودم، از روی واکنش طبیعی فریاد زدم و به زحمت خودم رو از روی زمین بلند کردم. با دست به در دفتر پدرم اشاره کردم و دستور دادم:

-برو اون جا روشنی! بدو!

خودش زودتر از این که من بهش بگم، داشت همین کار رو می‌کرد. خودم رو به در رسوندم و به سرعت بازش کردم، روشنی با سر رفت داخل سالن و منم به سرعت رفتم تو و در رو پشت سرم بستم. تا در بسته شد، چیزی از پشت محکم به در برخورد کرد و بعدش صدای عربده ی عصبانی ای کل ساختمون رو به لرزه انداخت. همراه با ساختمون من هم به لرزه افتاده بودم و این وضعیت مسخره رو درک نمی‌کردم. خودم رو از پشت به در ورودی چسبوندم و گفتم:

-خانوم روشنی سریع برو و کلید این در رو از پدرم بگیر!

چشمی گفت و تلو تلو خوران روی پاشنه هاش به سمت جایی رفت که دفتر اصلی رییس بود. همون جور که پشت در مقاومت می‌کردم که علی نتونه داخل بیاد، متوجه شدم هیچ کس داخل این جا نیست. هیچ کس! با این حساب شاید پدرم هم این جا نبود. قدرتم داشت تحلیل



می‌رفت و کفشام روی موزاییکای دفتر سر می‌خورد، ولی با این حال نمی‌ذاشتم علی داخل بیاد. این که دقیقا چه بلایی سرش اومده بود رو نمی‌دونستم، ولی هر چی بود دوری کردن ازش بهترین راه حل ممکن بود. چون علی هم به خاطر تماس پیدا کردن به حمیدیان این شکلی شد و من ترس به دلم افتاد که نکنه من هم خونی شده باشم و خبر نداشته باشم؟

قدرتم داشت ته می‌کشید و علی با اون هیكل نحفیش، زور و بازوی رستم پیدا کرده بود و داشت مثل لودر به در فشار می‌آورد. چسبیده به در چرخیدم و با بازوی سمت چپم در رو نگه داشتم که روشنی بالاخره رسید و کلید رو دستم داد. با عجله گرفتمش و در رو بستم، نفس راحتی کشیدم و از در فاصله گرفتم. هر چند در داشت باز می‌لرزید و امکان داشت از لولا کنده بشه، به همین خاطر به منشیام اشاره کردم تا بریم داخل دفتر پدرم و به چشم به هم زدنی اون جا بودیم.

-پس بابام کجاست؟

روشنی متحیر جواب داد:

-منم وقتی اومدم این جا نبود. کلید رو هم از قفل پشتی در این جا برداشتم.

در رو بستم و برای اطمینان قفل کردم. اطرافم رو دید زدم و از این که چیزی به هم نریخته بود و همه جا سکوت برقرار شده بود، متعجب شده بودم. نزدیک میز پدرم رفتم و روشنی با نگاهش من رو دنبال کرد و من پشت میز نشستم. اولین چیزی که نظرم رو به خودش جلب کرد، این بود که به نظر می‌رسید لپ‌تاپ پدرم روشنه و چراغ پاورش داشت چشمک می‌زد.

با کنجکاوای روشنش کردم و پسوردی که نیاز داشت رو نوشتم تا قفلش باز شد. برنامه‌های در حال اجراش رو چک کردم و متوجه شدم یه ویدیوی در حال پخش داره. بازش کردم و دکمه‌ی پخش رو زدم که فیلم اجرا شد و یه خبرنگار خارجی با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی شروع کرد به صحبت کردن. روشنی هم کنارم اومده بود و داشت ویدیو رو تماشا می‌کرد. خبرنگار که یه مرد بود، با نگرانی می‌گفت:

-این جا همه چیز به هم ریخته و طبق صحبتای فرمانده‌ی ارتش، این ویروس با سرعت خیلی زیادی در حال پخش شدن و در تمام جهان با این مشکل مواجهیم.

روشنی با اخم رو کرد به من و با لحن گیج شده ای پرسید:

-ویروس؟

سرم رو به علامت بی اطلاع بودن تکون دادم که خبرنگار هیجان زده ادامه داد:

-گفته می‌شه که تلاش های زیادی برای جلوگیری از گسترش بیشتر این ویروس در حال انجامه و ما امیدواریم تا قبل از این که همه ی مردم جهان آلوده به ویروس مورفیا بشن، این فاجعه به پایان برسه.

فیلم تموم شد و من با چشمای گرد و بیرون زده از حدقه به صفحه ی لپ تاپ خیره مونده بودم. روشنی با خشم گفت:

-این منظورش چی بود؟ ویروس مورفیا چیه؟

زیر لب مثل آدمی که دیوونه شده زمزمه کردم:

-ویروس مورفیا رو، خواهر من کشف کرده. ویروس ضد ایدز...

معادلات و مسئله های زیادی تو سرم شکل می‌گرفتن و به هم متصل می‌شدن. جواب داشت کم کم شکل می‌گرفت و جرقه ای که برای گرفتن جواب تو سرم زد، این بود که آقای حمیدیان ایدز داشت و این ویروس حدود یک ماه پیش بهش تزریق شده بود. چشم از صفحه ی مانیتور گرفتم و به صورت منشییم دوختم. بهت زده لب زدم:

-علی و حمیدیان ویروسی شدن، انگار زامبی حقیقت داره!

باقی مونده ی رنگ صورتش هم پرید و مثل گچ سفید شد. از جام با عجله بلند شدم و با قدمای بلندی پیش در برگشتم و خواستم که بازش کنم. ولی دستم نرسیده به کلید، تو هوا خشک شد و بی حرکت باقی موند. هیکل علی از پشت شیشه های مات در مشخص بود، و همچنین یه نفر دیگه که پیشش ایستاده بود و نمی دونستم کیه. رنگ لباسش سورمه ای بود، و من یادم بود که رنگ لباس حمیدیان طوسی بود، نه سورمه ای. داشتم با احتیاط به عقب بر می گشتم که یهو همه چیز یادم اومد.

پدرم امروز صبح قبل از او مدن به شرکت، کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود.

\*\*\*

(ایالات متحده آمریکا- نیویورک، ساعت سه و چهارده دقیقه صبح)

صدای نعره های براندن که داشت به زیر دستاش دستور می داد، کل بیمارستان رو برداشته بود. ولی نمی دونستم کجاست و باید پیداش می کردم. اولین سربازی که دیدم رو نگه داشتم و با التهاب ازش پرسیدم:

-هی آقا، (اسمش رو از روی سینه اش خوندم) یعنی سرکار جکسون، می شه به آقای استون بریکر پیام برسونی که خودش رو پیش دکتر مورفی برسونه؟

سرباز سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

-نه خانوم غیر ممکنه، با این اوضاع منم باید برم پیش بقیه.

داشت من رو کنار می زد که به وظیفش رسیدگی کنه، ولی دنیل مثل سد جلوش ظاهر شد و داد زد:

-همین حالا با استون بریکر تماس می گیری و می گی که ما با اون کار مهمی داریم، حالا!

سرباز مکث کرد و صدای تیراندازیای قطع نشدنی، جای صدای ما رو گرفت. چند لحظه ای فکر کرد و موافقت کرد:

-باشه ولی بهتره برید یه جای امن، مثل قسمت آزمایشگاه.

محکم "باشه" گفتیم و حین رفتن جکسون صدامون زد:

-فقط امیدوارم کارتتون انقدر مهم باشه که بگم بیاد عقب، چون واقعا عصبانیه.

با لبخند ازش جدا شدیم و دوان دوان به آزمایشگاه برگشتیم. تو مسیرمون همه آشفته شده بودن و هر کس به سمتی می رفت. وضعیت بغرنجی بود، چند تا پرستار گریه می کردن و چند تا دکتر مشغول مداوای سربازای زخمی بودن. وقتی راهرو تموم شد، سر از آزمایشگاه درآوردیم. با

باز کردن در اون جا، نگاه منتظر همه به سمت ما چرخید. نفس عمیقی کشیدم، مشتم رو بالا گرفتم و گفتم:

-من همین الان یه کامپیوتر می خوام!

تئودور که حالا آرام شده بود، از همون جا که نشسته بود با یه لحن خسته پرسید:

-چی تو دستت داری ماری؟

هیجان زده جلو رفتم و کنار میشل که رسیدم گفتم:

-من و دنیل یه خبر داریم، یعنی دو تا خبر.

یه نگاه به دنیل انداختم که داشت قدم زنان جلو می اومد و می گفت:

-خبر بد اینه که آلن رو پیدا کردیم.

همه تکون خوردن و از جاشون بلند شدن. میشل متعجب پرسید:

-چرا خبر بد؟ الان آلن کجاست؟

من به جای دنیل جوابش رو دادم:

-تو موتور خونه ی بیمارستان پیداش کردیم. معلوم بود یه چیزی بهش حمله کرده و حالش اصلا خوب نبود. کنارش هم پروفیسور موریسون رو دیدیم که...

حرفم رو خوردم و سرم رو پایین انداختم. دکتر طاقت نیاورد و رینولدز پرسید:

-هلنا هم اون جا بود؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

دنیل روی یه چارپایه جا خوش کرد و با اوقات تلخی گفت:

-پروفیسور مُرده بود. آلن هم انقدر وضع جسمانیش خراب بود که اگر تبدیل نمی شد، باز هم احتمال مرگش زیاد بود.

تئودور دیوانه وار فریاد زد:

-آلن زامبی شده؟! -

ما جوابی نداشتیم که بدیم. با غصه لب گزیدم و به دستام خیره موندم. تو مشتت، فلشی که آلن دستمون داد، عرق کرده بود و باید می فهمیدم که داخلش چی هست. تئودور با صدای نامفهومی شروع کرد به داد زدن و بقیه تلاش می کردن که آرومش کنن. با دستم به میز کنارم چند بار ضربه زدم که حواسشون به من جلب بشه و گفتم:

-تئودور، خواهش می کنم چند لحظه. ما هنوز خبرامون تموم نشدن.

بعد فلش رو با انگشتم گرفتم و بالا نگه داشتیم. نگاه همه زوم شد به دست من و من با لبخند گفتم:

-باید چیز مهمی داخل این باشه. آلن قبل از تبدیل شدنش، به زحمت به ما فهموند که این رو از داخل دست پروفیسور موریسون برداریم و اصرار کرد که چکش کنیم.

می خواستم دوباره بپرسم کامپیوتر کجاست که یه دفعه در آزمایشگاه باز شد، چند نفر با شدت داخل آزمایشگاه پرتاب شدن و صدای جیغ عجیبی تو فضا پیچید. خشکم زد و به آدمایی که داخل افتاده بودن نگاه کردم. همه شون روپوش سفید به تن داشتن و همون لحظه تصمیم گرفتم که باید دکتر یا پرستار باشن. میشل با عجله جلو رفت که کمکشون کنه ولی دنیل هشدار دهنده فریاد زد:

-نه میشل نزدیکشون نرو!

میشل سر جاش میخکوب شد و سوالی به اون آدما نگاه کرد. بدن پنج نفر زن و مرد که اون جا بی حرکت و بدون این که خونی شده باشن، افتاده بود و معلوم نبود که زندن یا نه. آهسته گفتم:

-اینا مُردن؟

همون یک کلمه حرفی که زدم، مثل یه جرقه عمل کرد. یکی از مردا دستش رو زمین گذاشت، به حالت نیم خیز بلند شد و از ته حنجره ی خراشیده شدش صدای منجر کننده ای تولید کرد که همه ی ما گوشامون رو گرفتیم. دستام رو محکم روی گوشام فشار می دادم که دیدم بقیه ی آدما

هم دارن بلند می‌شن. صداها بیشتر و بیشتر می‌شد و اون آدما کنار هم جمع شدن. انگار که اولین نفرشون با جیخ کشیدناش، بقیه رو به سمت خودش می‌کشید.

مقابل چشمای حیرت زده ی ما، اتفاق عجیبی رخ داد. نفر اول دستاش رو بالا برد، انگشتاش رو بی‌مقدمه داخل دهن زنی که کنارش ایستاده بود فرو برد و با این کار صورت زن کاملاً سریع تغییر ماهیت داد و شبیه یه تیکه گوشت سیاه و تاول مانند شد. گوشت سیاه رنگ دور دستای مرد پیچید و مثل پیچک رونده شروع به بالا رفتن کرد. همون لحظه، اون یکی مرد روی زمین خزید و با دندوناش محکم پای زن رو گاز گرفت. صورت مرد هم تغییر کرد و شبیه یه تیکه گوشت نفرت انگیز به پای زن جوش خورد. ما انگار مسخ شده بودیم و شگفت زده به چیزی نگاه می‌کردیم که با عقل جور در نمیومد. اینا دقیقا چه موجوداتی بودن؟

-این جهش جدید ویروسه، فرار کنید!

صدای بلند دنیل ما رو به خودمون آورد. اون پنج نفر داشتن به سرعت تغییر شکل می‌دادن و ما هم راه فراری نداشتیم، چون اون جا فقط یه در داشت و حالا هم مقابل در، با اون زامبیای عجیب بسته شده بود. دکتر رینولدز بی‌مقدمه از کنارش یه جا لوله ای برداشت و پرت کرد گوشه ی آزمایشگاه. اون چند نفر که حالا منسجم شده بودن و ظاهرشون شبیه یه تیکه گوشت سیاه و متورم شده بود، با چیزی که حدس می‌زدم سرشون باشه به اون گوشه نگاه کردن. جیخ بلندی کشید و با سرعت باور نکردنی‌ای شروع کرد به لغزیدن به همون طرف.

از فرصت استفاده کردم، دست میشل رو گرفتم و شروع کردم به دویدن. دنیل هم کنار تئودور و دکتر جلوتر از ما از آزمایشگاه بیرون رفتن. با تمام قدرتم می‌دویدم و میشل هم داشت از جونش مایه می‌داشت که از اون جا دور بشیم. بیرون از آزمایشگاه وقتی که برمی‌گشتم خونین نبود، ولی حالا هر طرف که نگاه می‌کردم رد خون می‌دیدم. وحشت زده از اون جا دور شدیم و به راهروی بیمارستان رسیدیم.

اون جا محشر کبری به پا شده بود، چند تا زامبی در حال پیشروی کردن بودن و سمت ما چند تا از نیروهای براندن و پلیس به سمتشون تیراندازی می‌کردن. سمت دیگه ی راهرو، یه موجود دیگه

مثل همونی که داخل آزمایشگاه تبدیل شد، داشت به سمت نامعلومی می‌رفت. اسم دنیل رو با صدای بلندی گفتم که نگاهم کرد:

-ما هنوز براندن رو پیدا نکردیم! نکنه تبدیل شده باشه؟

یکی از سربازا صدای من رو شنید و به جای دنیل جواب داد:

-فرمانده زنده‌اس، باید خودتون رو به طبقه ی دوم برسونید!

می‌خواستم دنبالش برم، ولی وقتی اون طرف رو نگاه کردم، دیدم همون گوشت سیاه رنگ و لزج داشت جلوی راه پله جلون می‌داد. میشل یه دفعه انگار به سرش زد و گفت:

-من حواسش رو پرت می‌کنم، شماها دنبال براندن باشید!

قبل از این که بتونم جلوی رفتنش رو بگیرم، دستش رو از دستم جدا کرد و با سرعت به سمت همون موجود دوید. جیخ زدم:

-نه میشل!

میشل حین دویدن گفت:

-اگه زنده موندم برمی‌گردم!

می‌خواستم دنبالش برم و مانع از خریدی که می‌خواست مرتکب بشه بشم، دنیل و تئودور می‌خواستن جلوش رو بگیرن، دکتر رینولدز سعی داشت به هر نحوی که شده متوقفش کنه، ولی میشل مقابل اون موجود عجیب رسید، موجود انگار صدای پاش رو تشخیص داد و به سمتش هجوم برد. دوستم بدون تردید به سمت راه پله های زیر زمین پرید و پایین رفت و موجود هم به دنبالش.

نفهمیدم چی شد، چطوری از آغوش دنیل سر دراوردم و چطوری تقلا کنان برای رفتن پیش میشل، چشمام سیاهی رفت و از هوش رفتم.

\*\*\*

حس بدی داشتیم، انگار کسی داشت تو سرم طبل می‌زد. با هر ضربه ی طبل، سر من هم تیر می‌کشید و کسی هم از جای دوری ناله می‌کرد. سرم رو به سختی تکون دادم و صدای طبل واضح و واضح تر شد. تازه متوجه شدم که اون صدای طبل نیست، صدای رگبار سلاحه و اون صدای ناله، صدای خودمه و من دارم یه ریز می‌نالیم. چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، سقف سیاه و کثیف بالای سرم بود.

-براندن، به هوش اومده!

تشخیص ندادم صدای چه کسیه و همون لحظه، یه نفر با هیكل چارشونه بالای سرم خم شد. چشمای سیاهش صاحبشون رو بهم معرفی کردن و لبخند عریضش رو دیدم:

-حالت خوبه؟ من رو می‌شناسی؟

انگار صدایش از ته چاه میومد. سرم رو به زحمت به علامت تایید تکون دادم که پرسید:

-اسمت چیه؟

با خستگی لب زدم:

-م... ماریا مور... فی...

سرش رو عقب کشید و به سمتی که من نمی‌دیدم نگاه کرد و گفت:

-هوشیاره ولی صبر کن تا حالش بهتر بشه.

احساس می‌کردم روی یه سطح سرد و سفت خوابیدم، بدنم خشک شده بود و نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. اطرافم چند نفر مدام می‌رفتن و میومدن، بدون این که بشناسمشون. صدای اسلحه قطع نمی‌شد و سردرد من رو بدتر می‌کرد. تمام قدرت کمم رو تو دستام جمع کردم تا پاشم و سر جام بشینم. سخت بود، ولی با یه کم زحمت، شدنی.

با کنجکاوای اطرافم رو دیدم. حالا می‌فهمیدم که کجام و چرا زیرم سفت و سرد بود. این جا پارکینگ بیمارستان بود و حالا انگار تبدیل شده بود به یه محل برای مقاومت بازمانده‌ها. براندن و دنیل رو تو جمعیت دیدم که داشتن با کسی بحث می‌کردن. دست آزادم رو به سر دردناکم



گرفتم و با دست دیگم سعی کردم که از جایی بگیرم و سر پا بایستم. کسی حواسش به من نبود و کسی ندید که دارم لنگان لنگان به سمت براندن می‌رم. داشت با یه مرد که نمی‌شناختم دعوا می‌کرد و دنیل هم طرفش رو می‌گرفت. پوزخند زدم و فکر کردم که این بشر هیچ وقت دست از عصبانیتش نمی‌کشه. سرش رو چرخوند که به دنیل چیزی بگه، در عوض چشمش به من افتاد و شوکه شد:

-ماریا چرا بلند شدی؟

لبخند کج و ماوجی زدم و دنیل جوش آورد:

-چرا هیچ کس حواسش به تو نبوده! بیا، بیا بشین روی این سکو که کنار منه.

دستم رو گرفت و کمکم کرد که اون جا بشینم. براندن دوباره به بحث کردنش ادامه داد و من به پای دنیل دست زدم تا به من نگاه کنه. نگاهم کرد و پرسید:

-چیزی می‌خوای؟

-نه، فقط بهم بگو میشل کجاست؟ نجاتش دادین؟

با این سوالم، حالت صورتش تغییر کرد و گنگ شد. جوابم رو نداد که دوباره پرسیدم:

-میشل سالمه؟ زندس؟

-نمی‌دونیم. یعنی رفتیم که نجاتش بدیم، ولی غیبش زده بود، هم میشل هم اون زامبی عجیب.

ابروهام بالا پریدن و به این فکر افتادم که اون جا راه خروجی به بیرون نداشت، پس چطور ممکنه که غیب شده باشن؟ دستش رو گرفتم:

-آلن چی؟ آلن هنوز اون جا بود؟

فکری کرد و سرش رو به علامت منفی تگون داد. می‌خواستم چیزی بگم که یادم افتاد فلش تو

دستم نیست. وحشت زده مثل فنر از جام پریدم و گفتم:

-فلش! فلشی که آلن بهمون داد نیست!

تلاش کرد که آروم کنه و دستش رو به سمت گردنم جلو آورد. مکشی کردم و دیدم که چیزی به گردنم آویزون شده. دنیل فلش رو که حالا مثل آویز با یه زنجیر به گردنم بود رو بالا گرفت و نشونم داد:

-جاش امنه، نترس.

نفس راحتی کشیدم و با خستگی پرسیدم:

-امتحانش نکردی که ببینی چه چیزی داخلش هست؟

دستاش رو تو جیبش فرو کرد و گفت:

-نه، فرصتش رو نداشتیم. تو هم که غش کردی و کارمون سخت شده بود. الان حدود یک ساعتی می شه که بی هوش بودی.

دستی به گردنم که دردناک شده بود کشیدم که همون لحظه یه دختر بچه کنارم ظاهر شد و رو به دنیل گفت:

-عمو دنی، من گشمنه.

چشمام کاملا گرد شدن، با دهن باز به دختره خیره شدم و پرسیدم:

-این دیگه کیه؟

براندن یه لحظه دست از بحث کردن کشید، دختره رو به خودش نزدیک و دستش رو دور بازوش حلقه کرد. یه دختر حدودا پنج ساله، با موهای لخت مشکی و چشمای سیاه رنگ. با خجالت به من نگاه می کرد که براندن با لبخند گفت:

-کاترین، دخترمه. بچه ها تونستن از خونه نجاتش بدن. داخل کمد دیواری مخفی شده بوده.

بعد انگار نه انگار که داشت لبخند می زد، دوباره سر چرخوند و به سمت همون مرد توپید. نگاهی به دنیل انداختم و داشت تو جیباش دنبال چیزی می گشت. یه شکلات از جیبش بیرون کشید و به سمت دختر براندن گرفت و گفت:

-فقط همین رو دارم کاترین، شکلات دوست داری؟

سرش رو آروم تکون داد و از پدرش فاصله گرفت، نزدیک اومد و شکلات رو از دست دنیل گرفت و زیر لب تشکر کرد. انقدر ناز و فسقلی بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، دستش رو گرفتم و گفتم:

-بیا این جا ببینم، اسمت کاترینه؟

زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره سر تکون داد. انگار از حضور من معذب شده بود، وگرنه خودم شنیدم که داشت حرف می زد. حالا فقط با حرکت سرش حرف بقیه رو تایید یا رد می کرد. پیش خودم نشوندمش و شکلات رو براش باز کردم. تو دستم گذاشتمش و به سمتش گرفتم که با کمرویی شکلات رو از کف دستم برداشت. به روش لبخند زدم که دنیل گفت:

-خیلی بامزه اس، فعلا انگار ازت خجالت می کشه.

به دنیل اشاره کردم که نزدیک تر بیاد و آهسته پرسیدم:

-مادرش کجاست؟

-مادر نداره، یعنی براندن گفت که چند سال قبل مادرش فوت کرده.

با غصه به کاترین نگاه کردم که داشت شکلاتش رو می خورد و پاهاش که از روی سکو به زمین نمی رسید رو تکون تکون می داد. به سمتش خم شدم و پرسیدم:

-کاترین؟ چطوری تونستی خودت رو نجات بدی؟ چرا ما وقتی اومدیم اون جا تو رو ندیدیم؟

با چشمای درشتش نگاهم کرد، ولی جوابم رو نداد. خیلی برام عجیب و جالب بود که بدونم چطوری تونسته از اون اوضاع وحشتناک نجات پیدا کنه و طوری مخفی بشه که کسی پیداش نکنه. دستی به موهای بلند و پرپشتش کشیدم و گذاشتم سوالم بی جواب بمونه. وقت برای این چیزا زیاد بود، مهم ترین کار، این بود که بفهمیم داخل اون فلش چی وجود داره. از جام بلند شدم و گفتم:

-یه نفر برام یه کامپیوتر یا لپ تاپ جور کنه.

براندن که حرفاش با شخص مقابلش به اتمام رسیده بود، بهش دستور انجام کاری داد و بعد از رفتنش به من نگاه کرد:

-لپ تاپ برای چی می‌خوای؟

گردنبندم رو نشونش دادم و گفتم:

-برای این می‌خوام. این فلش رو آئن قبل از تبدیل شدنش به ما داده. احتمالاً چیز مهمی داخلش هست، چون آئن خیلی اصرار داشت که ببریمش.

با دیدنش چهره درهم کشید و خواست که فلش رو بهش بدم. ولی مخالفت کردم:

-نه، می‌خوام خودم ببینم چه محتویاتی داره.

-لج نکن ماریا، باشه خودت ببین داخلش رو. ولی الان بدش به من تا واست یه کامپیوتر جور کنم.

با اکراه با درخواستش موافقت کردم و فلش رو بهش دادم. فلش رو تو مشتش گرفت و دستش رو بالا برد که شخصی متوجه حرکتش شد و دوان دوان به سمت ما اومد. انگار یه سرباز بود که براندن بهش گفت:

-کامپیوتر ماشین در چه حاله؟

-روشنه قربان و کار می‌کنه.

براندن دست رو شونه ی من گذاشت و به اون مرد گفت:

-دکتر به اون کامپیوتر نیاز داره، ما رو پیش ماشین ببر.

سرباز سری به علامت فهمیدن تکون داد و گفت:

-لطفا همراه من بیاید.

براندن با فشار دادن شونه ام اشاره کرد که حرکت کنم و خودش هم همراهم اومد. دنیل هم بدون این که منتظر دعوت کسی باشه، راه افتاد و معترض شد:

-منم می‌خوام محتویات اون فلش رو ببینم! ناسلامتی آکن همکار منم بود!

با پوزخند جواب دادم:

-آکن همکار بود یا دستیار شیطان؟ کار خودش رو کرد و بیمارستان رو به هم ریخت.

دنیل آه پر افسوسی کشید و به سمت دیگه‌ای نگاه کرد تا خودش رو مشغول نشون بده. حدود بیست قدم که جلوتر رفتیم، پیش یه ماشین نظامی رسیدیم که تا خرخره مجهز به انواع و اقسام دستگاه‌های پیشرفته یود. سرباز به سمت من چرخید و با احترام از من درخواست کرد:

-لطفا فلش تون رو به من بدید دکتر.

براندن بدون حرف زدن یا هر چیز دیگه‌ای، فلش رو به جای من به سمتش گرفت که سرباز با دستپاچگی لبخندی زد و عذر خواست. بعد بدون عجله کردن، مشغول نصب کردنش به یه کابل شد. دنیل هم طوری که جلب توجه نکنه، با احتیاط نزدیک شد و کنار گوشم پیچ کرد:

-خیلی استرس دارم، دلم شور می‌زنه. یعنی چی می‌تونه توش باشه؟

لبم رو کج کردم و گفتم:

-هیچ ایده‌ای ندارم. شاید یه فیلم از خودش باشه که داره از ماها عذرخواهی می‌کنه... نمی‌دونم!

همون لحظه سرباز به حرف اومد و به کامپیوتر اشاره کرد:

-یه برنامه داخلش وجود داره که برای باز شدنش، نیاز به رمز عبور داریم. رمز عبورش چیه؟

براندن متعجب شد و پرسید:

-چه برنامه‌ای؟

-نمی‌دونم قربان، تا به حال چنین چیزی ندیدم. فقط می‌بینم که برای باز شدنش نیاز به رمز عبور داره.

با عجله و بدون فکر، سرباز رو آهسته کنار زدم تا مانیتور رو ببینم. برنامه‌ای که اون جا بود رو تا دیدم، به سرعت شناختم. به دستور پروفیسور اکستروم طراحی شده بود و ما برای کارای

تحقیقاتی ارزش استفاده می‌کردیم. ذخیره ی فایل های مخصوص و کد گذاری شده از تحقیقاتمون که گاه مواردی هم مثل فیلم یا عکسای سه بعدی رو می‌شد ذخیره کرد. چشمم بهش دوخته شده بود که گفتم:

-می شناسمش، از این برنامه زیاد استفاده می‌کردیم. ولی آلن وقتی این رو بهمون می‌داد، حرفی از پسووردش نزد.

دنیل هم که داشت از روی شونه ی من سرک می‌کشید، حرفم رو تایید کرد. براندن با خودش زیر لب غر زد:

-یه مشکل عظیم دیگه. (بعد صداسش رو بالاتر برد) هی سرباز، برو یه نفر وارد و حرفه ای رو بیار که بتونه این قفل رو بشکنه، ولی هر کاری می‌کنی فقط عجله کن چون ممکنه چیز مهمی داخلش وجود داشته باشه.

سرباز احترام گذاشت و با عجله و دوان دوان از پیش ما رفت. دستی به موهای آشفته حال و به هم ریخته ی خودم کشیدم و نظر دادم:

-فکر نمی‌کنم قفلش به این راحتی ها شکسته بشه. براندن، می‌شه یه رمز رو از خودم امتحان کنم؟ شاید نتیجه بده.

دنیل به سرعت پرسید:

-چی تو سرته ماریا؟

-می‌خوام ببینم می‌شه بازش کرد یا نه، حتما یه رمز آسون واسش گذاشته که دربارش به ما چیزی نگفت.

براندن یه قدم عقب رفت و با ژست خاص دستش که به سمتم گرفته بود، نشون داد که راه رو برام باز کرده و این اجازه رو بهم می‌ده. با لبخندم ارزش تشکر کردم، روی صندلی ماشین نشستم و روی صفحه کلید کامپیوتر خم شدم. اولین چیزی که به ذهنم رسید رو وارد کردم: "آلن بربرت."

ولی برنامه هشدار داد: رمز نامعتبر است، دوباره تلاش کنید.

به ترتیب اسم تمام افراد رو وارد کردم، حتی اسم میشل رو، ولی هر بار فقط همون پیام رو نوشت که رمز نامعتبره. چشمام رو با خشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. فکر کن، رمز چه چیزی می تونه باشه؟ اسم کوچیک میشل؟ اسم کوچیک من؟ اسم کوچیک خودش؟

اسم هر کسی که از اطرافیا می شناختم رو وارد کردم، ولی نتیجه ای نداشت. براندن به صورتم نگاهی انداخت و وقتی اخم غلیظم رو دید پرسید:

-هیچ کدوم درست نبود؟

با انگشت به صفحه ی مانیتور تقه زدم و غریدم:

-اگه حتی یکیش هم درست بود که باز می شد. رمزش هر چی که هست، از اسامی ما نیست. مگه این که اسم یکی از ما رو با یه مدل خاص نوشته باشه. یا شاید اسم اصلی خودش چیز دیگه ای بوده که ما خبر نداشتیم و همون رو به عنوان رمز گذاشته.

همون لحظه سرباز با یه نفر دیگه که لباس شخصی به تن داشت رسید و گفت:

-قربان، آوردمش.

مرد با تکون دادن سرش به ما سلام کرد و می خواست جلو بیاد که دنیل بی مقدمه پیشنهاد کرد:

-بنویس آنتی ویروس مورفیا.

پوزخند زدم و سرم رو به علامت منفی تکون دادم:

-مسخره اس دنی، ممکن نیست رمزش این طور چیزی باشه. مگه ویروس کش کامپیوتره؟

-حالا امتحانش که اشکالی نداره، بزن، شاید درست بود.

اون مرد هم مردد بود که بیاد جلو یا نه، چون کسی بهش چیزی نمی گفت. با این که مطمئن بودم چنین رمزی هم صحیح نیست، ولی محض امتحان کردن واردش کردم. اینتر رو که زدم، تو صورت دنیل خیره موندم و حق به جانب گفتم:

-دیدي باز نمی شه؟

ولی نگاه متحیر دنیل و براندن و دو نفر دیگه به من نبود. داشتن با چشمای گرد شده به مانیتور نگاه می کردن که فهمیدم یه جای کار ایرادی داره که ندیدم. منم چشم از اونا گرفتم و به مانیتور دوختم که با دیدن صفحه، فریاد حیرتم بلند شد:

-خدای من...

برنامه باز شده بود و داشت تموم اطلاعاتی که در خودش داشت رو به صورت یه لیست نیمه بلند نشون می داد. دستام از هیجان می لرزید و به حدس دنیل آفرین می گفتم که کار رو در عرض چند ثانیه تموم کرد. با دستم که به سختی کنترل می شد، موس رو گرفتم و یکی یکی اطلاعات رو باز کردم. دنیل هم خم شده بود و داشت چیزایی که اون جا تایپ شده بود رو با یه سری تصاویر سه بعدی از دی.ان.ای و مولکولای خاصی نگاه می کرد. تنها افرادی که اون جا معنی اون نوشته ها و عکسا رو می فهمیدن، فقط من و دنیل بودیم. انقدر شوکه شده و حیران بودم که هر چقدر سعی می کردم حرف بزنم، دهنم کج می شد و اجازه نمی داد. دنیل نفس نفس زد و با انگشت به مانیتور اشاره کرد:

-باورم نمی شه! یعنی آلن تونسته بود که...

بعد دوباره از شدت تعجب ساکت شد. براندن و دو تا سربازش از دست حرکات مسخره ی ما کلافه شده به نظر می رسیدن و براندن با صدای خسته ای پرسید:

-می شه درست و حسابی بگید که توی اون فایل لعنتی چی نوشته شده؟

من به سختی تته پته کردم:

-این... این درباره ی... پادزهر همون ویروسه... پادزهر مورفیا!

براندن هم تعجب کرد و دو تا سرباز که کم و بیش چیزایی فهمیده بودن، مشغول زمزمه کردن چیزایی با هم شدن. من بی توجه به بقیه، مشغول خوندن اطلاعات شدم. اطلاعاتی که می گفت آلن تونسته از طریقی که به هیچ کس نگفته بود، یه راه حل برای مقابله با زامبیا و ادامه پیدا نکردن تکثیر بی حد و اندازه ی ویروس جهنمی من پیدا کنه. نگفته بود چطوری یا چگونه، ولی



طرز ساخت داروی عجیبی رو شرح داده بود که می‌تونست ویروس رو فلج و برای همیشه از پا در بیاره.

با عجله به طور کلی به همه ی نوشته ها نگاه انداختم و افسوس می‌خوردم که چقدر دیر این فلش رو، رو کرده. کی این اطلاعات رو به دست آورده بود که ما نمی‌دونستیم؟ اصلا کجا و چطوری؟ زیر تموم نوشته ها، اسم خودش به چشم می‌خورد. بر خلاف چیزی که فکر می‌کردم، ویروس به دست آکن ساخته نشده بود. چند تا جمله دیدم که از مضرات ویروس گفته بود و تاکید داشت که همیشه به مورفیا مشکوک بوده، و واسه همین داشته به صورت پنهانی راهی برای مقابله با اون پیدا می‌کرده؛ ولی نمی‌فهمیدم چرا در این باره هیچی به ما نگفت؟ اون می‌تونسته با ویروس مقابله کنه، ولی دم نمی‌زد. پس اون ویروس ساخت دست کدوم احمقی بود که نمی‌دونستیم؟ اینا چیزایی بود که امکان داشت هیچ وقت جوابی براش پیدا نکنیم. آخرین فایلی که اون جا داشت رو باز کردم و تنها چیزی که دیدم، یه آدرس بود. رو به دنیل گفتم:

-این جا رو ببین، این آدرس ساختمان پنتاگونه! آدرس اون جا برای چی این جا ذکر شده؟

براندن مثل غول سر کامپیوتر دراز شد و نوشته های ریز رو با چشمای باریک شده خوند. غرغر کرد:

-چرا این آدرس رو نوشته؟

-اگه می‌دونستم که نمی‌پرسیدم! من چه می‌دونم، فقط آدرس رو گفته... همین.

به همون حالت با نگاه ترسناک و تیره ای به من زل زد و گفت:

-همین حالا باید بریم اون جا!

شاک می‌شدم و با دست به سمت بیرون ساختمان اشاره کردم:

-زده به سرت؟! با این حجم زامبی و بدبختی و خرابی جاده ها، کلی تا اون جا راهه!

خودش رو از ماشین بیرون کشید و صاف ایستاد:

-یه چیزی اون جا هست که این آدرس رو نوشته. باید بریم و بفهمیم اون جا چی هست؟

سرباز که از کله شق بودن عجیب فرماندهش با خبر بود، با احتیاط پیشنهاد کرد:

-قربان، می‌خواید با پنتاگون تماس بگیریم؟ اون جا هم پایگاهه و هر لحظه در دسترس هستن.

من با خوشحالی با نظر اون سرباز موافقت کردم و مطمئن بودم که بهترین راه هم با توجه به

اوضاع، همینه. ولی متاسفانه مرغ براندن همیشه یه پا داشت و با سماجت غرید:

-همین حالا می‌ریم پنتاگون و دوست ندارم هیچ نظر دیگه ای رو بشنوم!

\*\*\*

از شدت خرابی زمین، مثل یه عروسک فتری روی صندلیم تگون تگون می‌خوردم. تئودور کنار نشسته بود و بدون حرف زدن، بیرون رو تماشا می‌کرد، هر طرف که نگاه می‌کرد چند تا زامبی در حال تلو تلو خوردن و دنبال شکار گشتن هستن. انگار تازه داشت می‌فهمید که من واقعا نتونستم جون زن و بچه ی تو شکمش رو نجات بدم.

جلوش هم براندن نشسته بود و در حال بحث کردن با دنیل، رانندگی می‌کرد. حوصله ی بحث و کل کل کردن نداشتم و وقتی مجبورم کرد که سوار شم، فقط "باشه" ای گفتم و صندلی عقب نشستم. معلوم بود از حرکتم لجش گرفته و می‌خواست که من جلو بشینم، ولی من اصلا برام مهم نبود که چی می‌خواد. فقط می‌خواستم صدایش رو نشنوم که مدام داره مثل دارکوب به سرم می‌کوبه و غر می‌زنه. بین من و تئودور، دختر براندن، کاترین نشسته بود و هر چقدر پدرش سعی کرد که قانعش کنه اومدن با ما خیلی خطرناکه، فقط گریه کرد و پا به زمین کوبید. حالا هم پیش من داشت چرت می‌زد و تو خواب و بیداری، آهسته شست دستش رو می‌مکید. با احتیاط دستش رو گرفتم و انگشتش رو از دهنش کشیدم که با شدت دوباره دستش رو تو خواب پس کشید و به کار قبلش مشغول شد. معلوم بود که ترسیده و این حرکت رو برای آروم کردن خودش انجام می‌ده، و من راه حل دیگه ای نداشتم که آرومش کنم.

-هی براندن مراقب باش!

حواسم از فریادی که تئودور زد، جمع شد و دیدم که یه زامبی عجیب و درشت هیکل مثل هالک داره مثل لودر به سمتون میاد. براندن خونسردیش رو حفظ کرد و قبل از این که زامبی به ما برسه، فرمون رو چرخوند و با مهارت از کنارش گذشت. سرم رو چرخوندم تا از شیشه ی عقب ببینمش و گفتم:

-اوضاع داره مدام بدتر می‌شه، زامبیا دارن درشت جثه تر و بزرگتر از حالت قبلشون می‌شن!  
دنیل با خودش چیزایی گفت و براندن سرش رو با حرکت گنگ و بی‌معنی ای تگون داد. تئودور از من پرسید:

-اون اطلاعات که گفتم، راه ساخت اون پادزهر رو گفته یا نه؟ چیزی درباره‌ش ننوشته؟  
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-گفته ولی فکر نمی‌کنم تو این اوضاع به شدت آشفته و هرج و مرج، بتونیم به سرعت بسازیمش. در واقع کامل هم ننوشته که اون دارو رو چطور باید علیه ویروس استفاده کرد. اون جاش به نظر مشکل میاد...

دنیل هم در ادامه ی حرف من گفت:

-تازه مشخص هم نیست که با این جهش یافتگی سریع ویروس، اصلا دارو بهش اثر کنه یا نه. با غصه حرفش رو تایید کردم. آلن هم که دیگه وجود نداشت که به ما بگه چی باید کرد و دوباره با یادآوری قضاوت غلطی که در حقش کردم، خجالت زده و ناراحت شدم. آلن گناهکار نبود، قصد این بوده که گناهکار نشون داده بشه؛ ولی این کار چه کسی بود، ممکن بود هرگز با خبر نشیم.

براندن هم چنان داشت رانندگی می‌کرد و با دقت به بیرون از ماشین زرهی ارتش نگاه می‌کرد که ازش پرسیدم:

-براندن، چقدر دیگه مونده تا برسیم؟

بدون این که چشم از جاده برداره، جواب داد:

-چند دقیقه دیگه مونده، فقط یه کم...

این رو که گفت، بی اختیار از زبونم پرید:

-کاترین داره شستش رو تو خواب می مکه.

یهو واکنش نشون داد و از حالت خمیده روی فرمون، تغییر فرم داد و صاف نشست. از تو آینه نگاهم کرد و با چشمای سیاه گرد شده پرسید:

-واقعا؟ خوابه؟

-گفتم که تو خواب. یه بار هم سعی کردم دستش رو کنار بذارم ولی دوباره با شدت شستش رو تو دهنش فرو برد.

چشمای محکم و نفوذ ناپذیرش تو یه تغییر حالت ناگهانی، غمگین و شکسته شدن و چشم از من گرفت. جا خوردم و ازش پرسیدم:

-حالت خوبه؟

زمزمه کرد:

-خیلی وقت بود که این کار رو انجام نمی داد، بعد از مرگ مادرش به سختی تونستم این عادتش رو ترک بدم. حتما خیلی ترسیده که باز این کار رو انجام می ده.

لب گزیدم و چیزی راجع به همسرش نپرسیدم، تئودور و دنیل هم عاقلانه ساکت موندن رو ترجیح دادن. به جاش دستی به موهای مشکی دخترش کشیدم که حالا سرش روی پام افتاده بود و خوابش داشت عمیق تر می شد. کاترین خیلی کوچیک و شکننده به نظر می رسید، بر خلاف پدرش که می تونست با روحیه ی جنگ طلبش، حتی یه نفره یه کشور رو فتح کنه. خیلی دلم براش می سوخت و به نظرم این حقش نبود که اول بچگی، این وضعیت ترسناک و عجیب رو ببینه.

ولی اون هر چی بود، پدرش رو کنارش داشت، و من هیچ خانواده ای در کنارم نبود. دلم برای خانوادم شور می زد، از طرفی این جا گیر افتاده بودیم و نمی تونستیم با جایی ارتباط برقرار کنیم.

دسترسیا قطع شده بود و وضعیت اصلا تعریفی نداشت. چشمام رو بستم و به این فکر کردم که اگه تو ایران مثل همین جا، همین اتفاقا افتاده باشه، اون دنیا باید جواب خدا رو چی می‌دادم؟ پلکام رو با این فکر، محکم تر از قبل به هم فشردم و عذاب وجدان بدی کل وجودم رو گرفت. تو افکار وحشتناک و مسخرم غوطه می‌خوردم که صدای فریاد تئودور من رو از عالم فکر بیرون کشید:

-یا عیسی مسیح! اون جا چه خبر شده؟

چشمام به سرعت باز شدن و جستجو کردن. مقابلمون، ساختمون خیلی بزرگ و پنج ضلعی شکل پنتاگون داشت تو آتیش عظیمی می‌سوخت. هنوز خیلی نزدیکش نرسیده بودیم، ولی نیازی هم نبود چون از اون فاصله هم مشخص بود چه بلایی سرش اومده. با ترس به صندلی مقابلم که صندلی دنیل بود چنگ انداختم:

-این دیگه چجور جهنمیه!؟

براندن هم از شدت حیرت و شاید بشه گفت ترسش، از سرعت ماشین کم کرده بود و حالا داشت با سرعتی حدود سی کیلومتر در ساعت به حرکتش تو جاده ادامه می‌داد و به ساختمون غرق زبانه های آتش نگاه می‌کرد. دنیل فحش داد:

-لعنتی، دیر رسیدیم!

ذهن منم این وسط داشت مدام با خودش تکرار می‌کرد:

"ما می‌میریم، ما دیگه می‌میریم، تموم امیدها بر باد رفت..."

واقعا دیگه نمی‌دونستم باید چی کار کنیم. با این که آتش به اون هولناکی رو می‌دیدم، ولی به براندن دستور دادم:

-برو اون جا، شاید کارمندای ساختمون اون جا باشن!

دستش رو با افسوس به فرمون زد و گفت:

-بی فایده‌اس، به نظر می‌رسه خیلی وقته داره تو آتیش می‌سوزه. کسی اون جا نیست.

اخم کردم و با عصبانیت زیادی توضیح دادم:

-وضعیت الان ما طوری شده که نه راه پس داریم نه راه پیش! همین الان برو پیش اون ساختمون لعنتی تا چک کنیم اگه کسی زنده بود ازش کمک بخوایم! می دونم که این یه ریسکه، ولی انجامش هم ضرری نداره.

به فکر فرو رفت و چند ثانیه بعد، سرعت ماشین رو دوباره بالا برد. معلوم بود حرفم رو قبول کرده و داشت به سمت ساختمون پیش روی می کرد. اون جا زامبی ای نبود، ولی تو خیابون پر بود از لاشه های ماشین سوخته و داغون. براندن داشت به سختی راهمون رو از بین اون ماشینا باز می کرد و جلو می رفت و هر ثانیه که می گذشت، احتمال به نتیجه رسیدنمون کمتر می شد. همین حالا هم معلوم نبود که کسی اون جا باشه یا نه. یه آدم زنده...

\*\*\*

اون بالا، بر خلاف امیدی که نداشتیم، حدود ده نفر رو پیدا کردیم. همه از کارمندای وزارت دفاع بودن و بلا تکلیف، بعد از فرار کردن از داخل ساختمون، همون اطراف اون جا ایستاده بودن. بی حفاظ، بی سلاح. براندن ماشین رو سریع به سمتشون رسوند و کنارشون ترمز گرفت که همشون با دیدن ما، با امیدواری و دوان دوان به سمت ماشین ما اومدن. ماشین هنوز به طور کامل متوقف نشده بود که من کاترین رو که خوابش برده بود با احتیاط به سمت تئودور هل دادم، با عجله از ماشین پیاده شدم و تا پام به زمین رسید پرسیدم:

-این جا چه اتفاقی افتاده؟

نگاه ده نفر آدم گیج و سرگردون به من و ماشین خیره مونده بود. انگار که کسی نمی دونست باید چی بگه و بالاخره یکی از کارمندای زن به حرف اومد و پرسید:

-شما کی هستین؟

همون لحظه، براندن هم از پشت فرمون ماشین پایین پرید و حین بستن در به خونسردی جواب داد:

-براندن استون بریکر، رئیس کل سازمان اف.بی.آی.

هر ده نفرشون با شنیدن این جواب، انگار جون گرفتن و جیخ و فریاد کشان شروع کردن به بغل گرفتن همدیگه و گریه کردن. دنیل هم که با تئودور از ماشین پیاده شده بودن، حین جلو اومدن دستش رو به سمتشون گرفت و با تعجب پرسید:

-اینا چرا این طوری می‌کنن؟!

من هم که می‌خواستم حال براندن رو بگیرم و ازش بپرسم مگه ما اون جا هویج بودیم که فقط خودش رو معرفی کرد؟ حرفم یادم رفت و به ادا اطواری اون کارمندا نگاه کردم و گفتم:

-انگار فکر کردن که ما نیروی امدادیم.

براندن به سمتشون رفت و شروع کرد به حرف زدن با یکی از کارمندا که لباس ارتشی به تن داشت. با ترس بخصوصی دست از شادی کردن و جیخ و داد برداشتن، انگار که حس کرده باشن چیزی اشتباهه. صداش رو نمی‌تونستم از اون فاصله بشنوم، ولی هر کلمه ای که از دهن براندن بیرون می‌اومد، صورت اون مرد هم رنگ پریده تر و بی‌روح تر می‌شد. البته باید بگم که زیر نور آتیش ساختمون که اون حوالی رو داشت مثل روز روشن می‌کرد، همشون مثل میت و روح به نظر می‌رسیدن. دستام رو با عصبانیت بالا انداختم و به سمتشون رفتم:

-براندن بس کن! اگه بیچاره‌ها از دست زامبیا جون سالم به در بردن، تو داری با حرفات به کشتنشون می‌دی!

براندن طوی که انگار من وجود خارجی ندارم و اون هیچ صدایی از من نشنیده، هم چنان داشت حرف می‌زد. کنارش که رسیدم، شنیدم که داشت می‌گفت:

-...فقط شما می‌تونید به ما کمک کنید. ما هم نمی‌دونیم چرا اون آدرس داده شده، فقط مطمئنیم که باید به وزارت دفاع ربط داشته باشه. شما هیچ چیزی درباره ی داروی پادزهر، یا یه چیزی مثل ضد ویروس نشنیدید؟

مرد مقابلش مکث کرد و به یه گوشه خیره شد، انگار تمرکز کرده بود تا به یاد بیاره. یه زن که کنارش ایستاده بود پرسید:

-این پروژه اسمی هم داشته؟

براندن علامت سوالی به من نگاه کرد که منم گفتم:

-نمی‌دونیم. چیزی در مورد اسمش ذکر نشده، فقط می‌دونیم ربطش به این ماجرا اینه که ضد ویروس الان عمل می‌کنه.

-چه ویروسی؟

-مورفیا. ویروس مورفیا یا مورفیانا.

زن چشمش برق زد و دستاش رو به هم کوفت:

-آره این پروژه زیر نظر یکی از پروفسور بررسی می‌شد، پروفسور دیوید سانچز.

با خوشحالی غیر قابل وصفی جلو رفتم و با صدای نیمه بلندی پرسیدم:

-شما از اون پروژه با خبرید؟ به پروفسور سانچز دسترسی دارید؟

در جواب چیزی نگفت که با ناامیدی ادامه‌ی حرفم گفتم:

-نکنه دیگه زنده نیست؟

-نه، زنده‌اس. یعنی نمی‌دونم، شاید زنده باشه شاید نباشه.

قبل از این که ما مشغول افسوس خوردن بشیم، یکی از مردا جلو اومد، پیراهنش پاره شده و دو

سه جاش سوخته بود و نشون می‌داد واسه فرار از اون جا خیلی سختی کشیده. با یه قیافه‌ی

جدی و محکم گفت:

-من می‌دونم کجا می‌شه پیداش کرد.



براندن انگار که ته چاه بوده باشه و واسه نجات دادنش طناب انداخته باشن، با خوشحالی دست مرد رو گرفت و پرسید:

-تو کدوم پایگاهه؟

-خب معلومه، تو بیمارستان مرکزی. اون جا رفت.

دنیل به سرعت گفت:

-غیر ممکنه، ما الان از اون جا میایم. چنین شخصی با این اسم اون جا نبود!

من و تئودور هم حرفش رو تایید کردیم. مرد نگاه مختصری به سر تا پای ما انداخت و پرسید:

-شماها پزشکید؟

نمی دونم چون از بیمارستان اومده بودیم چنین فکری داشت؟ چون هیچ کدوم از ما اون لحظه به پزشکا شباهتی نداشتیم. تئودور با شلوار شیش جیب ارتشی و تی شرت سبز رنگش بیشتر به یه سرباز شباهت پیدا کرده بود و دنیل، بیشتر شبیه یه بازمانده ی زلزله بود. من هم که کلا تعریفی نداشتیم، چون هر کس من رو با اون اوضاع آشفته می دید فکر می کرد ولگرد باشم تا کاشف یه ویروس خطرناک. با نیشخند جواب دادم:

-نه ما پزشک نیستیم. محقق و پژوهشگریم.

مرد به علامت آشنایی سری تگون داد و گفت:

-به ما گفته شد که پروفیسور داره به اون بیمارستان منتقل می شه، ولی این که سالم به اون جا رسید یا نه، نمی دونیم.

براندن بعد از شنیدن این حرف، با عصبانیت پوفی کشید و دستش را به پیشونیش گرفت. با غصه زمزمه کردم:

-تنها کلیدمون برای حل ماجرا رو از دست دادیم.

ولی براندن با این که کلافه به نظر می رسید، رو به من کرد و گفت:

-نه، هنوز یه امید دیگه هست! دافنر، دافنر احتمالا از این ماجرا با خبر بوده. باید پیداش کنیم...

و مثل یه آدم آهنی که برنامه ریزی شده، پیش ماشین برگشت. یکی از کارمندا با وحشت داد زد:

-نه ما رو تنها نذارید!

ولی در جواب شنید:

-با بیسیم اطلاع می‌دم که نیروی کمکی به این جا ارسال بشه.

و واقعا هم به حرفش عمل کرد. با بیسیم ماشین، درخواست نیرو کرد و تا رسیدنشون به اون جا، گفت که باید از این جمع ده نفره مراقبت کنیم. چاره ای جز اطاعت نبود و براندن از صندوق عقب ماشین، چند تا اسلحه بیرون کشید و دستمون داد. البته فقط پنج تا اسلحه داشت، دو تا سلاح کمری و سه تا مسلسل. البته به چشم غیر حرفه ای من مسلسل بودن، شاید نوع دیگه ای از سلاح بود که نمی‌دونستم. یکی از همون سلاح ها رو به سمت مردی که لباس ارتشی به تن داشت داد و مابقی رو بین ما و خودش تقسیم کرد. سلاح کمری رو به سمتم گرفت که گفتم:

-من سرباز نیستم براندن، و نمی‌خوام هم که با این اسلحه کار کنم!

با شنیدن حرفم، به یه پاش تکیه کرد و با پوزخند پر تمسخری به آسمون که در حال روشن تر شدن بود اشاره زد و گفت:

-امروز می‌تونست روز زیبایی باشه ماریا، یه روز مثل هر صبح دیگه. ولی این صبح، صبح جنگه. جنگ برای بقا، برای نجات مردمی که با سهل انگاری و غرورت، نابودشون کردی. حالا هم جای این لوس بازیها و ادای آدمای خوب رو درآوردن، تفنگت رو بگیر و از جون باقی مونده ها محافظت کن.

چرا انقدر دوست داشت که ماجرای ویروس و کشفش رو تو فرق سر من بکوبه؟ خوبه که خودش داشت می‌دید که همه چیز بوی توطئه می‌ده و باز من رو مقصر می‌دونست! البته احتمالا من کوتاه ترین دیوار ممکن رو بین بقیه داشتیم و با نگاه دلخوری به صورت نیمه زخمی و دلخور

براندن، تفنگ رو از دستش گرفتم. بلد نبودم با اسلحه کار کنم، ولی چیزی هم نگفتم، چون حتما دوباره یه متلک حسابی بارم می کرد.

بعد از یه ربع انتظار و بدون این که به جز ادامه‌ی سوختن ساختمون اتفاق دیگه ای بیفته، دو تا ماشین زره پوش برای کمک سر رسیدن. خوشحال و راضی از رسیدن کمک، اسلحه رو تو بغل براندن انداختم و با قدمای محکمی به سمت ماشین برگشتم. صدای رگبار غرولندش رو از پشت سرم می شنیدم، ولی فهمیده بودم که سکوت، بهتر از جواب دادنه. پیش ماشین رسیدم و دیدم که داخلش، کاترین از خواب بیدار شده بود و بدون این که گریه کنه یا بلند شه و بیرون بیاد، نشسته بود و داشت با گلای برجسته ی روی پیراهن آبی‌ش بازی می کرد. دیدن اون صحنه برام جالب بود، چون این دختر با این سن کم ترسناک ترین لحظه ها رو حس کرده بود و در بدترین شرایط قرار داشت، ولی بازم مثل پدرش خونسرد و شجاع به نظر می رسید. انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده. در عقب رو باز کردم و گفتم:

-کاترین؟ خیلی وقته از خواب بیدار شدی؟

سرش رو بالا گرفت تا شخص سوال کننده رو ببینه و تا چشمش به من خورد، به علامت منفی سرش رو به طرفین تکون داد. لبخندی نثارش کردم و دست نوازش به سرش کشیدم. آدم به شدت بی ذوقی بودم، ولی این بچه حس خوبی داشت. نه لوس و نر بود، نه تخس و زبون نفهم. ساکت بود و جیکش در نمی اومد. دوباره نگاهش رو به لباسش گرفت که کسی از پشت سرم گفت:

-یه کم زیادی ساکت و خجالتیه، وگرنه بچه ی خوبیه.

از سر شونه به عقب نگاه کردم و پدرش رو دیدم که با چهره ی خنثی و بی حالتی کاترین رو تماشا می کرد. لبخند بی جانی زدم:

-کی از بچه ی شلوغ و پر سر و صدا خوشش میاد؟ نکنه تو خوشت میاد انقدر جیغ بزنه و گریه کنه تا سردرد بگیری؟

با یه دست به در ماشین که باز بود تکیه داد و اون یکی دستش رو تو جیبش فرو برد و بدون این که به طنزی که تو حرفام بود لبخند بزنه گفت:

-نه ولی از زیادی ساکت بودنش می ترسم. با خودم می گم نکنه براش پدر خوبی نبودم که انقدر تو خودش غرق می شه؟ نکنه همبازی می خواد و دلش می گیره؟

غم تلخی که تو صداهش بود، باعث شد بغض کنم و شاکی بشم:

-براندن محض رضای خدا بس کن، به قدر کافی تو این چند ساعت گذشته غم و غصه دیدیم! تو یکی دیگه اشکم رو در نیار.

متعجب شد و نگاهش از دخترش به سمت من چرخید:

-واقعا ناراحت شدی؟

انتظار داشت از شدت قهقهه زدن دل درد بگیرم؟ لبام رو طوری به هم فشردم که شبیه یه خط صاف شدن و براندن از دیدن قیافه ی حرصی شده ی من خندید:

-باشه عذر می خوام، نمی خواستم ناراحتت کرده باشم.

با لحن شرورانه ای زمزمه کردم:

-جناب استون بریکر بزرگ داره معذرت خواهی می کنه! عجب صحنه ی کمیابی!

اخم کرد و انگشت اشاره ی کشیده ی و بزرگش رو تهدید آمیز به سمتم تکون داد:

-هی هی داری خیلی تند می ری، من اصلا آدمی نیستم که اهل معذرت خواهی نباشم!

لبم رو کج کردم و شونه بالا انداختم، طوری که انگار نمی دونم راست می گه یا دروغ. معلوم بود از دستم جوش آورده، ولی تو اون لحظه جای این که دوباره حالم رو بگیره، حرکت عجیبی انجام داد. سگرمه هاش که محکم به هم گره خورده بودن، باز شدن و در عوض به پهنای صورتش لبخند زد، چند سانت به طرفم خم شد و گفت:

-البته بهتره بگم فقط از تو معذرت خواهی می کنم، نه از بقیه.

چیزی که گفت حرف خاص یا عجیبی به حساب نمی‌آورد، ولی من سر جام خشک شده بودم. دقیقاً مقابلم به همون ژست چند لحظه پیش ایستاده بود و ثانیه ای نگاه تیزش رو از چشمم بر نمی‌داشت. نگاهی که انگار آدم رو هیپنوتیزم می‌کرد و قدرت حرکت رو ازت می‌گرفت. تنها چیزی که تونست توانایی تکون دادن اجزای بدنم رو بهم برگردونه، صدای خشمگین دنیل بود که داشت به فارسی می‌گفت:

-ببخشید که مزاحم خلوتتون شدم!

تکون سختی خوردم و مثل کسی که تازه از خواب پریده به دنیل نگاه کردم. مثل یه انبار پر از تی.ان.تی منتظر جرقه بود و طوری نگاهمون می‌کرد که انگار براندن همون لحظه یه حرف بد یا مورد دار به من زده. اخم کردم و پرسیدم:

-خلوت کدومه، داری از چی حرف می‌زنی؟

براندن مشتاقانه به بحث ما نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید که داریم سر چی بحث می‌کنیم. دنیل با غیظ گفت:

-نمی‌دونستم از نظامیا خوشت میاد! وگرنه هیچ وقت بهت نمی‌گفتم دوستت دارم که اون طور عشقم رو لگد مال کنی و با غرور از روش رد بشی!

جای عصبانی تر شدن، فقط چشمم گرد شد و از خودم دفاع کردم:

-این حرفا چیه می‌زنی دنیل؟ یه لحظه داشت یه چیزی بهم می‌گفت، چرا انقدر بزرگش می‌کنی؟!

تئودور هم حین جر و بحث کردن سر رسید و سوالی پرسید:

-هی بچه ها ماجرا از چه قراره؟

براندن فقط سر تکون داد و اظهار بی‌اطلاعی کرد، با انگشت من رو نشون داد و گفت:

-از این پرس.

دستم رو به نشونه ی مهم نبودن تو هوا تکون دادم و به زبون خودشون گفتم:

-چیزی نبود، یه بحث ساده بود بین من و دنیل. بریم بچه ها، باید فرمانده رو زودتر پیدا کنیم.

نگاه براندن به من شماتت آمیز بود و یه جورایی هم گیج شده به نظر می رسید. وقتی دیدم کاری انجام نمی ده، خودم مشغول هل دادنش به سمت فرمون ماشین شدم:

-اگه تو قصد نداری عجله کنی، ماها واقعا عجله داریم! زود باش ماشین رو راه بنداز.

و از گوشه ی چشمم دیدم که دنیل تموم حرکاتم رو تک به تک دنبال می کنه. تو چشماتش نفرتی رو دیدم که هیچ وقت ندیده بودم، و از طرفی هم حق نداشت در مورد من فکرای بدی داشته باشه یا تصمیم بگیره من از کی خوشم بیاد و از کی نه. هنوز براندن رو سوار ماشین نکرده بودم که به دنیل تشر زدم:

-این جوری نگاهم نکن خوشم نمیاد!

جرقه ی انفجار زده شد و داد کشید:

-من هر جور دلم بخواد نگاهت می کنم!

براندن هم این وسط یه دفعه عصبی شد و با مشت به ماشین کوبید:

-اگه به فارسی حرف زدن رو همین الان تموم نکنید، به مادر مقدس قسم که جفتتون رو پرت می کنم جلوی زامبیا تا زنده زنده مغزتون رو جمجمه بیرون بکشن!

بازدمم رو با حرص زیادی، با شدت از ریه هام بیرون فرستادم و برای این که لج کرده باشم، بدون گفتن چیزی به کسی رفتم و دقیقا جای دنیل نشستم، یعنی بغل دست براندن. دنیل دیگه نمی دونست باید چطوری حال رو بگیره و به خاطر تهدید ترسناک براندن، مجبور شد کوتاه بیاد و در سکوت سوار ماشین بشه. از این بازی مسخره اصلا لذت نمی بردم و دلم هم نمی خواست ادامه پیدا کنه، ولی اون انگار یه جورایی دوست داشت.

\*\*\*

-من واقعا متاسفم، واسه اتفاقی که برای هر سه همکارتون افتاده دکتر مورفی.

از فرمانده بابت تسلیت گفتن تشکر کردم و به پشتی صندلیم تکیه دادم. همین حرفا به دنیل هم گفته شد و اون هم تشکر کرد، ولی روی صندلی ننشست و کنار پنجره ایستاد، پنجره ای که حالا فقط اسم پنجره رو یدک می کشید و با صفحات فولادی به خوبی درز بندی شده بود. فرمانده دافنر چشم از ما گرفت و از براندن پرسید:

-این خبر رو از کجا فهمیدید؟ ماجرای اون داروها محرمانه بوده، در واقع من فکر نمی کردم که به این مسئله ربط داشته باشن.

براندن یه بطری از روی میز برداشت و لیوانی که تو دستش بود رو از الکل داخل بطری پر کرد. خیلی ریلکس به میز تکیه زد و قبل از این که از لیوانش چیزی بنوشه با جدیت محض گفت:

-نه حوصله ی توضیح دادنش رو دارم، نه وقتش رو داریم. جای این حرفا فقط بگو اون داروهای لعنتی کجا انبار شدن. درک کن دافنر، اوضاع خیلی خرابه و ما به مقابله کردن نیاز داریم. این یه جنگه، جنگ! خواهشا قبول کن که این هم یه مدل جنگه، فقط دشمنای ما یه سری آدمای مرده و بی جونن.

دافنر که مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ بود، عکس العملی از خودش نشون نداد. براندن هم با بی حوصلگی لیوانش رو بالا گرفت، یه نفس همه ی محتویاتش رو سر کشید و چشماش رو بست. انگار سعی داشت که خودش رو به زور الکل و قهوه سر پا نگه داره، ولی خواب بدجوری داشت به همه ی ما فشار می آورد. تئودور هم که سعی می کرد خودش رو سرحال نشون بده، سرش رو روی میز کنفرانس دفتر دافنر گذاشته بود و داشت چرت می زد. فقط من و دنیل بودیم که کاری انجام نمی دادیم، هر چند مطمئن بودم اگه دنی رو منع نمی کردن، همون لحظه با تفنگ شات گانی که کنار دستش وجود داشت من رو تیکه تیکه می کرد. دافنر کاغذ رو امضا کرد و کنارش گذاشت، دستی به صورتش کشید و گفت:

-می فهمم. الان یه جورایی جنگ جهانی راه افتاده و کل کشوری جهان درگیرش شدن، ولی یه مسئله هست که نمی دونم چطور با شما در میونش بذارم. در واقع اصلا اجازه ی گفتنش رو ندارم، ولی سر بحث اعتمادی که همیشه به براندن داشتم و دارم، می گم.

دستم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

-نیازه که ما از دفتر شما بیرون بریم؟

-نه دکتر، اتفاقا شما هم باید باشید. شما احتمالا روزی که داروها در حال ارسال به کشورهای دیگه بود رو به خاطر دارید، درست می گم؟

درست بود، به خاطر داشتم و حتی الان هم می تونستم حس کنم که رئیس جمهور کنارم ایستاده و داره با خوشحالی بارگیری هواپیماها رو تماشا می کنه. قبل از این که حرفش رو تایید کنم، خودش ادامه داد:

-این اتفاق به دستور رئیس جمهور، آقای گرینبرگ اجرا شد و دستور اکید داده شده بود که اف.بی.آی و ارتش نباید از روز ارسال محموله های ویروس با خبر بشن. می خوام از یه ماجرا با خبر بشید، این که دستور ساخت این ویروس به دست شخص رئیس جمهور داده شده. به دست اون امضا شده و زیر نظر سازمان جهانی بهداشت و با اعلام این که این دارو قراره شفا بخش باشه به تولید انبوه برسه.

بقیه رو نمی دونستم، ولی خودم مثل یه آدم مبتلا به آسم برای رسیدن اکسیژن به ریه هام تلاش می کردم. انقدر خبر برام شوکه کننده بود که قدرت نفس کشیدنم سلب شد و چشمام سیاهی می رفت. براندن بود که به دادم رسید و طوری که خودم متوجه نشدم، یه لیوان آب به خوردم داد. گلوی زیادی خشکم مرطوب شد و انگار جون دوباره گرفتم. چشمام رو بستم و به سختی تشکر کردم، ولی بازم احساس مرگ داشتم. مرگ تدریجی توام با زجر و شکنجه ی بی پایان. بقیه ی حرفای دافنر رو انگار داشتم از ته چاه می شنیدم:



-دانشمندی که تحت نظر اون ویروس اصلی تولید شده، الان همراه رئیس جمهوری و قراره با یه جت شخصی به فلوریدا برن. گفته می‌شه فلوریدا و ایالتای اطرافش هنوز به ویروس آلوده نشدن و در امان موندن.

دنیل با عصبانیت داد زد:

-به خدا قسم اون خر احمق رو با دستای خودم می‌کشم! اسم اون دانشمند لعنتی چیه؟

به سختی سعی کردم سر پا بایستم و با آرامش بیشتری از دافنر پرسیدم:

-فرمانده، اسم اون دانشمند رو می‌دونید؟

دافنر مکثی کرد و انگار که پیش خودش سبک و سنگین کنه که بگه یا نه، بالاخره حرف زد:

-هیچ اطلاعاتی از اون شخص در دسترس نیست، فقط می‌دونم که یه زنه که مبتلا به ایدز هم هست و به اسم مارگوت تراولتا شناخته می‌شه، البته شک ندارم که این اسم مستعاره و...

دنیل حرف فرمانده رو قطع کرد و با حیرت زیادی پرسید:

-مارگوت تراولتا؟!

دافنر با اخم سرش رو تکون داد:

-بله، ولی گفتم که این اسم مستعاره و مطمئنم با جان تراولتای بازیگر هیچ نسبتی نداره.

دنیل هیجان زده به نظر می‌رسید، با چشمای گرد شده به من نگاه کرد و گفت:

-می‌دونی مارگوت کیه؟

نیشخند زدم و گفتم:

-اگه می‌دونستم کیه که تا الان خودم کشته بودمش.

دنیل با سرعت عجیبی دستاش رو به هم زد و با صدای خیلی بلندی گفت:

-ماریا تو اون رو بهتر از هر کس دیگه ای می‌شناسی، از من و فرمانده و براندن هم بهتر!

به فکر فرو رفتم و تو ذهنم مشغول گشتن به دنبال اسم مارگوت تراولتا شدم. ولی نتیجه ای عایدم نشد چون اصلا حتی یک بار هم اسمش به گوشم نخورده بود. پس دنیل داشت ازچی حرف می زد؟ حتما از شدت فکر کردن دیوونه شده بود. ضربه ی محکم دست براندن به شونم، باعث شد از فکرم بیرون بپریم و صدایش رو بشنوم که می گفت:

- ماریا بالاخره می گی می شناسیش یا نه؟

سرم رو بالا گرفتم تا ببینمش و گفتم:

- باور کن نمی شناسمش، تا به حال این اسم رو هیچ جا ندیدم و نشنیدم.

دنیل که کفری شده بود، با حرص به فارسی گفت "خیلی خنگی مریم" و رو به همه ی ما گفت:

-یه بار خیلی وقت پیش آلن برای من تعریف کرد که میشل چون از پدرش متنفر بوده، اسمش رو عوض کرده و اسم اصلیش میشل نیست.

قلبم داشت هزار تا در ثانیه می زد که دنیل طوری که انگار برای خودشم شگفت انگیز بود، زمزمه کرد:

-اسم واقعی میشل، مارگوته. مارگوت تراولتا.

براندن مشغول قطار کردن ردیف فحش های زیبا و جذابش شد و دافنر سر پا ایستاد:

-دکتر طاهری، شما از حرفی که می زنی، مطمئنی؟! میشل همون همکارتون نبود که گفتید جونش رو فدا کرد تا شما از دست زامبی فرار کنید؟

من با خشم به جاش جواب دادم:

-خود لعنتیشه. میشل حروم زاده ی لعنتی! پس برای همون بود که انقدر یهویی با شجاعت خودش رو انداخت جلوی زامبی!

بعد دستم رو به پیشونیم کوبیدم. دنیل پوزخند زد و گفت:

-حالا می فهمم چرا آئن لحظه های آخر قبل از تبدیل شدنش، مدام اسم میشل رو صدا می زد.  
باورم نمی شه که یه شیطان مجسم همکارمون بوده!

براندن که دیگه افسار کنترل خشمش از دستش خارج شده بود، لگد خیلی محکمی به پایه ی  
میز کوبید و باعث شد تئودور وحشت زده از خواب بپره و بنا بذاره به فریاد کشیدن:

-زامبیا حمله کردن! فرار کنید!

دنیل انگار نه انگار که داشت حرص می خورد، یهو شروع کرد به قهقهه زدن و براندن رفت تا  
تئودور رو به خودش بیاره:

-هیچی نیست هم قطار، هیچ کس حمله نکرده، فعلا همکار خودتونه که انگار دلش می خواد من  
حالش رو بگیرم.

تئودور گیج و منگ ایستاده بود و براندن با جدیت از دافنر پرسید:

-الان کجا می تونیم رئیس جمهور رو پیدا کنیم؟

دافنر که انگار خلق و خوی براندن رو خوب می شناخت، وحشت زده شد و هشدار داد:

-هر فکری که تو سرت می گذره رو بریز بیرون! کشتن رئیس جمهور خریت محضه!

براندن تک خنده ی عصبی ای زد و فحش داد:

-به جهنم! اون مرتیکه ی کثافت حتی لیاقت زنده موندن هم نداره، حتی اگه به جرم کشتن  
رئیس جمهور هم اعدام کنن می کشمش، پس بهتره با من راه بیای و بگی اون آشغال بی ارزش  
الان کدوم جهنم دره ای رفته!

دافنر با قدمای محکمی به سمت براندن رفت و داد زد:

-تو نباید...

ولی براندن که قاطی تر از این حرفا به نظر می رسید، بدون معطلی اسلحه ی کمربش رو از غلاف  
چرمیش بیرون کشید و لوله ی سیاهش رو مستقیما روی پیشونی فرمانده گذاشت. همه ی ما از

ترس مثل مجسمه سر جامون بی حرکت ایستاده بودیم و اون صحنه ی میخکوب کننده رو نگاه می کردیم. براندن با لحن آروم ولی ترسناکی زمزمه کرد:

-فقط بگو اون خر پیر کدوم گوریه، همین حالا!

دافنر با احتیاط دستاش رو بالا گرفت و سعی کرد براندن رو آروم کنه:

-باشه، باشه عصبانی نشو. رئیس جمهور و خانوادش همراه اون دانشمند الان داخل یه خونه تو حوالی شهره و تا یه ساعت دیگه می ره تا با هلیکوپتر به یه فرودگاه امن برسه و با جت شخصی برده بشه به فلوریدا. فقط یک ساعت مهلت داری که پیداش کنی، آدرسش هم روی یه کاغذ نوشته شده. همون جا سر میز من.

براندن دیوانه وار لبخند زد و گفت:

-ممنونم از کمکت رفیق، تو دوست خوبی بودی.

و دست برد به ماشه ی تفنگ. تو چند صدم ثانیه فکرش رو خوندم و با ترس جیغ زدم:

-نه براندن نکشش!

ولی دیگه دیر شده بود چون براندن ماشه رو چکوند. هم زمان با چکوندن ماشه، دافنر فریاد زد و من چشمام رو محکم و سریع بستم که چیزی نبینم، ولی اتفاقی نیفتاد. صدای هیچ شلیکی شنیده نشد و به جاش، صدای شلیک خنده ی براندن بود که فضا رو پر کرد:

-دافنر! تو که از روشای بازجویی من با خبری، چطور نمی دونستی که من به بازجویی با خشاب خالی شهرت دارم، پیرمرد؟

\*\*\*

نگاه مختصری به آدرس انداختم، دوباره به همون خونه نگاه کردم و با دست نشونش دادم:

-این همون خونه اس. ببین چقدر ماشین اونجاست! حتما توی هر کدوم پره محافظه...

براندن که مشغول پر کردن خشاب سلاحش بود زیر لب غر زد:

-ظاهر چیزیه که تو می بینی، ولی باطن رو از تو پنهون می کنن. گول این ظاهر پر زرق و برق رو نخور، من خودم یه زمانی از محافظای رئیس جمهور قبلی بودم.  
با تعجب نگاهش کردم. تئودور هم که پشت سر براندن نشسته بود، طوری دندون قروچه کرد که صداش رو شنیدم و گفتم:

-من با هیچی کار ندارم، فقط با اون میشل عوضی کار دارم! خودم هم می کشمش.

براندن از داخل آینه به تئودور نگاه کرد و لبخند زد:

-یه احساسی بهم می گه که اگه نظامی هم می شدی، حتما به درجات بالا می رسیدی.

بعد خشاب رو جا زد و گلن گدنش رو کشید و روی حالت ضامن گذاشت. دنیل از پشت سر من پرسید:

-حالا نقشه چیه؟

براندن که داشت زامبیای اطراف خونه رو، که برای خودشون بی هدف چرخ می زدن، نگاه کرد و گفت:

-نیاز به نقشه های پیچیده نداریم، همه چیز برای یه ترور خوشگل و کوچولو آماده اس.

خوشحال بودم که کاترین رو موقع اومدن به این جا، پیش سربازای دافنر گذاشتیم و الان نبود که این حرفای خشن رو بشنوه. دستام می لرزید و نگران بودم که قراره چه اتفاقی بیفته. همون لحظه براندن صدام زد:

-ماریا، داشبرد ماشین رو باز کن و سایلنسر رو بده به من.

داشبرد رو باز کردم و لوله ی استوانه ای نسبتا سنگین سیاهی که اون جا وجود داشت رو برداشتم و دستش دادم. بدون اتلاف وقت، سایلنسری که ازش حرف می زد رو به بالای لوله ی تفنگش متصل کرد و وقتی مطمئن شد که محکم شده، تفنگ رو روی داشبرد گذاشت. آب دهنم رو آهسته قورت دادم و پرسیدم:

-حالا چی؟

بدون جواب دادن به من، کراواتش رو از گردن باز کرد و کنار انداخت، دکمه ی یقه و آستیناش رو هم باز کرد و مشغول بالا زدن آستین پیرهنش شد. طوری رفتار می کرد که انگار می خواد یه شیطان رو به قتل برسونه و واسه این کار باید آداب خاصی رو رعایت کنه. بعد که کارش تموم شد، صورتش رو به طرف من چرخوند و گفت:

-اگه من زنده برنگشتم، دخترم رو از دافنر بگیر و مراقبش باش. هیچ آزاری نداره و همیشه ساکته. مطمئنم اذیتت نمی کنه.

بهت زده و سردرگم پرسیدم:

-این حرفا چیه که داری می زنی؟! یعنی چی اگه زنده برنگشتی؟

ولی دیگه جوابی در کار نبود. استارت زد و ماشین رو به طرف ماشینای مقابل خونه ی مورد نظر روند. قلبم داشت از جاش بیرون می زد و دور گرفته بود، استرس بدی به جونم افتاد و فکم قفل شد. تئودور با خودش داشت حرف می زد و دنیل هم از پشت صندلی من رو محکم گرفته بود و دلیلش رو نمی فهمیدم. براندن کنار یه ماشین سدان مشکی ترمز گرفت و بوق کوتاهی زد که شیشه ی سمت راننده پایین اومد. یه مرد مشکی پوش پشت فرمون نشسته بود که تا چشمش به براندن افتاد، با خوشحالی گفت:

-جناب استون بریکر! شما سالمید؟

براندن هم روی فرمون خم شده بود تا اون مرد رو بهتر ببینه و سرش رو تکون داد:

-آره، من هفت تا جون دارم پسر! باید یه خبر به رئیس جمهور برسونم، ژنرال دافنر گفت که آدرس خونه ای که توش مستقر شده همین جاست، آره؟

-بله قربان، تا حدود ده دقیقه ی دیگه هم باید برای پرواز با هلیکوپتر به جایی منتقلشون کنیم. اگه نیازه که رئیس جمهور رو ببینید، شما رو تا داخل خونه پوشش بدیم؟

نگاه شگفت زده ای به صورت براندن انداختم که با آرامش عجیبی لبخند زد. پس منظورش از ترور آسون، همین بود. به اون مرد جواب داد:

-آره نیاز به پوشش دارم. هر چهار نفر ما باید بریم داخل.

مرد فرصت خواست و شیشه ی ماشین رو دوباره بالا فرستاد. با دیدن اون صحنه، تئودور نفس راحتی کشید و اعتراف کرد:

-گفتم الان به رگبار بسته می‌شیم! خدا رو شکر به خیر گذشت.

براندن خندید و دوباره صاف نشست:

-نه من از این مرحله خیالم راحت بود، مرحله ی بعدی سخته. هی تئودور، بلدی با تفنگ کار کنی؟

-آره یه چیزایی از خودت یاد گرفتم.

براندن به عقب اشاره کرد و گفت:

-پشت صندلی من، یه محفظه وجود داره. اون رو باز کن و سلاحی که داخلشه رو بردار.

تئودور مشغول کلنجار رفتن با صندلی شد و دنیل اعتراض کرد:

-پس من چی؟ من بلدم کار کنم!

ولی براندن این بار موافقت نکرد:

-نه دو نفر کافیه، نمی‌خوام جون همه ی ما به خطر بیفته. تئودور، تو هم فراموش نکن، فقط در صورتی بهت مجوز کشتن میشل رو می‌دم که اطلاعات کافی رو ازش گرفته باشیم. قبل از اون حق نداری بهش شلیک کنی.

حرفش کامل تموم نشده بود که چهره ی اون مرد دوباره از پشت پنجره مشخص شد و به ما گفت:

-جناب استون، اطراف امنه. می‌تونید داخل برید.

براندن تشکر کرد، اسلحه رو برداشت که پشت کمر بندش مخفی کنه و انگار که پشیمون شده باشه، سایلنسر رو جدا کرد و بعد به ما گفت که پیاده بشیم. حین پیاده شدن از ماشین، دیدم که چندین قبضه اسلحه از پشت توری فلزی پنجره ها اطراف رو هدف گرفتن تا به محض نزدیک شدن زامبیا، شلیک کنن. خیالم راحت شد و سعی کردم سرعتم رو بالا ببرم که زودتر به خونه برسیم. خونه ی چوبی سفیدی که ظاهرش در حد و منزلت یه رئیس جمهور نبود، ولی به نظرم این جا امنیت خاصی داشت که اون حاضر شده بود در این جا پناه بگیره.

براندن نفر اولی بود که به در رسید و یه سرباز از پشت در، قفل رو باز کرد و اجازه ی ورود داد. یکی یکی داخل رفتیم و سرباز به سمت چپش اشاره کرد:

-از اون طرف.

براندن چشماش رو بست و با بعد مکث طولانی ای بازشون کرد. فکر کنم استرس داشت، شایدم نگران بود که اگه اتفاقی براش بیفته، چی به سر تنها دخترش میاد. من هم بی اختیار با دیدن اون صحنه و اون افکار شدیداً ناراحت شده بودم و هر آن ممکن بود که بزنم زیر گریه. باز هم نفر اولی که داخل رفت و از راهروی باریک اون جا گذشت خودش بود، بعد تئودور، و من و دنیل. وارد پذیرایی نسبتاً کوچیک و دنج خونه که شدم، فقط رئیس جمهور رو دیدم که مقابل ما روی یه مبل سه نفره نشسته بود و داشت یادداشتای دفترچه ی کوچیکی رو با عجله مطالعه می کرد. روی میز مقابلش هم پر بود از کاغذ و پرونده. انقدر سرگرم خوندن بود که انگار نفهمیده بود که ما داخل شدیم. براندن با خونسردی خاصی گفت:

-سلام آقای گرینبرگ، روزتون بخیر.

سر گرینبرگ با شدت بالا پرید، نگاه نگرانی به ما انداخت و با لکنت زبون گفت:

-سلام! س... سلام دکتر مورفی، و آقای استون عزیز و...

زبونش بند اومد. اولش فکر کردم که به خاطر این حرفی نمی زنه که اسم فامیل دنیل و تئودور رو به خاطر نمیاره، ولی دلیلش رو به سرعت کشف کردم. براندن سمت چپ من ایستاده بود و خیلی نامحسوس و مخفیانه، با دست چپش اسلحه رو بیرون کشیده و به سمت رئیس جمهور



نشونه رفته بود. در کمال تعجب متوجه شدم که سایلنسر رو هم آورده و حالا داشت دوباره روی سلاحش نصبش می‌کرد. برق زدن دونه های عرق سردی که روی پیشونی گرینبرگ نشست رو دیدم و برانندن پرسید:

-تراولتا کجاست؟ مارگوت تراولتا.

دست گرینبرگ به کندی بالا اومد و به سمت بالا اشاره کرد، یعنی جایی که اتاق خوابا قرار داشتن. برانندن بدون تکون دادن سرش، فقط نگاهی به بالا انداخت و دوباره سوال پرسید:

-و خانواده ی شما؟

-اون... اونا رفتن، الان به فلوریدا رسیدن...

برانندن پوزخند زد و زمزمه کرد:

-خوبه، در واقع بهتره بگم عالیه، رئیس جمهور عزیز.

گرینبرگ سر جاش خشکش زده بود. برانندن همون لحظه کنار گوش من خم شد و پیچ پیچ کرد:

-برو و اون سرباز دم در رو به یه بهانه ای بفرست بیرون.

جا خوردم و به خودم نگاهی انداختم. من چطوری می‌تونستم یه سرباز رو قانع به بیرون رفتن کنم؟ ولی نگاه جدی و بی اعصاب برانندن کاری کرد که دیدم اگه انجام ندم، کاری می‌کنه که با زبون ناخوش انجامش بدم. ناراحت و کلافه برگشتم و دوباره مقابل سرباز ظاهر شدم که اسلحه به دست، داشت به من نگاه می‌کرد. فکری کردم و گفتم:

-آقای استون گفتن بسته ای که قرار بود به رئیس جمهور بدیم داخل ماشین جا مونده، می‌شه برای ما بیاریدش؟

سرباز بر خلاف چیزی که فکر می‌کردم، حرفم رو سریع قبول کرد و بیرون رفت. به محض بسته شدن در، در رو از پشت قفل کردم و از پشت سرم، صدای پای کسی رو شنیدم که داشت با عجله از پله بالا می‌رفت. لحظه ی آخر، قبل از این که کامل از دیدم خارج بشه، دیدمش که از

لباس چریکیش متوجه شدم تئودور بوده. دنیل هم پشت سرش راه افتاد که دیدم براندن داره از گرینبرگ می پرسه:

-پادزهرها کجان؟

گرینبرگ گفت:

-بهت می گم! ولی اونا رو ساختیم فقط برای وقتی که این موقعیت اضطراری پیش بیاد! قرار نبود اتفاقی برای کشور خودمون بیفته ولی نمی دونم چرا...

براندن گلوله ای کنار پای گرینبرگ تیراندازی کرد که باعث شد گرینبرگ وحشت زده تو خودش جمع بشه. با اعصاب خورد غر زد:

-نمی خواد واسه من توضیح بدی چرا و چطور! گفتم بگو اون پادزهرای لعنتی رو کدوم خراب مونده ای مخفی کردی؟

-باور کنید نمی دونم! خانوم تراولتا با خبره، همه ی اون چیزا رو اون می دونه!

براندن با صدای بلندی رو به سقف پرسید:

-تئودور، بالا در چه حاله؟

جوابش رو به صورت گنگ و خفه شنیدیم که گفت:

-میشل اینجاست، اولش خواب بود ولی دنیل بیدارش کرد.

براندن پوزخندی زد و گفت:

-خوبه. خب، جناب گرینبرگ. پس قرار نیست به ما جای پادزهرها رو بگید، هوم؟

گرینبرگ از شدت ترس به گریه افتاد و مثل پسر بچه های پنج، شیش ساله با بغض گفت:

-قسم می خورم که نمی دونم، نمی دونم! اون پادزهرها فقط برای مردم خودمون ساخته شده نه بقیه ی کشور! حتی اگه می دونستم هم نمی گفتم کجان. اونا جزو سرمایه های ملی کشورن.

براندن گونه ی ته ریش دار شدش رو با انگشت اشاره خاروند و گفت:

-اوکی، جناب نژاد پرست. اون دنیا سلامم رو به استادت، شیطان، برسون.

و صدای خفیف پوفی شنیدم و بعدش، حفره ی خون آلودی روی پیشونی گرینبرگ مثل گل شکفت و جوی باریکی از خون رو روی صورتش به راه انداخت. چشماش همون طور باز و ترسیده خیره به ما باقی موندن و من به زحمت تته پته کردم و گفتم:

-به همین راحتی کشتیش!

براندن خواست چیزی بگه که کسی همون ثانیه با مشت به در ورودی خونه کوبید. براندن با شنیدن اون صدا، انگار که حرکاتش رفت روی دور تند و بی مقدمه مشغول هول دادن من به سمت طبقه ی بالا شد:

-بجنب میشل رو با دنیل و تئو بیار پایین تا سر سرباز رو گرم کنم، بجنب!

از حرفش اطاعت کردم. پله ها رو چند تا یکی بالا رفتم و دیدم که براندن به سمت در رفت تا بازش کنه. خودم رو با عجله پرتاب کردم داخل اولین اتاق و وضعیت مقابلم رو تو یه صحنه ی سریع دیدم. میشل با بلوز و شلوار، با چشمای گرد و موهای نیمه ژولیده تو تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد. با دیدنش غریدم:

-فکر نمی کردم انقدر آدم کثیفی باشی که حاضر بشی علم رو از وجه ی منفیش نگاه کنی، نه از وجه مثبتش واسه کمک به هم نوعات!

تا این حرف رو زدم، یه دفعه لبخند زد و گفت:

-هم نوع؟ هم نوعایی که باعث شدن من و امثال من ایدز بگیریم و باهامون مثل یه مشت مریض در حال مرگ رفتار کنن که نزدیک شدن بهشون قدغنه؟

-میشل ما هیچ وقت با یه بیمار مبتلا به ایدز چنین رفتاری نداشتیم!

با دست به بیرون از خونه اشاره کرد و پرسید:

-با اونا چی؟ اونایی که بعد از تزریق ویروس به خاطر ایدز به اون روز افتادن؟

چیزی نگفتم چون جوابی نداشتم بهش بدم. دنیل هم با نگاه خیره ای از پنجره به بیرون از خونه نگاه می کرد و تئودور هم چنان با تفنگ به سمت قلب میشل نشونه رفته بود. ساکت بود و کاری انجام نمی داد، ولی یه دفعه پرسید:

-چون تو ایدز داشتی، زن و بچه ی من باید می مردن؟ این به نظر تو عدالته؟

میشل شروع کرد به خندیدن و دستش رو بین موهای باز و طلایی رنگش کشید. تئودور از شدت خشم به خودش می پیچید و با حرص بهش هشدار داد:

-خفه شو زن...! اگه ساکت نشی بهت شلیک می کنم!

میشل با صدای بلند تری خندید و گفت:

-واقعا؟ خب باشه، شلیک کن! شلیک کن و من رو بکش.

پوست تئودور داشت از شدت عصبانیت به کبودی می زد و انگار دیگه تو حال خودش نبود، بهش هشدار دادم:

-تئودور، بذار هر چقدر می خواد چرت و پرت بگه، بهش گوش نکن!

میشل نیشش باز شد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

-جرات نداری من رو بکشی؟ می ترسی بهت بگن قاتل؟ من رو ببین! من یه نفره، میلیون ها نفر آدم رو کشتم، اونم با شاه ویروس قدرتمندم!

بعد با نفرت چشماش رو باریک کرد و با طعنه گفت:

-ویروسی که روز و شب براش زحمت کشیدم و اسمش به نام یه نفر دیگه تموم شد. ماریا، می

دونی اسم ویروست چی بود؟ چقدر لذت می بردی از این که بشنوی بهش می گن ویروس مورفیا؟

اون ویروس، اسمش مارگوت بود، و تو هم چقدر ساده که فکر می کردی منظور از مخفف وی.ام،

اسم خودت روی ویروسه.

میشل مثل یه موجود درنده به من نگاه می‌کرد، نگاه ترسناک و غریبه ای که هیچ وقت از چشمای شاد و سرزنده ی قبلش ندیده بودم. حقیقت عریان مدت ها جلوی چشمام بود و من به خاطر نقاب خندانی که میشل به صورتش می‌زد، هیچ وقت ندیده بودمش. خیلی ریلکس که به نظر خودمم عجیب می‌اومد گفتم:

-پس آلن رو کشتی که نتونه تو رو لو بده.

چشماش رو با لذت وافری بست و گفت:

-آه، آلن. شرط انصاف نبود که انقدر من رو دوست داشته باشه و در مقابل هم بخواد من رو بفروشه. تازه، عاشقا هر چی که دارن با هم تقسیم می‌کنن. مثل عشق، محبت، حتی بیماری! (بیمارگونه زمزمه کرد) حتی ایدز. من بیماریم رو هم با اون تقسیم کردم و اون خبر نداشت.

دنیل که تا اون لحظه ساکت بود، با لبخند کجی به حرف اومد:

-کاش زودتر خبر دار شده بودم که همکارم یه آدم سادیسمی دیوونه‌اس که داره از داخل

نابودمون می‌کنه. میشل، از کی تا حالا انقدر مزخرف و حال به هم زن شدی؟

میشل با شنیدن این حرف، مثل دیوونه‌ها به سمت دنیل خیز برداشت تا بلایی به سرش بیاره که وسط راه یه دفعه و بی دلیل جیخ زد و متوقف شد. اولش در حیرت بودم یهو چی شد؟ که کسی از پشت سرم گفت:

-از وقتی که ما یادمون رفته بود باید یه زن گستاخ رو طوری که حقشه ادب کنیم.

براندن با اسلحه ی صدا خفه کن دارش به پای میشل شلیک کرده بود و حالا داشت از پاش به سرعت خون می‌رفت. تا چشمم به پاش افتاد بی‌اختیار و غیر ارادی به بقیه هشدار دادم:

-بهش نزدیک نشید و به خونش دست نزنید. میشل اچ.آی.وی داره.

ولی با گفتن این حرف، با نگاه غضبناک براندن مواجه شدم. تازه فهمیدم که بد سوتی ای دادم و میشل انگار که اون اتفاق یادش افتاده باشه، از مصدومیتش استفاده کرد، دستش رو با عجله به خونش زد و تهدید کرد:

-هر کس بیاد سمتم، آلوده می‌شه!

براندن زیر لب گفت:

-بدجور گند زدی ماری.

بعد با یه حرکت سریع و غیر قابل پیش بینی، به سمت میشل رفت و با انتهای تفنگش، ضربه ی حساب شده ای به سر میشل زد. میشل هم که غافلگیر شده بود و فکر این حرکت رو نمی‌کرد، در اثر ضربه مردمک چشماش بالا رفت و چشماش به کلی سفید شد و بی جون و بی هوش شده، روی تخت افتاد. براندن با اخم به بدن از حال رفته ی میشل نگاه کرد و گفت:

-خب، حالا چطور ببریمش بیرون؟ از پنجره هم نمی‌شه بریم چون اون بیرون زامبی پرسه می‌زنه. تازه، پای زخمیش هم ممکنه کار دستمون بده.

تئودور از براندن پرسید:

-اون پایین رئیس جمهور در چه حاله؟

-داره اون دنیا با زامبیا تو برزخ قدم می‌زنه.

چشمای تئودور از فکری درخشید و با لبخند گفت:

-یه فکری دارم.

\*\*\*

میشل دهنش رو بسته بود و چیزی نمی‌گفت. سعی کردم با چرب زبونی به حرفش بیارم:

-میشل، با گفتن جای اون پادزها می‌تونم کاری که کردی رو جبران کنی. درسته دیر شده، ولی بازم می‌شه جلوی ضرر بیشتر رو گرفت.

جوابم، یه پوزخند تمسخر آمیز بود و گرفتن نگاهش از چشمام. براندن که داشت اون حوالی، بین خرابیا و میز و صندلیای روی زمین افتاده و ظرف و ظروف شکسته ی آزمایشگاهی چرخ

می‌زد، جلوتر اومد و روی پنجه هاش مقابل میشل نشست. چاقوی ضامن داری رو از جیب پیراهنش بیرون کشید و پرسید:

-می‌دونی این چیه؟

میشل بازم پوزخند زد و به مسخره گفت:

-نه! چه چیز عجیبیه، یعنی چی می‌تونه باشه؟

براندن دکمه ی ضامن رو فشرد که چاقو با سرعت ترسناکی آزاد شد و تیغه ی برنده و خطرناکش رو به رخ کشید. این بار نوبت براندن بود که پوزخند بزنه:

-بیاید تا ببینیم خانوم کوچولوی شجاع و نترسمون چطوری در مقابل شکنجه های یه بازجوی کهنه کار اف.بی.آی دووم میاره و هم چنان ساکت می‌مونه.

تئودور با شنیدن حرفای براندن با عجله گفت:

-این مال خودمه، بذار من بکشمش!

براندن با همون لحن گفت:

-نگران نباش تئو، من با کشتن مخالفم. شکنجه دادن لذت دیگه ای برام داره. به موقع به جاهای کشت و کشتارش هم می‌رسیم... تو به نگهبانیت برس.

تئودور از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست. رنگ میشل این بار پریده بود و با این که با کلی احتیاط پاش رو بسته بودم، ولی به گمانم خون زیادی ازش رفته بود. حرفای براندن هم استرس اعصاب خورد کنی به جونم می‌انداخت، حتی با این که قرار بود از زیر زبون میشل حرف بیرون بکشه نه از من. تا این جاش هم زنده موندن هر پنج نفرمون مثل معجزه بود. با کلک زیرکانه ای که تئودور زد، تونستیم خارج بشیم و کسی هم بو نبره که چه اتفاقی افتاده.

حقه ی ساده ای بود. جسد رئیس جمهور رو با فرم خاصی انگار که افتاده روی زمین خوابوندیم، بعد با تفنگ تئو به گوشه ای شلیک کردیم و صداش باعث شد که سربازا بریزن تو خونه تا بفهمن چی شده. به سربازا گفتیم که رئیس جمهور زامبی شد و به میشل حمله کرد، ما هم برای

دفاع از میشل و خودمون کشتیمش. اولش می خواستن جسد رو از نزدیک چک کنن، ولی براندن نداشت و هشدار داد که ممکنه خودشون هم آلوده بشن. سردسته ی سربازا هم از ترسش پیشنهاد داد که جسد رئیس جمهور رو رها کنیم و خودش مسئولیتش رو به عهده گرفت. نمی دونم می خواست واسه غیبت رئیس جمهور چه بهونه ای جور کنه، ولی اونش دیگه به ما ربطی پیدا نمی کرد. حالا ما بودیم و میشل، داخل پایگاه خودمون که تبدیل به لونه ی زامبیا شده بود. تئو و دنیل دم در سالنی که به اتاق ما می رسید کشیک می دادن و من و براندن، سعی داشتیم که جای انبار داروها رو پیدا کنیم. میشل اولش تو ماشین تو حالت بی هوش و هوشیار گفت که داروها همین جا، داخل پایگاه مخفی شدن، ولی دیگه نگفت کجا و چطوری و این مهم ترین مسئله بود.

میشل روی صندلیش آرام تکون خورد و گفت:

-گیرم که جای داروها رو گفتم. چه سودی برای شما داره؟

من با لبخند گفتم:

-نجات باقی مونده ها. تعدادشون هم کم نیست.

میشل با لحن بی تفاوتی گفت:

-قسم می خورم که جاشون رو بگم، ولی به شرطی که کاری به جونم نداشته باشید.

ولی براندن راضی نشد و سر پا ایستاد:

-ریسک بزرگیه جناب دکتر، من نمی تونم قبول کنم.

-باشه، پس تا ابد دنبال جای داروها باشید و هیچ وقت پیداشون نکنید.

براندن عصبی شد و سیلی محکمی به صورت میشل زد، طوری که صورتش به سمت مخالف

پرتاب شد و گوشه ی لبش هم شکافت. دست براندن رو گرفتم و بهش گفتم:

-بهم گفتمی که کاریش نداری. تو ماشین بهم گفتمی!



نگاهم کرد و با لحن آرومی گفت:

-لطفا تو کارم دخالت نکن، من می‌تونم به حرفش بیارم.

و دستش رو از حصار دستام آزاد کرد. میشل با دیدن صحبت من و براندن داشت لبخند می‌زد.  
با سگرمه های در هم رفته ازش پرسیدم:

-داره بهت خوش می‌گذره که می‌خندی؟

لبخند جوکر مانندش عمیق تر شد و جواب داد:

-به رابطه ی رمانتیک شما می‌خندم. دوستش داری براندن، مگه نه؟ هر چی که بخواد واسش اجرا می‌کنی، به حرفش گوش می‌دی و نمی‌خوای اذیت بشه. دوستش داری؟ هوم؟

با قیافه ی خنثایی به میشل نگاه کردم تا بگم "خدا شفا می‌ده" و یه دل سیر بهش بخندم که دست براندن از پشت سر به طور پنهانی دور مچم حلقه شد. همون طور که مچم رو گرفته بود، شروع کرد به سخنرانی کردن:

-انقدر روحت پلید و کثیف شده که حتی نمی‌تونی یه رابطه ی دوستانه رو دوستانه ببینی و انقدر چیز عجیبی می‌پنداریش که فکر می‌کنی عشقه! نه، این رفاقته، و چون می‌دونم ماریا آدمیه که به ارزشای اخلاقی، بر خلاف تو، پابنده و حساسه به حرفش گوش می‌دم. حالا فهمیدی فرق عشق و دوست داشتن رو؟ هر چند شک دارم بدونی، چون تو وجودت فقط لجن و رسوب می‌بینم، با یه سری افکار مسخره و پوسیده و درکی از دوستی و رفاقت نداری.

لبخند میشل روی لب زخمیش خشکید، به جاش لباش رو به هم فشرد و با خشم به براندن زل زد. مطمئن بودم سخنرانی براندن میشل رو قانع کرده، ولی هنوز من رو قانع نکرده بود. چون دستش که پشت سرمون بود، داشت مچ دستم رو محکم می‌فشرد و چند ثانیه بعد، فشارش رو از رو مچم برداشت و با حرکت روون و آهسته ای، دستش رو پایین آورد و انگشتاش رو داخل انگشتام فرو برد و با آرامش، دست بزرگش رو به دست من قفل کرد.

به سختی تلاش می‌کردم که خودم رو معمولی نشون بدم و به روی خودم نیارم ولی واقعا سخت بود. با تمام سعی‌ای که داشتم، شکست خوردم و چشم به سمت صورت براندن دوختم. یک لحظه نگاهم کرد، خیلی سریع و دوباره چشم از من گرفت و دستم رو رها کرد که بازم پیش میشل بره. همون نیم نگاه کوتاه دلم رو لرزوند، حس عجیبی وجودم رو فرا گرفت و فهمیدم که حدس میشل درست بوده. این که براندن واقعا دوستم داشت و طرز نگاهش به من عوض شده بود، و این که دستم رو اون طوری گرفت، بدون این که میشل متوجه بشه. البته خودم هم حالا باید اعتراف می‌کردم که چنین حسی نسبت به خودش دارم و بعد از کلی کلنجار رفتن تو ذهنم با خودم، حالا شک نداشتم که درست بوده و من واقعا دوستش داشتم.

ولی براندن استاد حفظ حالت بود و نگاهش به سرعت تغییر شکل داد، و دوباره مثل چند دقیقه قبل داشت میشل رو با همون خشونت ترسناکش تهدید می‌کرد:

-جای این حرفای بی سر و ته، بگو اون داروها کجاست و دیگه کاریت ندارم.

میشل لباس رو غنچه کرد و بلند گفت:

-نمی‌گم.

براندن بدون مقدمه چاقو رو مقابل چشمش گرفت و غرید:

-تو زبون خوش نمی‌فهمی! زبون قابل فهمت، زبون خشونته. اگه چشم راستت رو دوست داری بگو، وگرنه دیگه چیزی به اسم چشم راست نخواهی داشت.

صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید و میشل گوش تیز کرد. ولی من می‌دونستم اون شلیک، یا کار دنیل بود یا تئودور، واسه دور کردن زامبیای مزاحم از اون اطراف. براندن هم بی‌توجه به اون صدا، داشت چاقو رو به چشمش نزدیک تر می‌کرد که یه دفعه میشل با وحشت گفت:

-باشه می‌گم! می‌گم فقط اون چاقوی لعنتی رو ببرش عقب!

براندن بدون این که چاقو رو عقب بیره، با یه لحن پیروزمندانه پرسید:

-نظرت عوض شد خانوم کوچولوی شجاع؟ هر وقت جاشون رو گفتمی می‌برمش عقب.

و بازم چاقو رو نزدیک تر برد. میشل دیگه نمی‌تونست بیشتر از این سرش رو عقب ببره و چون با طناب به صندلی بسته شده بود، کاری از دستش بر نمی‌اومد. چاقو فقط یک میلیمتر دیگه با چشمش فاصله داشت که با جیغ بلندی گفت:

-می‌گم! می‌گم فقط ببرش عقب!

براندن انگار که داره به یه بچه لبخند می‌زنه، به میشل لبخند زد و چاقوی ترسناکش رو عقب برد. نفس میشل که از ترس حبس شده بود، آزاد شد و چشماش رو بست. براندن دستش رو به کمرش گرفت و پرسید:

-خب، کجان؟

-تو قسمت محرمانه ی آزمایشگاه، یه در مخفی وجود داره. اون در باز می‌شه به یه انبار عظیم، که همه ی داروها رو اون جا جمع آوری کردیم...

نفس نفس می‌زد و توضیح می‌داد. توضیحش که تموم شد، براندن به من گفت:

-منظورش کجاست؟

با تردید گفتم:

-فکر کنم همون جا رو می‌گه که نمونه‌ها رو نگه می‌داشتیم.

این رو که گفتم، براندن دوباره جلو رفت و گلوی میشل رو یه دستی گرفت و داد زد:

-می‌خوای نمونه گیر بیاری که ما رو از بین ببری زنیکه ی ... ؟

میشل داشت گریه می‌کرد:

-نه، نه قسم می‌خورم! جدی گفتم، اون جا یه در مخفی هست. همون جایی که جسد دکتر اکستروم افتاده بود، اون جا. یه زامبی از اون جا محافظت می‌کرده که احتمالاً با دیدن پروفیسور، اون رو کشته. همون که همکاری رو کشت و تو هم در جواب اون رو کشتی!

براندن بعد از گرفتن جواب، با یه چرخش پشت سر میشل رفت و مشغول باز کردن دستاش شد. میشل با امیدواری پرسید:

-پس دیگه کاریم ندارید؟

من پوزخند زدم و گفتم:

-تازه اولشه، کجا؟ باید خودت اون جا رو نشونمون بدی.

انگار دلش می خواست گریه کنه. فکر کرده بود می تونه تنهایی با رئیس جمهور در بره و پنهانی از داروها استفاده بشه تا کنترل جمعیت و افراد رو با کمک اونا زیر سلطه ی خودشون بگیرن؛ ولی خبر نداشتن که آن به هر سختی ای که شده، ما رو از این راز با خبر می کنه و همه چیز برملا می شه. به خاطر افشای این راز، دکتر اکستروم و دکتر موریسون رو از دست داده بودیم، به علاوه آن. بماند که سوزان هم به خاطر اون وضعیت نابود شد و کلی آدم بی گناه دیگه از بین رفتن. براندن، میشل رو مجبور کرد که سر پا بایسته و دستش را از پشت دوباره بست و سر طنابش رو به دست گرفت:

-بهتره فکر فرار و کلک زدن به سرت نزنه، چون اون جاست که دیگه واقعا می میری.

میشل سرش رو چندین بار تکون داد که نشون بده کاملا شیرفهم شده. من هم دنیل و تئو رو صدا زدم تا هر پنج نفر به اون منطقه ی نفرین شده برگردیم. از سالن با احتیاط عبور کردیم و به محل در جدا کننده ی قسمت محرمانه با بقیه ی فضاها رسیدیم. همون در، باز هم به صورت بسته و معیوب مقابلمون بود که براندن فحش داد:

-لعنت به این در مسخره...

ولی این بار مشکل قبل رو نداشتیم. براندن که با خودش یه کیف بزرگ حاوی یه سری وسایل هم آورده بود، داشت از داخلش مواد منفجره بیرون می آورد، اطراف در رو با یه وسیله شبیه دریل دستی سوراخ می زد و مواد منفجره رو داخل حفره ها کار می داشت. تئودور که یه حواسش به پشت سرمون بود و یه حواسش به این سمت گفت:

-این در خیلی محکمه، با انفجار هم از بین نمی‌ره!

براندن حین متصل کردن چند تا سیم به هم، با خونسردی جواب داد:

-می‌بینیم.

بعد که کارش تموم شد، دستور داد داخل اتاقی که با در حدود بیست قدم فاصله داشت پناه بگیریم. همه‌مون اون جا جمع شدیم و براندن در رو قبل از این که ببندد، نگاهی به اطراف انداخت و بعد بست و گفت:

-اگه منفجر نشه کارمون ساخته‌اس.

و یه کنترل رو از جیبش بیرون کشید و دکمه اش رو فشرد. به محض فشردن دکمه، صدای مهیبی بلند شد و زمین زیر پامون با لرزه افتاد. میشل جیغی کشید و دنیل از ترس گوشاش رو گرفت، من و تئودور هم وضعیت مشابهی داشتیم. چند ثانیه بعد، براندن در رو باز کرد تا نتیجه ی کارش رو ببینه و تا دیدنش خندید:

-چقدر محکم بود!

با احتیاط سرک کشیدم که در رو ببینم. در به اون عظمت و بزرگی از چهارچوب درومده و روی زمین ولو شده بود. انفجار کاری کرده بود که بتن دیوارا هم خورد بشن و حالا میل‌گرد داخل بتن ها هم مشخص شده بود. براندن دستش رو بالا گرفت و اشاره کرد:

-عجله کنید، باید سریع خودمون رو به اون جا برسونیم. ممکنه توجه زامبیا به این طرف جلب شده باشه.

میشل با زور و تهدید براندن پا به راهرو گذاشت. اسلحه ی براندن دقیقا پشت سرش بود و اگه خطایی ازش سر می‌زد، براندن ناکارش می‌کرد. من هم کنار براندن راه می‌رفتم و دنیل حواسش به پشت سرمون بود. تئودور هم داشت با خودش چیزایی زمزمه می‌کرد که نمی‌فهمیدم چی می‌گه. وسطای راهرو بودیم که براندن از میشل پرسید:

-این انبار که می‌گفتی، داروها به چه صورت اون جا انبار شدن و چطوری عمل می‌کنن؟

میشل با اکراه و از ترس اسلحه ی پشت سرش گفت:

-یه در مخفی از بیرون محوطه وجود داره که حتی با ماشین هم می شه داخلش رفت. داروها به صورت بمب های خوشه ای قابل حمل توسط جنگنده طراحی شدن، که بعد از رها کردنشون توسط جنگنده ها نرسیده به سطح زمین، تو زمین و آسمون منفجر می شن و پودری که داخلشون وجود داره به سرعت تو هوا پخش می شه.

صبر کردم تا توضیحات عجیبش تموم بشه و گفتم:

-ایده ی جالبیه. این کار فکر کی بود؟ همین پخش کردن دارو با کمک هواپیما.

میشل کمی فکر کرد و گفت:

-آلن، فکر آلن بود. چون فهمید که این پودر نیاز به تزریق نداره و به محض این که تو هوا پخش بشه، می تونه ویروس رو به کلی ریشه کن کنه و زامبیا رو از بین بیره.

این بار نوبت تئو بود که سوالش رو بپرسه:

-میشل، اصلا چرا این ویروس رو ساختی؟

میشل به صورت یهویی و بی مقدمه ایستاد. براندن هم مجبور شد متوقف شه و سر میشل به سمت تئودور چرخید:

-می دونی چرا؟ چون می خواستم از دست این بیماری لعنتی زودتر رها شم. اولش داشت کار می کرد، ولی حیف که معادلاتمون به هم خورد و ویروس مون رام نشدنی از آب درومد. پس دیدم چرا فقط من بیمار باشم؟ اگه قراره من برم پایین و سقوط کنم، پس همه رو هم با خودم پایین می کشم!

لبخند روی صورتش، ترسناک و جنون آمیز به نظر می رسید. براندن بهش تشر زد:

-خب دیگه از شنیدن اراجیف خسته شدم، راه بیافت.

حال میشل گرفته شد، لبخند روی لبش خشکید و با فشاری که براندن با اسلحه به پشت سرش آورد، دوباره حرکت کرد. من با افسوس سری تکون دادم و آه کشیدم:

-این حجم از حماقت، فقط به خاطر یه بیماری. تو یه دنیا رو نابود کردی؛ چون خودت بیمار شده بودی!

در جوابم چیزی نگفت. دیگه نزدیک سردخونه رسیده بودیم و براندن به تئودور اشاره کرد که اسلحه رو نگه داره تا خودش در اون جا رو باز کنه. حین باز کردنش به من که به دیوار تکیه زده بودم گفت:

-خدا می دونه چقدر سر این ویروس بهت غر زدم، امیدوارم من رو ببخشی ماریا.

نیشخندی زدم که بهش نشون بدم برام مهم نیست. در رو باز کرد و گفت:

-تئو، با میشل برو داخل. هی میشل، خودت که می دونی اگه ریگی به کفشت باشه، (با انگشت شستش زیر گلویش یه خط فرضی رسم کرد.) پخ پخ.

میشل با قیافه ی گرفته و پریشونش سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد و نفر اول داخل رفت و پشت سرش، تئودور. براندن هم بعد از اونا رفت و من موندم و دنیل. دنیل به من نگاه کرد و به فارسی پرسید:

-تو یه احساس بد نداری؟ من حس خوبی ندارم، همش حس می کنم می خواد یه اتفاق بیفته. شونه هام رو در جواب بالا انداختم و اعتراف کردم:

-یه کم دلم شور می زنه، ولی نمی دونم می خواد چیزی بشه یا نه. میری تو یا من برم؟

بدون این که چیزی بگه، داخل رفت و من هم پشت سرش. سردخونه دیگه به یه محیط گرم شباهت پیدا کرده بود، با یه لایه ی نازک آب روی کف پوشش که نشون می داد دیگه یخچال ها کار نمی کنن و همه ی نمونه ها در معرض خراب شدن قرار گرفتن. جسد پروفیسور هم هنوز اون گوشه افتاده بود، ولی این بار یه بوی خیلی بد و غیر قابل تحمل از جسدش متصاعد می شد که

نفس کشیدن تو اون جا رو خیلی سخت می‌کرد. میشل چهره در هم کشید و به سمت جسد اشاره کرد:

-اون جاست، محل در ورودی همون قسمته.

براندن که دستش رو جلوی بینیش گرفته بود، جلو رفت و اون حوالی رو با نگاه کردن چک کرد. چند ثانیه بعد با خشم زیادی برگشت و به میشل پرید:

-خوب بلدی دروغ بگی! چون اون جا هیچی وجود نداره.

میشل با سماجت تکرار کرد:

-چرا وجود داره، گفتم که درش مخفیه. پشت اون یخچال ها قرار گرفته، باید یخچال ها رو کنار بذارین تا معلوم شه.

براندن به دنیل اشاره زد که بره پیشش و خودشون رو به یخچالی که کنار جسد قرار داشت رسوندن. دنیل غر غر کرد:

-بوش غیر قابل تحمله...

تئودور هم از قیافش مشخص بود که داره با حالت تهوعش می‌جنگه. هر کدوم یه طرف یخچال ایستادن و دنیل با سختی سعی کرد که یه طرف یخچال رو تگون بده تا کار تئودور راحت تر بشه. با هر سختی ای که بود، یخچال سنگین نمونه ها رو جا به جا کردن و اون قدر هلش دادن تا یه در فلزی پشت یخچال ظاهر شد. من و براندن انقدر از دیدن اون در متعجب شده بودیم که یه جورایی حضور میشل فراموش مون شد. براندن با حیرت گفت:

-فکر هوشمندانه‌ای بوده. حتی موقعی که منم برای بازرسی اومدم، هیچ وقت به فکر نمی‌رسید چنین چیزی اون پشت باشه!

منم حتی بو رو فراموش کرده بودم و فقط می‌خواستم راه اون قسمت سریع تر باز بشه و بی‌صبرانه به تلاش تئودور نگاه می‌کردم. رنگ تئو و دنیل به کبودی می‌زد، چون یخچال خیلی



عظیم و بزرگ بود. وقتی به قدر کافی کنارش زدن، من یه قدم جلو رفتم تا بررسی کنم و به همون نگاه اول پرسیدم:

-هیچ دستگیره یا قفلی برای باز شدنش وجود نداره. این چطوری باز می‌شه؟

روی پاشنه به عقب چرخیدم تا جواب سوال رو از میشل بگیرم، ولی دیدن صحنه ای باعث شد که جا بخورم. وحشت زده پرسیدم:

-پس میشل کو!؟!

براندن با شنیدن صدای من تکون سختی خورد، انگار به خودش اومد و دست از تماشا کردن در برداشت. چشمش گرد شد و سرش رو به طرف دیگه گرفت تا میشل رو پیدا کنه. چشم من، براندن، تئودور و دنیل همزمان به یه گوشه دوخته شد، گوشه ای که میشل با یه لبخند کش اومده و ترسناک داشت نفس نفس می‌زد و چیزی رو محکم تو مشتش می فشرد.

یه سرنگ توی دستش داشت، سرنگ بزرگی که پر از یه ماده ی سیاه بود. انگار از دیدن نگاه خیره ی من به اون سرنگ، ذوق زده شد و خندید:

-فکر می‌کنی این همون ویروس عزیز خودته؟ نه! این ویروس من بوده و هست! ویروس من قرار نیست هیچ وقت رام دستای تو بشه ایرانی!

"ایرانی" رو با یه نفرت غلیظ گفت. انگار که تمام بدی های دنیا رو ایرانیا در حقش کرده بودن. دنیل با دست مشت کرده جلو اومد و براندن با خشم دندوناش رو به هم فشرد. تئودور به میشل هشدار داد:

-خریت نکن میشل، اون سرنگ رو از هر جایی که برداشتی، سر جاش برگردون! خیلی خطرناکه، می‌تونه تبدیلت کنه!

ولی میشل انگار صدای هیچ کس رو نمی‌شنید. یه جنون دیوونه وار تو چشمش می‌دیدم، جنونی که قبلا وجود نداشت و الان داشت پر رنگ و پر رنگ تر می‌شد. یه بار به ما نگاه می‌کرد و یه بار با اشتیاق زیاد به سرنگش. براندن اسلحه رو به سمتش بالا گرفت و تهدیدش کرد:

-هر فکری تو سرت داری رو بیرون کن، وگرنه با یه گلوله مغزت رو نقش زمین می‌کنم! اون سرنگ لعنتی رو بنداز کنار!

میشل مستانه قهقهه زد، انگار که از شدت ترس دیوانه شده بود. سرنگ رو به خودش نزدیک تر کرد و به براندن گفت:

-به نظرت این یه سرنگ حاوی ویروس ساده‌اس؟ این چیزیه که اوج قدرت من رو می‌سازه، چیزی که هیچ کدوم از شماها حتی فکرش رو هم نمی‌کنید. این نتیجه ی کارای منه، (با جیغ فریاد کشید) این برج قدرت منه!

بعد سرنگ رو بالا برد و با قدرت به بازوی دست مخالفش کوبید. من دیگه نتونستم ساکت بمونم و به سمتش خیز برداشتم، حتی ممکن بود این کارم به قیمت جونم تموم بشه ولی باید جلوی میشل رو می‌گرفتم. دستی از غیب ظاهر شد و جلوم رو گرفت. تو چنگ صاحبشون افتادم و مثل میشل جیغ زدم:

-نه! جلوش رو بگیرید!

صاحب دست ها من رو با خودش عقب کشید و من مثل یه کابوس دیدم که میشل تا آخرین قطره ی سرنگ رو به بدن خودش تزریق کرد، دیوانه وار می‌خندید و بازوی دست چپش زیر لباس آستین کوتاهش، شروع کرد به کبود رنگ شدن. یک آن متوجه شدم که دنیل از کنارم با سرعت زیادی گذشت، تئودور اسلحه کشید و ذهنم تو اون آشفته باز، نتیجه گرفت که براندن جلوی من رو برای خطرات احتمالی گرفته. تقلا کردم که رها شم:

-براندن بذار برم!

محکم تر از قبل نگهم داشت و کنار گوشم داد زد:

-خودت رو به کشتن میدی! همین جا بایست!

براندن رهام کرد، ولی تعادل به هم خورد و به پشت روی زمین افتادم، ولی انقدر حواسم پرت بود که هیچ دردی حس نکردم. همه چی داشت جلوی چشمم اتفاق می‌افتاد، بدن میشل به سرعت

سیاه می‌شد و صدای خندیدنش عوض شده بود. تئودور مدام تهدیدش می‌کرد که شلیک می‌کنه و دنیل هم داشت تلاش می‌کرد که یه جوری نزدیک میشل بشه. براندن هم با اسلحه ای که به سمت میشل نشانه رفته بود، داشت چیزایی رو بهش می‌گفت. ولی انگار گوشای من دیگه چیزی نمی‌شنید. از شدت نگرانی قند خونم پایین افتاده بود و سرگیجه داشتم. یک لحظه با همون وضعیتم که روی زمین ولو شده بودم، تونستم ببینم که دنیل با حرکت سریعی خودش رو به میشل رسوند و لگد محکمی به بازوش زد، دقیقا همون نقطه که میشل سرنگ رو به خودش تزریق کرده بود.

صدای عربده کشیدن میشل سردخونه رو به لرزه انداخت. چشمام رو با ترس زیادی بستم و صحنه های بعدی رو ندیدم. یه نفر از بچه ها فریاد کوتاهی از وحشت کشید و به دنبالش، صدای شلیک اسلحه تو فضا پخش شد. پلکام با خستگی بالا رفتن تا اطرافم رو ببینم. چیزی که دیدم، باعث شد که حال خراب از یادم بره و مثل فنر از جام بیروم.

مایع سیاهی روی صورت دنیل پاشیده شده بود، تئودور با دستای لرزون اسلحه رو به سمت میشل نگه داشته بود و براندن نمی‌دونست باید چی کار کنه. دنیل دستش رو به صورتش کشید و بهت زده زمزمه کرد:

-من ویروسی شدم!؟!

و سر انگشتاش رو جلوی چشمای گرد شده از ترسش گرفت. میشل که حالا تبدیل به یه موجود عجیب مثل همون زامبی غول پیکر شده بود، لبخند بد فرمی زد. دستش رو به سمت دنیل گرفت و با صدای غیر طبیعی ای جیخ کشید. دنیل که انگار منتظر شنیدن این صدا بود، به خودش اومد و داد زد:

-زودتر این جا رو ترک کنید! برید بچه ها زود باشید!

من نفهمیدم چطوری از جام بلند شدم و ایستادم، خودم رو به دنیل رسوندم که صدای اسلحه رو کنارم شنیدم. ولی انقدر نگران دنیل شده بودم که حتی اگه می‌مردم هم واسم مهم نبود. صداش زدم:

شکل گرفتن لبخند تلخی روی صورتش رو دیدم. حالش خوب بود؟ نبود، من احمق بودم که می‌خواستم خودم رو گول بزنم. بهترین دوستم، بهترین همدم این سالها توی آمریکا، توی غربت و تنهاییم، جلوی چشمم به شاه ویروس لعنتی خودمون آلوده شده بود. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با بغضم جنگیدم، با غصه ی عمیقی که به اعماق وجودم چنگ زد جنگیدم، با دستی که دستم رو چسبیده بود و داشت تلاش می‌کرد که من رو عقب بکشه، جنگیدم...

دنیل داشت ازم دور می‌شد. البته اون نبود که دور می‌شد، من بودم که داشتم توسط براندن و تئودور به عقب کشیده می‌شدم. اونا سرم فریاد می‌زدن که باید بریم، و من فقط اسم دنیل رو از اعماق حنجرم صدا می‌زدم. داشتم دیوونه می‌شدم، حالا که می‌دیدم با چشمای غمگین به من خیره مونده و داره از بین می‌ره، قدرش رو می‌دونستم. صدای کوبیدن چیزی به یه شی فلزی رو می‌شنیدم، ولی نمی‌دونستم صدای چیه. فقط چشمم روی دنیل قفل شده بود که داشت کم کم تغییر شکل می‌داد، میشل با شعف نگاهش می‌کرد، انگار با این که زامبی شده بود ولی عقلش هنوز کار می‌کرد و درک و شعور داشت.

چند ثانیه بعد، میشل به سمت دنیل قدم برداشت و دنیل تو خودش جمع شد، مچاله شد و داد کشید. از اعماق وجودش داد کشید و منم همراهش هق هق کنان جیغ زدم، ناله کردم و خودم رو زدم. تیر بود که از کنارم به سمت میشل شلیک می‌شد و میشل دیگه هیچ بلایی به سرش نمی‌اومد. کسی من رو دنبال خودش داخل یه محیط جدید برد و قبل از این که در بسته بشه، لحظه ی آخر دنیل رو دیدم که داشت خون سیاه رنگی رو بالا می‌آورد.

در بسته شد، تئودور نفس زنان خودش رو به در فلزی چسبوند و براندن برای برای بار چندم دستم رو رها کرد. بی‌حال و بی‌جون روی زمین نشست و فحش داد:

-زنیکه ی لعنتی، انگار ضد گلوله شده بود...

منم بدون تکون خوردن، نیمه خمیده ایستاده بودم و دستام رو تو آغوشم می‌فشردم. صداهای عجیبی از اون سمت به گوشمون می‌خورد و شنیدن اون صداها باعث می‌شد حالت بدی بهم

دست بده. اون جا فضا تنگ و باریک بود، نیمه تاریک و دیوارای سفیدش هیچی جز یه راهرو رو برام تداعی نمی کرد. ما الان پشت اون در فلزی قرار داشتیم که نفهمیدم تئو و براندن چطوری تونسته بودن بازش کنن. چند لحظه هم چنان تو بهت و حیرت بودم، بعد آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کنان پرسیدم:

-دنیل برای همیشه رفت؟

براندن با خستگی سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. چهره ی محکمش از شدت کم خوابی و فعالیت زیاد، داغون شده بود. پای چشماش گود افتاده و کبود به نظر می رسید، و نگاه نافذش بی جان و کدر شده بود. با دست روی زمین ضربه زد و با صدای خش داری گفت:

-بیا بشین، کارت دارم.

بغضم شکست، نه به خاطر حرف براندن، به خاطر بیچارگی عمیقی که تو وجودم حس می کردم. دیگه هیچ آشنا و هم نژادی دور و برم وجود نداشت، و نمی تونستم این رو باور کنم. براندن که متوجه شد تا چه حد حالم افتضاحه، حالت مهربون تری به خودش گرفت و به طرفم خم شد:

-هی! ماریا چرا گریه می کنی، بیا این جا...

دستم رو از ساعد گرفت و مجبورم کرد که بشینم. هق هق کنان روی دو زانو نشستم و براندن دستش رو روی صورتم کشید. با تماس دستش به صورتم، گریه هام شدت گرفت که گفت:

-غصه ی دوستت رو می خوری؟ دنیل شجاع ترین ایرانی ای بود که دیدم، چرا گریه می کنی؟ مرگ آدمای شجاع گریه آور نیست، باید مغرورت کنه. تو مرگ با شکوه یه آدم شجاع رو دیدی و باید افتخار کنی که هم نوعت، حاضر شد جونش رو به خطر بندازه تا بقیه رو فراری بده.

تئودور که انگار نگران شده بود هشدار داد:

-براندن فکر کنم بهتره یادآوری شجاعت و رشادت رو کنار بذاری، من به این در و محکم بودنش اعتمادی ندارم!

ولی براندن بی توجه به حرفای تئودور، به چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

-با گریه کردنت هیچ مشکلی حل نمی‌شه. دنیل هم از زامبی بودن نجات پیدا نمی‌کنه، پس جای این کارا، کمک کن تا انبار پادزهر رو پیدا کنیم و نذاریم جون آدمای بیشتری از بین بره. از شدت گریه هام کم شده بود، همین طور صداهای اون سمت در. براندن با جدیت سرش رو تکون داد:

-این آخرین فرصت ماست، اگه جون مردم ت برات اهمیت داره، بلند شو و کمک کن.

با چشمای خیسم تماشا کردمش و منم سر تکون دادم. با دیدن حرکت من، لبخند زد و سرش رو به سرم نزدیک کرد، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفس عمیقی کشید. انتظار این کار رو از براندن نداشتم، برای همین یه مقدار شوکه شدم، و صدای زمزمش رو شنیدم که می‌گفت:

-وقتی پادزهر پیدا بشه و به هدفمون برسیم، دیگه نمی‌ذارم هیچ کس آزارت بده.

می‌خواستم در جوابش حرفی بگم که صدای برخورد محکم چیزی به در شنیده شد و تئودور وحشت کرد:

-پاشید بریم دیگه امن نیست!

براندن بدون معطلی پاشد و منم با خودش بلند کرد. من رو جلو انداخت و گفت:

-تو از جلو برو، ولی فقط بدو. این جوری امنیت بیشتری داره.

وقتی دید خشکم زده و تکون نمی‌خورم هلم داد و آمرانه گفت:

-حرکت کن ماریا!

راه افتادم، ولی به زور براندن. تو راهرو می‌دویدم و یه لحظه هم تصویر دنیل از جلوی چشمام پاک نمی‌شد. حق با براندن بود، نباید اجازه می‌دادم که مرگ دنیل، بیهوده و بی‌نتیجه باشه. راهروی طولانی و سفید رو دور زدم، جایی که نه خبر داشتم وجود داره و نه دیده بودمش. از پله‌هایی که اون جا وجود داشت سریع پایین رفتم و به صدای پای تئو و براندن دقیق شدم که پشت سرم با همون عجله داشتن از پله‌ها همراه من پایین می‌اومدن. پایین راه پله، یه در دیگه وجود داشت.

ولی به محکمی در اولی به نظر نمی‌رسید و مشخص بود قراره راحت تر باز شه. خودم رو به در رسوندم و هلش دادم که بدون مقاومت باز شد و خیلی راحت کنار رفت.

پشت در رو که دیدم، فریاد حیرتم بلند شد. سر جام متوقف شدم و بی‌اختیار گفتم:

-خدای من...

براندن بعد از من رسید و تئودور هم دنبالش. جفتشون دقیقا مثل من جا خوردن و انگشت حیرت به دهن گرفتن. مقابلمون، یه پناهگاه ضد هسته ای خیلی عظیم وجود داشت. پناهگاهی که هیچ وقت به ما از وجودش خبر نداده بودن. ولی این پناهگاه نبود که باعث حیرت می‌شد، وجود یه چیزی حدود بیست تا تریلی با بار موشک بود. همه به ردیف پشت سر و کنار هم پارک شده بودن و مشخص بود این ماجرا از قبل تدارک دیده شده. براندن از روی حیرت سوت بلندی زد و دستش رو به کمر بندش گرفت:

-پس ما الان پیش فرشته های نجات بشر ایستادیم! اعماق ذهنم فکر می‌کردم چنین چیزی واقعیت نداره و فقط یه رویاس...

دلم نمی‌خواست اون لحظه مثل بمب ضد حال عمل کنم، ولی با صدای گرفته یادآوری کردم:

-ما نمی‌تونیم از این جا بیرون بریم. حداقل نه با یکی از اینا.

تئودور نزدیک یکی از تریلیا رفت که بدنه اش رنگ استتاری داشت و از نزدیک نگاهش کرد. با دست به یکی از تایراش زد و گفت:

-من بلدم تریلی برونم. پدرم بهم یاد داده، می‌تونیم با یکی از اینا برگردیم پیش فرمانده دافنر و بهش بگیم که این جا چی پیدا کردیم و افرادش بیان تا مابقی رو بیارن.

براندن متعجب شد و پرسید:

-واقعا می‌تونی؟ فکر کنم سوییچ هر تریلی هم داخل خودش باشه تا برای مواقع اضطراری راحت قابل استفاده باشن.

تئودور با نیشخند شونه ای بالا انداخت و از پله ای که کنار تریلی وجود داشت، خودش رو بالا کشید تا درش رو باز کنه و داخلش بره. براندن چشم از ماشینای سنگین و بارشون برداشت، نگاهی به من انداخت و گفت:

-حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم که نداشتیم جان فشانی دنیل از بین بره. مگه نه؟

و بعد با صدای کمی خندید. بهش نزدیک تر شدم و سرم رو روی شونه ی براندن گذاشتم و گفتم:

-حق با توئه، نداشتیم.

دستش رو دور گردنم انداخت و من رو به خودش نزدیک تر کرد. لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست و چشمام رو بستم. براندن از اون فاصله بوی جنگ می‌داد، بوی باروت، بوی خون و بوی خاک. ولی با تمام این حرفا، بوی شجاعت و استقامت هم می‌داد. خودم رو تو آغوشش جمع کردم که صدای استارت خوردن موتور تریلی تو گوشم پیچید و بعدش، صدای داد زدن تئودور که می‌خواست به صدای بلند موتور غلبه کنه:

-رومئو و ژولیت! وقتمون کمه، بهتره عجله کنیم.

براندن با سرخوشی به لقبی که تئودور بهمون داده بود پوزخند زد، دستش رو از دور گردنم برداشت و گفت:

-بهتره بریم ژولیت.

دستش رو به طرفم گرفت که با لبخند و بدون فکر کردن، محکم گرفتمش و همراهش به طرف تریلی دویدم. قبل از این که به اون جا برسیم، سرم رو چرخوندم و از روی شونه به پشت سرم نگاه کردم. در بسته بود و به خاطر این که می‌دویدم، به صورتی می‌دیدمش که انگار روی دیوار تگون می‌خوره. پشت اون در، بالای راه پله و پشت راهرویی که ازش اومده بودیم، دنیل رو برای همیشه از دست دادم. دنیل گفت دوستم داره، من پیشش زدم و گفت که من دارم بهش خ\*\*یا\*نت می‌کنم و من باهاش دعواش شد.



من خائن بودم؟ این که اون رو پس زدم و سمت یه نفر دیگه کشیده شدم، جزو خ\*\*یا\*نت به شمار می اومد؟ همین فکرا و یادآوری لحظه ی آخری که دیدمش، باعث شد که عذاب وجدان بگیرم. ولی همون لحظه براندن متوقف شد و من به خودم اومدم که دیدم پیش تریلی ایستادیم. در باز بود و براندن کمکم کرد که از پله های تریلی بالا برم و پیش تئودور بشینم. خودش هم بعد از من سوار شد و در بزرگ رو پشت سرش بست که تئودور بدون معطلی تریلی رو راه انداخت. از این که داشتم خودم رو داخل یه اتاقک عجیب می دیدم و از اون بالا همه چیز شکل دیگه ای به خودش می گرفت، احساس خاصی داشتم.

-دست فرمون خوبی داری تئو، بهت تبریک می گم.

تئودور به حرف براندن پوزخندی زد و با لحن خسته، ولی امیدواری گفت:

-منم به شما دو تا تبریک می گم...

احساس کردم خون به صورتم دوید و بدون اراده لبخند کمرنگی زدم. براندن دستش رو روی پام گذاشت، نگاهم کرد و من هم صورتم رو به سمتش چرخوندم. با دیدن لبخند دندون نمای براندن دوباره از خودم پرسیدم که من خائن بودم؟ نبودم. من حق انتخاب داشتم و چون دنیل هم وطنم بود، دلیل بر این نمی شد که عاشقش بشم. من دوستش داشتم، ولی همیشه در حد یه برادر، و این باعث می شد که هیچ وقت نتونم با عاشقی دنیل کنار بیام. حالا هم با این که از دست دادنش برام سخت بود و ناراحتم می کرد، ولی می دیدم که من کار اشتباهی مرتکب نشدم و با همه ی اوقات تلخیای دنیل، بازم اجازه داشتم که بهش نه بگم و اون نباید من رو مواخذه می کرد.

هر چند حالا دیگه دنیلی نبود تا بهم اخم کنه، بهم چشم غره بره و از این که براندن رو در حال حرف زدن با من ببینه، حسودی کنه. پلک زدم و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد؛ براندن با حیرت خواست چیزی بپرسه که سرم رو به طرفین تکون دادم و مجبور به سکوتش کردم. دیگه نگاهش نکردم، و ترجیح دادم به جلو نگاه کنم و ببینم که تئودور داشت سعی می کرد با احتیاط از بین تریلی و بارای دیگه بگذره تا به در خروجی برسه. همون طور که سرگرم روندن بود گفت:

-فقط یه چیزی هنوز برام بی جوابه.

-چی؟

-این که شاید آئن خبر داشت که میشل اون ویروس رو ساخته، ولی چرا چیزی بهش نگفت؟ و خودش هم پی ساخت یه ضد ویروس می گشته و بالاخره به چیزی که می خواست دست پیدا کرد، ولی چرا هیچ وقت جلوی میشل رو نگرفت؟

براندن با صدای خش داری گفت:

-بعضی چیزها هیچ وقت جوابی ندارن. مثل همین سوال، شاید هیچ وقت جوابش رو پیدا نکنیم. شاید هم چیزی بهش نگفت چون آئن، فقط یه عاشق بود...

در جواب براندن، نه من، نه تئودور، چیزی نگفتیم. منم سرم رو پایین انداختم و به زیر پام خیره شدم. جمله ی آخری که براندن گفت، تو سرم چرخ می خورد:  
-شاید هم چیزی بهش نگفت چون آئن، فقط یه عاشق بود...

\*\*\*

(دانای کل)

نوشته های سبز رنگ با سرعتی که برای خوندن هر انسان عادی باشه، روی صفحه ی بلورین مشکی رنگ نوشته می شد. شخصی پای اون مونیتور بزرگ ایستاده بود و داشت صحبت می کرد:

-به خاطر اون اتفاق که اون سال رخ داد، جمعیت خیلی زیادی جونشون رو از دست دادن. یک چیزی حدود یک سوم از جمعیت کل جهان، به خاطر انتشار ویروسی که ناخواسته ساخته شده بود.

بعضی از محقق ها با سرعت از حرف های پروفیسور روی تلفن همراهشون یادداشت برداری می کردن و بعضی دیگه هم ترجیح می دادن به جای یادداشت برداری، حرف هایی که زده می شد

رو به خوبی بشنون و به خاطر بسپرن. پروفیسور توتمز دست به سینه شروع کرد به قدم زدن و هر از گاهی هم نگاهی به مانیتور می انداخت. با حواس پرتی به مانیتور اشاره کرد و گفت:

-این نوشته ها، آماری از خرابی های اون سال رو به نمایش می ذاره. تعداد تخمینی آدم های کشته شده و از بین رفته، میزان خسارت وارده به شهرها، روستاها و هر مکان دیگه ای.

شخصی دستش رو از بین جمعیت بالا برد و حواس توتمز رو به خودش جلب کرد. با خوش رویی رو به اون شخص کرد و گفت:

-سوالتون رو بپرسید دکتر هادسون.

دکتر هادسون لبخندی زد و پرسید:

-می شه درباره ی روش مقابله با ویروس مورفیا هم توضیحاتی ارائه بدید؟

توتمز با خوشحالی، انگار که فرصت شنیدن این سوال رو می کشیده، دستاش رو سریع به هم زد و با صدای پرطنینی گفت:

-سوال خوبیه دکتر! برای ویروس مورفیا، یا ویروسی که بعدا مشهور شد به مارگوت، فقط یک راه مقابله وجود داشت، اون هم دارویی بود که توسط یک دکتر به نام آلن برت، بعد از کشف و ساخت ویروس مورفیا، ساخته شد. این دارو به اسم آنتی مارگوت شناخته می شه و توانایی این رو داره که کل ساختمان ویروس رو از هم گسسته کنه. البته باید این رو هم اضافه کنم که در این سال ها، داروی آنتی مارگوت دیگه ارزشی نداره؛ چون ویروسی وجود نداره که قصد کشتنش رو کرده باشیم.

صدای خنده ی حضار در سالن کنفرانس پیچید و چند نفر هم بی دلیل و انگار از سر به عادت معمولی، سر تکون دادند. پروفیسور لبخندی زد و روی پاشنه چرخید تا مقابل مانیتور قرار بگیره. دستش رو روی صفحه گذاشت و به سمت چپ کشید که نوشته ها پاک شدن و به جاشون، یه سری اطلاعات جدید قرار گرفتن. به علاوه ی نوشته ها، یه تصویر سه بعدی هم گوشه ی تصویر وجود داشت. توتمز به تصویر اشاره کرد و گفت:

-یه عکس شبیه سازی شده از همون ویروس. پروفیسور مورفی هر وقت این عکس رو می بینه، می خنده و می گه هیچ وقت تصور نمی کرده روزی برسه که اون ماجرای کشت و کشتار ترسناک برای بقیه تعریف کنه و این ماجرا در تاریخ اذهان ثبت بشه. به قول خودش، این موجود کوچولو با این شکل و شمایل جالبش، ویران کننده تر و ترسناک تر از هر هیولا و موجود عجیب الخلقه ایه که دیده.

و به تصویر دست کشید تا بزرگتر بشه و خودش رو به نمایش بذاره. ویروس کاملاً بزرگ شده بود و روی صفحه با سرعت آهسته ای چرخ می زد و شکل سه بعدیش رو به وضوح نشون می داد. همه با دقت تصویرش رو نگاه می کردن، ویروس عجیبی که شکل و شمایلش با انواع هم نوعی خودش تفاوتی زیادی داشت. توضیحات پروفیسور ادامه پیدا کرد:

-این ویروس سی سال پیش برای همیشه ریشه کن شد و همراه خودش ویروس ایدز رو هم از بین برد، ولی باعث شد خیلیا داغ دار بشن و عزیزانشون رو از دست بدن، اتفاقی ناراحت کننده و اجتناب ناپذیر. حتی پروفیسور مورفی هم در این ماجرا پدر عزیزش، و چند تن از همکارانش رو از دست داد.

کسی چیزی نگفت، و فقط صدای وز وز دستگای اطرافشون سکوت رو می شکست. خیلی از افرادی که اون جا حضور داشتن، اون سال رو به یاد می آوردن، عزیزانی که از دست دادن و آدم هایی که مقابلشون از بین رفتن. افراد محققى از تمام جهان، که می خواستن به دنیا خدمت کنن و دیگه اجازه ندن یه نفر با بغض و کینه روحش رو به شیطان بفروشه و علم رو به ابزار انتقام گرفتن از هم نوعاش تبدیل کنه.

ولی کسی خبر نداشت که بیرون از اون درها، چه اتفاقی داره رخ می ده و چه ماجرای در شرف رخ دادنه.

یه نفر اون بیرون داشت می دوید، به شدت نفس نفس می زد و از هیجان زیاد نمی تونست جلوی سکندری خوردنش رو بگیره. هر چند قدم که پیش می رفت، نزدیک بود پخش زمین بشه ولی با هر سختی ای که بود خودش رو نگه می داشت. راهروی عریض و سفید مقابلش، خالی از هر

شخصی بود. به نظرش بیش از حد دراز و بی انتها به نظر می‌رسید، ولی باید خودش رو سریع تر به آخرش می‌رسوند تا مطمئن بشه که جاش امنه و کسی اون رو ندیده.

چیزی رو در جیب بزرگ روپوشش لمس کرد و از لمسش انرژی گرفت. شیشه صاف و صیقل خورده ی استوانه ای شکل، زیر انگشتاش بهش احساس خوبی منتقل می کرد و مثل جون اضافه، کاری کرد که برای رسیدن به هدفش مصمم تر بشه. بعد از کلی دویدن، بالاخره به چند قدمی یه در بزرگ و فلزی رسید. از شدت سرعتش کم کرد و با چند قدم که محکم به زمین کوبید، مقابل در متوقف شد. بی اختیار خم شد و دستاش رو به زانوهایش گرفت، بعد بازدمش رو با شدت زیادی رها کرد. ضربان قلبش به خاطر دویدن بالا رفته بود و هیجانش کاری می‌کرد که حتی بالاتر هم بره. چند ثانیه به خودش اجازه داد که نفس کشیدنش به حالت عادی برگرده و بعد با عجله صاف ایستاد. دست چپش رو روی قسمت تعبیه شده ی کنار در کشید، یه مستطیل فلزی نقره ای رنگ. مستطیل نقره ای رنگ در عرض چند ثانیه تیره تر شد و روی همون قسمت حروفی به چشم خوردن: هویت تشخیص داده شد؛ ورود مجاز.

انقدر خسته بود که نمی‌تونست لبخند بزنه، ولی باطنا خوشحال بود. منتظر شد تا در باز بشه و سریع خودش رو به محیط جدید مقابلش پرتاب کرد. نگاه مختصری به پشت سرش انداخت و وقتی مطمئن شد که در داره بسته می شه، خیالش راحت شد. این بار دیگه نیازی به دویدن نداشت، و داشت با خونسردی راه می‌رفت. دستش هم چنان شیشه ی داخل جیبش رو لمس می‌کرد و با این که بازم نفساش به تندی از ریه هاش خارج می‌شد، ولی دیگه اهمیتی به اون حال و اوضاع نمی‌داد.

مشغول سوت زدن با خودش شد و تو محیط بزرگ مقابلش جلو و جلوتر رفت. اون جا شبیه یه مکعب سفید و خیلی بزرگ بود، با دیوارای شیشه ای که فضاها رو از هم مجزا می‌کرد. کلی فضای پیچ در پیچ و گیج کننده، ولی اون راهش رو بلد بود. از کنار چند تا اتاقک گذشت و وارد یکی از اتاق ها شد که دیواراش خلاف بقیه از جنس شیشه نبود. تماما از جنس بتن، محکم و نفوذ ناپذیر. اتاقی که فقط دانشمندای رده بالا اجازه ی ورود به اون قسمت رو داشتن، و اون می‌دونست که با ورودش هیچ مخالفتی نمی‌شه، پس نگران نبود.

پشت در بسته ی اون اتاق، تعداد زیادی محفظه وجود داشت. محفظه های استوانه ای شکل و بزرگ، هر کدام به ارتفاع کف تا سقف اتاق. داخل استوانه ها ماده ی سیالی مثل آب وجود داشت، ولی آب نبود. به رنگ قهوه ای روشن می زد و نسبتا کدر به نظر می رسید. خودش رو به یکی از استوانه ها نزدیک کرد و دست آزادش رو روی استوانه ی شیشه ای گذاشت. با لمس شیشه، تونست لرزش خفیف استوانه رو هم حس کنه و به محتویات داخلش فکر کنه. با این که نمی تونست ببینه، ولی خبر داشت که داخل اون ماده ی بد رنگ، چیزی قرار گرفته. هر استوانه، همین وضع رو داشت، پر شده از همون مایع و چیزی که در بطن خودش پرورش می داد.

چشماش رو بالا گرفت، و به استوانه ی مقابلش چشم دوخت. به سختی تونست دستی که داخل مایع شناور بود رو تشخیص بده، و از دیدنش لبخند زد. دستش رو روی بدنه ی استوانه بالاتر آورد و روی همون قسمت که دست رو می دید، قرار داد. دست انگار تکون خورد، آهسته ولی قابل تشخیص. آروم آروم حرکت کرد و خودش رو به دست اون رسوند. فقط خودش رو نزدیک کرد و دیگه عکس العملی از خودش نشون نداد و دست همون جا تو مایع معلق باقی موند.

انقدر از دیدن اون صحنه ذوق زده بود که نمی دونست باید چی کار کنه. فهمیده بود که ایده ی چند سالش داره عمل می کنه و حالا برای رسیدن به هدفش، فقط یه چیز کم داشت. چیزی که تونسته بود به سختی گیرش بیاره، یا در واقع، بدزدش.

شیشه رو با احترام از جیبش بیرون کشید، طوری که انگار مقدس ترین شی دنیا رو از جیبش در میاره. شیشه ی داخل جیبش، در واقع یه لوله ی آزمایش مهر و موم شده بود. لوله رو بالا گرفت، دقیقا مقابل چشماش و با دیدنش، لبخندش حتی عریض تر شد. ضربان قلبش دوباره داشت شدت می گرفت، با هیجان و شوق زیاد. به نوشته های روی شیشه خیره شد و با لذت چشماش رو بست، انگار می خواست تصویر نوشته ها رو روی اعماق ضمیرش کنه. به علامت مثبت کنار نوشته ها فکر کرد، نفس لرزونی کشید و شیشه رو دوباره توی جیبش گذاشت و از استوانه ها فاصله گرفت. تصویر لوله با محتویات سیاه چرخانش، هنوزم جلوی چشماش بود، با نوشته هایی که انگار یه آدم نامرئی داشت توی ذهنش برایش می خوند:

پایان

پنج تیر 1397

از تمام دوستانم که این رمان رو با تمام کم و کاستاش دنبال کردن و خوندن و ادامه دادن، کمال تشکر رو دارم. و ممنونم که این لطف رو در حق من داشتن که دست نوشته های من رو بخونن. و ممنونم از تک تک دوستانم که من رو تشویق به ادامه دادن کردن، مثل شیما، روشنک، رورو، و خیلی از دوستان دیگه ی عزیزم.

از همتون سپاس گزار و ممنونم

ایام به کام و همیشه موفق باشید

یا حق

www.romanbaz.ir